

نام کتاب : شرط می بندم

نویسنده : گلاله کاربر انجمن نودهشتیا

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com



قسمت اول

شرط می بندم...

و حرف آخر اینکه من قول میدم و پای زندگیم شرط می بندم!

سینا و علی با تعجب به من نگاه کردند، انگار حرفهامو باور نداشتن. سینا با اعتراض گفت: بین متین شرطی میداری که خیلی سنگینته... حالا بیا روی یه چیز دیگه شرط ببند. من پیشنهاد میکنم رو جیبت شرط ببندی. اینجوری ما هم بیشتر راضی هستیم و زدند زیر خنده... پس منو مسخره میکردند

—|| بی انصافی نکن سینا... چه کار به جیبت داریم بچه رو، گناه داره همین که عاشق بشه و با اشک و زاری دنبال دختره بدوه ما بهش بخندیم کلیه...

محمد بعد از گفتن این حرف به بقیه چشمکی زد و همه با هم خندیدیم اما خنده اونا منو مصمم تر می کرد که حتما بهشون ثابت کنم....

بحث ما سر عشق و عاشقی بود. گاهی با بچه ها می نشستیم جلوی مغازه بابای سینا که یه سوپرمارکت بزرگ بود و چند تا هم فروشنده داشت پاتوق ما از پنج سال پیش اونجا بود. سینا و علی و محمد از بهترین دوستانم بودن. حاضر بودم زندگیمو برایشون بدم... همیشه هم با هاشون کل کل میکردم تا سعی کنن حرفهامو از دریچه دید و ذهن من ببینن... که دنیا رو جوری ببینن که من می بینم که کاش این کارو نمی کردم...

— هی متین به چی فکر میکنی؟ اگه پشیمون شدی بگو چیز خوردم غلط کردم بره پی کارش ما هم خودمونو میزنیم به خیریت که مثلا نشنیدیم. با این حرف سینا جری تر شدم، چشمامو تنگ کردم و گفتم:

— من که سر حرف خودم هستم، عشق احمقانه ترین چیزیه که امروزه آدم بخواد وقتشو پاش بذاره. من خودم از صبح تا شب بیکارم همش با مامان و بابام و خواهر و برادرای قد و نیم قد درگیرم و دعوا دارم به خاطر بیکاریم که همه رو ذله کرده اما باز

همو وقتی رو که به بطالت میگذره حاضر نیستم پای عشق و عاشقی مسخره بذارم... آدم دست رو هر کسی بذاره چندتا تجربه شکست داشته با این حساب باید بشینه و دل شکسته ترمیم کنه که به دل خودش قالبش کنه اونوقته که حتی خودشم نمیفهمه چه گندی به دلش زده و اصلا حساب کار دل از دستش در میره... من بهتون قول دادم و پای قولم هستم که حتی اگه پای عشق و عاشقی هم برم بازم عاشق نمیشم. شماها بیچاره این که فکر میکنین امروزه چیزی به اسم عشق واقعی وجود خارجی داره، اینقدر در حق این کلمه مقدس ظلم شده که معنی امروزه اش شده "هوس". اونم یه هوس زودگذر که شده دلیل افسردگی خیلی از کسانی که به جای اینکه وقت عشق و عاشقی شون باشه وقت خاله بازیشونه. به جای شادی و خنده همه نشستن پای رمانهای عاشقانه ای که واسه بچه محصل ها داره کم کم جای کتابهای درسی رو هم میگیره... رمان رو هم بگردی پر از عاشق و معشوقهایی شده که زندگیشون رو واسه هم میدن و زندگی رو فقط تو گفتن دوست دارم خلاصه کردن که مثلا همه چی با گفتن این جمله حل میشه... یه زندگی رویایی که آرزوی هر خواننده ایه... این یعنی چی؟ یعنی فاجعه زندگی ما... ما جونها زندگیمونو باختیم.. رویا هامونو تو رمانها می بینیم، چیزهایی که واسه ما اصل شده هموناییه که تو رمانها نوشتن.. واسه همین تحت تاثیر چیزایی که خوندم با یه تصمیم اشتباه به پست یکی شنگول تر از خودمون می افتم. بیکار و علاف می شینیم با یکی بدتر و بیکارتر از خودمون درد دل و صحبت و بعد یه عادت مسخره و الکی و بعدشم یه سرخوردگی و یه قلب پرحسرت از روزهایی که میشد به شادی بگذره و نگذشت و یه آینده تباه... عشق واقعی فقط هموناست که تو رمانها میبینن... اینقدر مردم با این کلمه نا مانوس بیگانه شدن که فقط تو رمانها دنبالش می گردن، نویسنده هام که فداشون بشم هرچی کاراکتر اصل کاریه یه دختر و پسر خوشکل و ثروتمندند... نشد یه بار یکی گدا باشه و عشقشو نفروشه یا طرفش از خودش بدبخت تر و ندارتر باشه و با این وجود به پای هم بمونن... واقعیت زندگی اینه نه چیزایی که تو کتاباست. ما ۶ سال پیش که با هم آشنا شدیم هیچی از هم نمیدونستیم اما الان همه از جیک و پیک هم خبر داریم. تا حالا حتما منو شناختین و میدونین همینجوری یه چیزی واسه خودم نمی گم. من تو زندگی اینقدر با نداری و بدبختی و سختی بزرگ شدم که حتی نفهمیدم چه جوری بزرگ شدم و به اینجا رسیدم. من حتی اگه از صمیم قلب عاشق یکی بشم که محاله، چطوری حاضر میشم شرایط و جو سنگین حاکم بر خونمون رو بهش تحمیل کنم. پس عشق یه امر منتفیه البته از نظر من. حالام شرط بستم و پاش هستم میخواین از همین حالا امتحان کنیم.

برای اینکه سکوت به وجود اومده رو بشکنم یه پیشنهاد به ذهنم خورد با خنده گفتم: اصلا یه کاری میکنیم، اولین دختری که همین

الان از اینجا رد شد باهش دوست میشم تا بهتون ثابت کنم من عاشق بشو نیستم حتی اگه در کنارش باشم... شاید طرفم عاشقم بشه اما من نه. بچه ها از حرفهای من ساکت شده بودن منم از تصمیمی که گرفته بودم تو فکر...

قسمت دوم

صدای کفشهای دختری که از پشت سر نزدیک می شد به گوشم رسید نگاه کردم دور بود. چشمکی به بچه ها زدم و گفتم نظرتون در موردش چیه؟ مرد و قولش طعمه اومد آماده باشین

علی گفت:

-این نه! من مخالفم! سینا هم گفت: نگین رو میگی؟ جدی که نمیگی؟ اون دختر نجیب و پاکیه با وجودی که خیلی وقته از این مسیر رفت و آمد میکنه غیر از غرور و عزت چیزی ازش ندیدم. اون روز یادت نیامد با اون پسره چیکار کرد؟ یکم فکر کردم یادم اومد چند وقت پیش تو همین کوچه جلو راهشو گرفتن. انگار این کوچه براش شده مسیر پر خطر. اگه میدونست حتما آرزو میکرد کاش از یه راه دیگه میرفت خونه. اون روزو به یاد آوردم، یکی مزاحمش شد انتظار داشتم چون همسایه است و مشتری مغازه هم هستن و با خواهز سینا برو بیا داره بیاد و ازما که مثلا مردای محل بودیم کمک بگیره اما نیومد. پسره دو بار پاشو گذاشت رو چادر نگین تا به خودمون بیایم بریم کمکش برگشت و راست و چپ دوتا سیلی زد تو گوش پسره. بیچاره کپ کرد، اصلا انتظار نداشت سیلی بخوره اونم دوتا! تا اومد دهن باز کنه با کیف کوبید تو دهنش و گفت ریخت نحستو ببینم با چاقو تیکه تیکه ات کردم ... سینا ادامه داد: با هر کی بخوای میتونی راه بیای اما نگین به هیچکی راه نمیده! اینقدر خانومه که نمیشه یعنی آدم نمیتونه به خودش اجازه بده طرفش بره و بهش پیشنهاد بده. الانم ول معطلی. از من میشنوی خودتو کوچیک نکن... نگینو دورادور میشناختم. در مورد خانواده اش هیچ وقت کنجکاو نشدم که بدونم یا پیرسم اصلا مشتاق این نبودم که بدونم کیه. واسه من اون هم یکی بود مثل همه دخترهای دیگه. از نظرم دخترا فقط دردرس بودن و آدم باید خیلی بیکار باشه که بتونه یه دختر رو تحمل کنه. از وقتی با سینا و محمد و علی دوست شدم و اینجا پاتوقم شده بود میدیدمش اما همیشه با فاصله. راست میگفتن دختر نجیب و خوبی بود اما من قول داده بودم و پای زندگیم شرط بسته بودم...

بسم الهی گفتم و با چشمکی رو به بچه ها گفتم: امتحانش ضرر نداره فوقش یه سیلی آبداره نوش جونم! و با این حرف به طرف

نگین حرکت کردم. باید خودمو، افکارمو و عقایدمو ثابت می کردم. راست میگفتن مغرور و سربلند راه می رفت. تکبر از راه رفتنش می بارید، انگار زمین بهش بدهکار بود. هنوز چند قدم نرفته بودم که سینا صدام زد. به محض اینکه گفت متین، نگین به طرفم برگشت. زل زدم تو چشماش، اونم نگام کرد...چه نگاه سرد و مغروری داشت انگار میدونست چرا اونجام و با چشماش قصد داشت شکستم بده و عاقبت این من بودم که از رو رفتم و مردد به سینا نگاه کردم که اشاره میکرد برم پیششون

انگار نمی خواست جلوی چشم اونا حرفی بزنم. از طرز تفکر سینا خوشم اومد که حتی فکر آبروی نگین بود.

دلم براش سوخت، دختر بد شانسی بود که گیر یکی مثل من می افتاد. اما نه! معلوم بود دختر بد بختی نیست. مگه میشه صاحب این نگاه بود و بدبخت شد. نگاهی که سرد و سخت بود...نگاه نگین هر لحظه جلوی چشم میومد. انگار ازش بدم اومده بود که با غضب به چشمام زل زد...باید تنبیه بشه...مگه اون کیه که میخواد اظهار وجود کنه؟؟ کاری میکنم با غرور راه رفتن یادش بره...روزی که بیاد و با التماس بگه متین من دوستت دارم و من بهش محل نذارم و بگم برو کنار بذار باد بیاد...به به چه شود...

غرق تو دنیای خودم بودم که به بچه ها رسیدم. دست ناصر پسر خاله سینا را رو شونه ام حس کردم. همشون همسایه بودن و تنها من از یه محله دیگه میرفتم پیششون که مثلا وقت بگذره...چراشو نمیدونم فقط میخواستم بگذره. حالا مثلا بزرگ هم میشدم چی میشدم...هیچ! اما نمیدونم چرا عجله داشتم زود بزرگ شم...شاید واسه اینکه فکر میکردیم فردامون متفاوت با امروزمان باشه، یا اینکه گمان میکردیم اگه با هم باشیم این گذر لحظه ها رو زیاد واضح نمیبینیم، ممکن بود واسه اینکه فکر میکردم هرکی بزرگ شه بهش مسولیت میدن، نمیدونم...گاهی هم فکر می کردم دوست دارم و آرزو داشتم به مردن نزدیکتر بشم!!!...نمیدونستم این همون راهیه که لازمه برم؟ اما ایمان دارم اینم قسمت بود و لازم بود که پیش بیاد.

با تکان دست ناصر به خودم اومدم دیدم نگاه معنی داری به نگین که از ما فاصله گرفته بود کرد و با چشمکی رو به ما گفت:

امروز کی سیلی خورد؟ با این جمله حواسم رو جمع کردم و از سینا پرسیدم چی شد چرا نداشتی حرفمو بزنم؟

سینا خیلی جدی گفت

تو واقعا احمقی. راستی راستی میخوای این کارو با نگین بکنی بدون اینکه حتی در موردش چیزی بدونی؟ بعد رنگ شیطنت به حرفاش زد و ادامه داد:

بهتره قبل از اینکه با عشقت شروع کنی یه کم بشناسیش. به هر حال خدا رو چه دیدی؟ شاید تویی که می خوای اونو اسیر منطق

خرانه ات بکنی ، خودت خر منطق اون شدی !! همه یکصدا خندیدند. منم تردید رو کنار گذاشتم و با یادآوری غرور و نگاه سردش مصمم تر از قبل گفتم: اما من اون دختره مغرور رو به زانو در میارم!...

قسمت سوم

ناصر که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

مثل همیشه سر طناب به من نرسید خوب به منم بگید چه خبره؟ سینا نگاهی به من انداخت و با تمسخر گفت:

متین میخواد خریدش رو ثابت کنه. میخواد نگین رو قال بذاره اما من به غرور نگین ایمن دارم. حتما سیلی رو میخوره شرط میبندم...بازم به شرط بندی دیگه!!! با لودگی گفتم تو دیگه سر چی؟ نگاهی به مغازه انداخت و گفت:

هر روز سیلی خوردی تو منو از جلو در مغازه کول میکنی تا خونمون البته از جلوی خونه نگین اینا وقتی دارن برمیگردن خونه اما اگه اشتباه کردم خودم کولت میکنم و میبرم جلو خونه نگین اینا...خوب پول ماشین نمیدی که بری خواستگاری

همه زدیم زیر خنده غیر از ناصر. بهم نگاه کرد و با پوزخندی گفت:

خیلی نامردی متین. چی فکر کردی که به این نتیجه رسیدی؟ میخوای چی رو ثابت کنی؟

گفتم: بین ناصر، رواعصاب ما دوچرخه سواری نکن. تقصیر این جوجه هاست که میگن هر رابطه ای عشق میاره. منم همینجوری انتخاب کردم قصدی در کار نبوده. نمیخوامم بهش نارو بزمن فقط اونقدر بهش نزدیک میشم که بشه جدا شد همین.

تو دلم حق رو به اون میدادم اما واسه هر پیشیمانی دیگه دیر شده بود. البته هنوز خیلی هم پیشیمان نبودم چون به طرز فکر خودم ایمن داشتم که هیچوقت عادت عشق نمیاره! ناصر ادامه داد:

مرد حسابی فکر کن مینا خواهر خودته، چه حالی میشی اگه یکی مثل خودت روش شرط بندی کنه و قالش بذاره؟ با عصبانیت پریدم وسط حرفش گفتم: مزخرف بیخودی بلغور نکن. هرکی همچین غلطی بکنه باباش رو میارم جلو چشاش. مینا بی کس و کار نیست اون از منم مردتره...این بار ناصر پا برهنه پرید وسط حرفم و گفت:

آها... اینو بگو! پس چون نگین داداش نداره و فکر میکنی بی کس و کاره انتخابش کردی؟ خوب فکر کن خواهر خودته!

گفتم: اصلاً هم نقل این حرفا نیست. بچه ها شاهدن اصلاً تعمدی واسه انتخابش در کار نبوده. منم حدود خودم رو رعایت میکنم و

نامردی نمیکنم... اصلاً تو چرا اینقدر سنگشو به سینه میزنی؟ نکنه گلوت پیشش گیره اینقدر حرصشو می خوری؟ تمسخر رو در نگاه و کلام دید و با تحکم گفت:

الاغ! نگین از اون دخترا نیست. من چند بار رفتم خواستگاریش، حتی نداشت پام به خونشون باز شه. خیلی محترمانه عذرمو خواست. اون شرایطش فرق میکنه. در تمام مدتی که همسایه بودیم از چشم خودم بدی دیدم از نگین نه! اصلاً دلم نمی خواد ضربه بخوره. کوتاه بیا متین به چیزی اصرار نکن که نتیجه ش شکستن به قلب باشه. با تاکید گفتم:

میدونم خوبه، میدونم خانومه، اما باور کن قصد بدی ندارم فقط میخوام به فرضیه رو ثابت کنم. قول میدم قلبشو نشکنم. به سینا هم قول دادم به تو هم قول میدم. اگه دو تا سیلی بخورم به جان مینا که خیلی برام عزیزه بهش همه چیزو میگم. فقط تا دو تا سیلی که میخوام بخورم بهم فرصت بدین

- خوب اگه سیلی نزد چی؟ اگه قبولت کرد چون همسایه میدونتت چی؟ اصلاً اگه عاشقت شد چی؟

: اون عاشق من بشه؟ مگه دیونه است؟ ندیدی با چه نفرتی بهم نگاه کرد؟ من رو زندگیم شرط بستم پس بذارین حداقل سعی خودمو بکنم. فقط دو تا سیلی!

ناصر مثل بقیه حرفمو باور کرد. مطمئن بودن که میخوام سیلی بخورم اما من خودم میدونستم اصرارم واسه چیه! من باید اون نگاه رو شکست میدادم. باید... کلمه ای که تو زندگیم زیاد شنیده بودم و خودمم از شنیدنش خسته بودم چه برسه به گفتنش... اما حالا میدونستم اونجا که باید... حتماً باید!

سینا با فکر تازه ای که کرده بود موزیانه بهم نگاه کرد و گفت:

اگه اینقدر اصرار داری که یکی رو سرکار بذاری خوب اون دوست سلماز خواهرم هست که به تیکه آتیشه، شهره رو میگم. چند بار دیدیش! اونو تور بزن. خدایی زحمت هم نمی خواد به اشاره بکنی خودش پیشنهاد میده. اگه هنر داری و از پس دختر جماعت بر میایی با اون امتحان کن. خوب؟

به تردید سینا نگاه کردم و جلوی خنده مو به زور گرفتم. دلم نمی خواست فکر کنه مسخره اش میکنم. خوب باید هر طوری شده قانعشون می کردم. اصلاً چه لزومی داشت حتماً اونا قانع بشن یا اجازه بدن که با نگین باشم؟؟؟ به کم فکر کردم. صورت خوشی نداشت. با اونا شرط بسته بودم و خودم رو ملزم میدونستم زیاد جبهه گیری نکنم. به همین خاطر با جدیت تمام گفتم:

نه! نگین خوبه. شما همگی یقین دارین سیلیه رو خوردم. پس بذارین راه خودمو برم. تازه اگه اینقدر خوبه که همه تایید میکنین پس منم کوتاه نمی آم. همین نگین خوبه! اگه قراره سیلی یا اردنگی بخورم از کسی خوردم که بهم ثابت کرده از من مردتره و اگه به قول سینا احتمالاً من خر منطق طرفم بشم باز بهتره کسی باشه که لیاقت داشته بهش ببازم هم شرطو، هم دلمو، هم خودمو و هم زندگیمو! نگین چی از خدا می خواد چه کسی بهتر از من!!!

- بابا اعتماد به نفس.

حرفام زیاد بد نبود مثل اینکه اونا رو هم راضی کرد چون یه جورایی تو فکر رفتن. این حرف من یه توجیه هم بود که اگه شرطو باختم بخشیدمش به نگین اما خودمو نمی تونستم گول بزنم. من و عشق و عاشقی کجا مرحبا! من فقط یه فکر تو ذهنم بود. اینکه صاحب اون نگاه رو عاجز ببینم!!!

که ای کاش هیچ وقت قصد عاجز دیدن زندگیمو نمیکردم...

قسمت چهارم

سینا به خودش تکانی داد و رفت داخل مغازه. بعد از مدت کوتاهی با دست پر برگشت. یه دفتر خاطره دستش بود که یه کلید به درش بود. مثل اون دفتر رو دست مینا دیده بودم. جون میداد واسه نوشتن چیزایی که نمی خواستی کسی بدونه! اما منظور سینا از این کارش چی بود... نمی دونستم.

با لحنی که شیطنت ازش مبارید جلوی همه رو به من کرد و گفت:

خوب متین عزیزم چون به قدرت تکلم و غرور نگین آگاهم و میدونم یعنی مطمئنم موشتم میکنه این دفتر رو آوردم جلو همه بهت بدم. باید همه چیزو توش بنویسی. باید مو به مو بنویسی. در همین حین که دفتر رو بطرفم گرفته بود از سه تا کلیدی که همراه داشت یکیشو جدا کرد و روی دفتر گذاشت و دوتای دیگه رو توی جیبش. پیش خودم گفتم حتما میخواد یه روز دفتر رو کش بره و بخونه ببینه چی به سرم اومده. پس بهترین کار اینه که قفل و کلید رو عوض کنم. اما چرا عوضش کنم مگه من میخواستم عاشق نگین بشم که چیز خاصی تو دفتر بنویسم و بترسم خونده بشه. دفتر رو گرفتم، خوشحال از تفکرات خودم که اینقدر آسون میتونستم ذهنشونو بخونم. سینا با تاکید گفت:

متین تو باید با صداقت بنویسی. همینجا به همه قول بده که صادقانه قلم میزنی...چی از من میخواست؟ من اصلاً قصد نداشتم بنویسم. چی رو باید می نوشتم؟ اینکه می خوام از یه نگاه انتقام بگیرم یا اینکه میخوام یه غرور رو بشکنم. چه اصراری به اجرای این بازی داشتم رو خودم هم نمیدونستم.

بهر حال راهی بود که باید می رفتم. دفتر رو گرفتم، شرط سینا رو قبول کردم و قول دادم. دیگه دوره گشتن بس بود باید میرفتم. خونه که مامانم نگرانم نشه. آخه مامان عادت داشت تا نرم خونه نهار یا شام نخوره و سر این مساله همیشه با بابا دعوا داشت. اصولاً همیشه دعواهای خونه مون واسه خاطر من بود. دیر رفتنم، زود رفتنم، کنار دوستا بودنم، بیکار گشتنم و همه چیزایی که پیشه من بود باعث عصبانیت و دعوا تو خونه بود. پسر بزرگ خونه بودن هم برام دردسر شده بود. خیلی وقتا آرزو داشتم که کاش مینا بچه اول می بود چون هرچی باشه یه دختر بهتر از پس نیازها و خواستههای خانواده اش برمیاد. گرچه فاصله سنی زیادی با مینا نداشتم و اون فقط دو سال از من کوچیکتر بود اما همیشه بهتر و بیشتر از من با دل مامان بابا راه میومد و واسه همین شد نور چشمی همه.

حتماً هرکسی جای من بود از خواهرش که توجه همه رو به خودش جلب می کنه دلخور میشد و دیگه دوستش نداشتم اما برعکس همه من عاشقش بودم. همیشه هرجایی که من جاخالی می دادم اون شونه جلو میداد و مسئولیت منو قبول می کرد و زحمتها رو از سرم بر میداشت. اون حتی نمیداشت آب تو دل بقیه بچه ها هم تکون بخوره. جون سارا و سها به جونش بسته بود. سارا یک سال از مینا کوچیکتر بود و سها سه سال از سارا و به فاصله چهار سال از سها، مینو به دنیا اومده بود. بچه آخری هم مبین بود که فاصله سنیش با همه زیاد بود واسه همین همه دوستش داشتن و حتی اگه می شد جای اون غذا رو هم می جویدن. با وجود اینکه من حتی نصف مینا هم به بچه ها نمی رسیدم اما باز یه داداشی می گفتن صدا تا داداش از دهنشون میریخت بیرون. ایمان دارم که اینم هنر مینا بود. خیلی با مینا دوست بودم اما گاهی بعضی چیزا رو بهش نمی گفتم. می ترسیدم بد برداشت کنه و شخصیتی رو که خودش برام ساخته بود شکسته سه واسه همین بعضی وقتها زیادی با احتیاط باهاش اختلات میکردم. دقیقاً خودم احساس میکردم که لپ مطلب رو جووری لابه لای کلمات گذاشتم که محو شده و هیچی ازش نمونه. اما بهر حال محرم اسرارم بود. همونطور که از مسیر ماشینهایی که از کنارم با سرعت رد می شدن میگذشتم به این فکر کردم که موضوع نگین رو برای مینا تعریف کنم یا نه چون مطمئن بودم که به کمکش نیاز دارم. با بی حواسی پرت و ذهنی مشغول وارد خونه شدم. کاش میشد شکل خونه رو عوض کنم.

چقدر از این شکل قدیمی خونه مون دلزده بودم، خدا میدونه! آشپزخونه مون تو حیاط بود و مامانم همیشه واسه آشپزی تو زحمت میافتاد. چقدر دوست داشتم مامانم رو از شر این آشپزخونه و اصلاً از شر این خونه راحت کنم. یعنی اون روز میاد که من واسه مامانم یه خونه بخرم؟ چه حرفی میزنم؛ من اگه مامانم رو به گریه نندازم صاحب یه خونه تو بهشت میشم چه برسه به اینکه بخوام براش خونه بخرم.

مامانم زیاد پیر نبود. من بچه بزرگش بودم و بیست سالم نشده بود. اما انگار مامانم مادر بزرگمه خیلی پیر شده. بمیرم که این روزها رو میبینم. همش تقصیر عموم بود. خیلی سال پیش وقتی ابتدایی بودم عموم از خارج اومد. منو بابام دوست بودیم. سر همه چیز با هم تفاهم داشتیم. اصلاً صداشو برام بلند نمیکرد. تا اینکه یه روز زد و عموه از خارج اومد. خوب یادمه کلاس پنجم بودم و تازه یه هفته از ورودش گذشته بود که من از طرف مدرسه اسمم برای اردو اومدم. با شوق و ذوق تمام، وسایلمو پیچیدم که برم اردوی بیرون شهر.

بابا پیشونیمو بوسید و منو سپرد دست راننده که آشناس بود و گفت دستت سپرده مواظبش باش... اینقدر سفارش کرد که راننده خنده اش میومد و معلمون تعجب میکرد که مثلاً پسر چه شخص بزرگی باشم که اینقدر سفارش میشم. البته خداوکیلی بابام برام بیشتر از هر کسی ارزش داشت و حاضر بودم جونمو بدم و خار به پاش نره، گرچه الانم همین جوری ام اما بروز نمیدم.. خلاصه بدلیل زیاد بودن تعداد دانش آموزان و وقت گیر بودن اسکان بچه ها، با دو ساعت تاخیر همه سوار ماشین شدیم و تا خواستیم حرکت کنیم عمو رو از دور دیدم که یه سیم به دستش آویزون بود و با غضب نگاه میکرد. هنوز لذت بوسه بابا رو، رو پیشونیم احساس می کردم اما دیدن گره ابروهای عموم حتی از اون فاصله، دلشوره عجیبی به جونم انداخت. دلشوره ای که تا امروز سایه اش رو دلم و زندگیم سنگینی میکنه..

قسمت پنجم

الان هم که بهش فکر میکنم نفسم تو سینه حبس میشه. چه زجری کشیدم و چه دنیای تلخی داشتم. گاهی فکر میکنم اگه من عموم رو حلال نکنم تو زندگیش شادی میبینه؟ یقیناً نه. خودم به چشم دیدم که شادی ندید.

در اتاقم رو پشت سرم بستم. میدونستم که الانه مامان بیاد دنبالم واسه نهار، اما اصلاً اشتها نداشتم. دفتر خاطرات رو، رو میز

مطالعه گذاشتم. اینم یکی دیگه از آرزوهامه که یه کامپیوتر بخرم و بذارم گوشه اتاقم. دقیقاً برنامه ای واسه استفاده اش ندارم فقط دوست دارم که وجود داشته باشه. احتمالاً میخوام داشته باشمش که مینا بین دوستاش سرافکنده نباشه که حتی ندونه چه جووری روشن میشه. به حالت طاق باز دراز کشیدم و با یه قدم دوباره به دنیای کودکیم برگشتم.

"عمو از دور بهم اشاره کرد که پیاده شم. از پنجره داد زدم عمو جون من دارم می رم اردو حتی از بابا هم خداحافظی کردم. از دلشوره زیاد، قلبم تو دهنم می زد، نمیدونم چرا با دیدن عمو بیهو این همه ترس به جونم افتاد. شاید چون میترسیدم عمو نذاره به اردویی که برای رسیدنش لحظه شماری کردم، برم. عمو با عصبانیتی که تا روز ندیده بودم در مینی بوس رو باز کرد و داد زد "میتن، بیا پایین!" حدسم درست از آب دراومد. کاش میدونستم دل عمو از چی پره که اینجوری باهام تا کرد. پیاده شدم و تا به خودم اومدم دردی رو وسط شونه هام حس کردم. در پشتم احساس سوختگی شدید می کردم. من حتی نمی دونستم دلیل کارش چیه. با زاری ازش پرسیدم، بهش التماس کردم، به پاهاش افتادم اما اون فقط میزد. کاش می مردم و عمو رو اونقدر عصبانی نمیدیدم که اردو رو از دست بدم. آرزو داشتم کاری از دستم بر می اومد و من می تونستم انجام بدم. اما عمو فقط میزد. مشکل من با بابا از اون روز شروع شد. در کمال بهت و تعجب و بغض من ماشین حرکت کرد و هیچ کدوم از معلما و دوستام و حتی راننده که دوست بابا بود و از کار عمو شوکه شده بود، نیومدن که دستش رو بگیرن و منم سوار کنن و با خودشون ببرن یا حد اقل نذارن بیشتر از اون کتک بخورم. جای داغ شده سیم ضبط صوتمون، رو تنم می سوخت و من ناتوان فقط اشک می ریختم و التماس می کردم.

چه دردناکه که بی تاوان محکوم بشی. مثل من که نمی دونستم به خاطر چی مورد غضب عمو قرار گرفتم. کاش میدونستم چه کاری کرده بودم که مستوجب اون عقوبت بودم. از اون روز به بعد بود که زندگی من هم دچار تغییرات ناگواری شد. وقتی با اشک و زاری به خونه رسیدم خودمو انداختم بغل مادرم. اون روز هم مینا با من همراه شد و همراه اشک ریخت و برام دل سوزوند. هرچه بیشتر مامان نوازشم می کرد بیشتر اشکم درمیومد. تا مامان واسه آوردن آب به آشپزخانه رفت، عمو گوشه آستینمو گرفت و پرتم کرد تو انباری و چندتا سیلی آبدار به گوشم زد. انگار با این کار دلش خنک میشد اما از چیشو نمیدونم. از درد نبود که زار می زدم، دلم از کار عمو میسوخت. اون چطور به خودش اجازه داد با من این کارو بکنه؟ اصلاً گناه من چی بود؟ بابا که بعد از ما وارد خونه شد، از دیدنم تو خونه تعجب کرد ولی هیچی نگفت انگار میدونست اگه چیزی بگه عمو بدتر

میشه! منم از حرصم با صدای بلندتری داد می کشیدم و گریه می کردم. همونجور که با صدای بلند زار می زدم به حرف مامان و بابا گوش میدادم که با هم دعوا می کردن. شنیدم بابا گفت: به متین بگو کم زار بزنه مگه گوشت از تنش کنن که اینجوری گریه میکنه. دو تا سیلی خورده، دارش که نزدن.

مامان گفت: داداشت چطور به خودش اجازه داده دست رو جگر گوشه من بلند کنه؟ به چه حقی متین رو کتک زده؟

-زن، صداتو بلند نکن. بدش میاد عصبانی میشه. درسته که داداشم زیادی شروره و حتی واسه پدر و مادرم پسر سربه راهی نبود و اونارو عذاب داد تا مامانم فوت شد، اما قرار نیست عشقی به جون متین بیافته! حتما مصلحتی تو این کارش بوده، اون بیشتر از ما تو جامعه بوده و چون سنش به سن متین نزدیکتره، بهتر درد بچه رو میدونه. یقین دارم خوبیشو میخواد. تو هم بد دل نباش نسبت به داداشم. خوب برادر کوچیکمه میدونی که نمیتونم از خونه بندازمش بیرون. منم و همین یه داداش.

: من کاری با این کارا ندارم. متین هم تنها پسر منه. دست روش بلند کرده نکرده ها! گفته باشم نگي نگفتی. حق نداشت و حق هم نداره! من میمونم واسه اون. میبینم چطور دستشو میداره زمین تا بچه خودش پا رو زمین نذاره اونوقته که منم بگم چطوری آقا نوید!

- حالا مگه چی شده؟ اصلاً حالا که اینجوریه، از این به بعد هرچی داداشم بگه همون کار ور با متین میکنم الانم میرم بهش حالی میکنم که حوصله زر زدنشو ندارم. و با این حرف بابا به طرف انباری اومد. از ترس برخورد بابا داشتم خودمو خیس میکردم. بابا دوتا اردنگی نثارم کرد و با عصبانیت ازم خواست جیکم در نیاد و منم از ترس دهنمو بستم که صدام بابا رو اذیت نکنه، به این امید که راضی بشه و منو دست عمو نسنپره. اون روز خیلی دلم سوخت که اردو رو از دست دادم اما بیشتر از این در عذاب بودم که همراه اردو بابام رو هم از دست دادم. باور کردنش برای خودم هم سخت بود اما اخلاق بابا باهام عوض شد و بعد اون کتک دست عمو به روم باز شد وبعد از مدتی هم دست بابا به کتک زدنم عادت کرد و چون عمو همیشه تو کارا دخالت می کرد، دیگه هیچ وقت نتونستیم مثل دوتا دوست کنار هم باشیم و با هم مشورت کنیم و یا حرف بزیم. بابا اون روز حق رو به عمو داد و منو تنبیه سختی کرد یعنی منو تو انباری زندونی کرد و نداشت تا صبح از انبار بیرون. با وجودیکه میدونست از انبار می ترسم اما به خواست عمو منو اینجوری تنبیه کرد. هنوزم از جاهای تاریک مٹ انباری واهمه دارم چون یاد آور تلخ ترین روز زندگیمه. از فردای اون روز بابا ازم خواست دیگه هیچ وقت ازش تقاضاهای نامعقول نکنم. در واقع چیزی ارزش نخوام و این چیز همون

خواست و علاقه های من بود که به دست فراموشی سپرده شد و مقصرش هم کسی جز عموم نبود. از اون روزبه بعد بود که زندگی باهام لج افتاد. جای تعجب داره اما هنوز هم که هنوزه نفهمیدم چرا عمو باهام اون کارو کرد، فقط شنیدم که به بابام گفت اگه الان به حرفش گوش بدی فردای روز چه ها که ازت نمی خواد. من اونور آب که بودم زیاد میدیدم پسراییی که از محبت زیاد از حد پدر و مادرشون به اونجا کشیده شده بودن و تو لجن دست و پا میزدن. داداش اگه متینو دوست داری اینقدر لوشش نکن و نذار بهت متکی باشه. من واسه خودت میگم. این تمام توضیحاتی بود که باعث سیاه شدن یک عمر زندگی بود..."

با صدای در اتاق به خودم اومدم. مامان بود که با عشق نگام می کرد. یعنی یه روز میاد که بتونم مادرمو راضی ببینم؟ همراهش رفتم که با هم نهار بخوریم. سر سفره فقط من و مینا بودیم و مامان که به خاطر من غذا نخورده بودن. بابا همیشه زود نهار و شام میخورد. چون خانواده پر جمعیتی بودیم، زیاد به خودش فشار می آورد و همیشه در تلاش بود که تو رفاه باشیم. گرچه یه مدت خیلی ندار بودیم اما بالاخره سعی و تلاش بابا نتیجه داد و بعد از کلی این در و اون در زدن تونست صاحب مغازه کوچیکی بشه که بتونه باهاش هشت نفر رو سیر کنه. البته فقط همین نبود، ما تقریباً هر روز حتماً شام یا نهار رو به اندازه تمام اعضای خانواده مهمون داشتیم آخه بابا پسر ارشد بابا بزرگ بود و همه ازش انتظار داشتن. مامان هم اینقدر خوب با مهمونا برخورد می کرد که هیچکس احساس دلتنگی یا غریبی نمی کرد و همه خونه ما راحت بودن. نمی دونم جای خوشحالیه یا جای ناراحتی اما ما همیشه مهمون داشتیم به همین دلیل خیلی تایم استراحتمون کم بود و همیشه معذب بودیم. کار زیاد و دلواپسی من و مرگ داییم باعث شد که مادرم خیلی زود پیر شه و من همیشه احساس عذاب وجدان می کردم و الان هم هر وقت بهش فکر می کنم همین حس رو دارم.

خلاصه بعد از نهار به اتاقم برگشتم. باید در مورد نگین خیلی جدی فکر می کردم. اینکه چطوری باهاش برخورد کنم. اصلاً نمی دونستم چه جوری باید شروع می کردم. باید تمرین می کردم. الان به این حقیقت پی می برم که چه غلطی کردم. چیز می خوردم بهتر از این قرار احمقانه بود... با همین تخیلات به طرف دفتر رفتم. اونم شده بود قوز بالا قوز. صفحه اولشو باز کردم. خدایا چطور باید شروع می کردم. یه جمله به یاد اومد که یه بار رو جلد دفتر مینا دیده بودم. پس اول صفحه دفتر خاطرات شروع به نوشتن کردم:

"افلاطون میگه: اگه با دلت کسی یا چیزی رو دوست داشتی زیاد جدی نگیرش چون کار دل دوست داشتنه، درست مثل کار چشم

که دیدنه ؛ ولی اگر کسی رو با عقلت دوست داشتی، بدون داری چیزی رو تجربه می کنی که اسمش عشق واقعیه!!! "

دفتر رو بستم و در حین اینکه به معنی این جمله فکر می کردم خوابم برد...

قسمت ششم

از درد بدنم بیدار شدم. بدنم خشک شده بود. یادم رفت خواب میدیدم یا کابوس، فقط میدونم عمو هم تو خوابم بود و البته نگین. هنوز هیچی نشده خوابم برام حروم کرده بود. باید فقط دعا کنم خدا ختم به خیرش کنه. باید بیشتر رو موضوع نگین تمرکز می کردم. نمی خواستم و یقیناً نباید بیگدار به آب بزنم.

مجبور بودم با مینا در میون بذارم. رفتم پشت در اتاق پذیرایی که مینا اونجا خیاطی میکرد. مثلاً میخواست کمک خرج باشه با اون سن کمش، اما خوب کارهای مینا برامون بیشتر شکل تفریح داشت تا کاسبی.

خونه ما بزرگ نبود اما حیاط بزرگی داشت. اگه می شد اونجا رو کویید و آپارتمان زد، یه آپارتمان پنج طبقه ده واحده خوب رو میشد درش ساخت. اما بنای اونجا قدیمی بود و بیشتر زمین حیاط بود. که مامان کم کم داره اونو شبیه یه باغچه می کنه که همه چیز توش پرورش بده. هر هفته یه گوشه اش دستکاری میشه. بابا هم همین که مبینه مامان دلتنگیشو سر خاک خالی میکنه، خوشحاله. خونمون فقط دوتا اتاق داشت با یه آشپزخانه و هال کوچیک. از در حیاط که وارد می شدی، حیاط خاکی و باغچه کاشته شده دست راست قرار داشت و روبروی در ورودی پله ها قرار داشتن. هفت پله می خورد تا برسه به هال. دقیقاً وسط هال در ورودی بود.

به جای دیوار، قاب فلزی قدیمی زنگ زده با شیشه های بزرگی که مینا مجبور بود هر از چند گاهی ماتم بگیره و مثل داداش مرده ها بشینه پاکشون کنه و زار بزنه که بعد پاک کردن اون شیشه ها یه هفته تو تب و لرز خستگی، زمین گیر بشه، حایل حیاط و هال بود. دو اتاق در راست و چپ هال کوچیک و یه انباری کوچیک درست پشت هال. معماری قدیمی داشت اما تو تابستون هواش خنک بود و تو زمستون گرم و دلپذیر. معمولاً مردا تو اتاق دست چپی می خوابیدن و زنا هم تو اتاق دست راستی. البته این واسه وقتهایی بود که مهمون داشتیم. اگه نه که من تنها تو اتاق می موندم و همه خانواده تو اتاق دیگه. تا اینکه زور خودمو زدم و بعد از کلی داد و بیداد و دعوا و ناراحتی، یه اتاق گوشه حیاط ، روبروی آشپزخانه برام درست کردن که یه کم جامون بازتر شه. حس

استقلال هم خوب چیزیه! گاهی فکر میکنم اگه عمو از خارج نمی اومد ما بهترین زندگی رو داشتیم و خوشبخت بودیم. اما حتماً اینم قسمت بود درست مثل آشنایی با نگین. آه، یادم رفته بود که مینا رو برای مشورت در مورد نگین می خواستم. یواش به در زدم و مینا رو صدا زدم. چون اتاق مجزایی نداشت همیشه با روسری بود. چقدر احساس بی عرضگی می کردم که نمی تونستم براشون کاری بکنم. بهش گفتم بیاد به اتاقم و خودم قبل از اون وارد اتاقم شدم.

خودمو حاضر کردم که باهاش روراست حرف بزنم. یعنی چه برداشتی از کارم می کرد. اون منو بهتر از خودم می شناخت واسه همین نمیتونستم دروغ بگم یا بیچونمشم. باید صادق می بودم. وقتی با لیوان چای وارد اتاقم شد خوشحال شدم و یادم اومد که چای بعد از نهارمو نخوردم. با استرس چای رو بالا کشیدم، گرچه گلویم سوخت اما اهمیتی ندادم. خدایا کمک کن خواهرم فکر نکنه حماقت کردم. من خودم می دونم چقدر احمقم کمک کن پیش اون اینقدر بی ارزش نشون ندم.

با صدای مینا به خودم اومدم:

داداشم چیزی می خوای بهم بگی؟ صورتت داد میزنه میخوای یه چیز مهم بهم بگی. رو راست باش و بهم بگو چی شده. نکنه دل می رود ز دستم و از این جور چیزا...

خدایا، مینا چقدر زیرک تر از درک من بود. واسه اینکه پیش خودش خیالات نکنه زود جبهه گرفتم، درست مثل همیشه:

نخیرم! نقل این حرفا نیست. من فقط میخوام باهات مشورت کنم. اگه میخوای یکطرفه به قاضی بری و راضی برگردی اصلاً بیخیال میشم. اگه هم نه که هیچی نگو و صبر کن حرفام تموم بشه.

با لبخند پر شیطنتی قبول کرد و "چشم" ی گفت و ساکت موند.

: بین آجی میدونی که من چقدر تو زندگیم سختی کشیدم، شاهی به خاطر شما حاضرم دست به هرکاری بزنم، قبول داری که اصلاً اهل عشق و عاشقی و دل دادن و باختن نیستم. اما امروز اتفاقی افتاد که نباید می افتاد و من توش موندم. به کمک فکری نیاز دارم. و شروع کردم به توضیح همه اون چیزایی که بین من و بچه ها اتفاق افتاده بود. فقط قسمت تنفر و انتقامشو حذف کردم. پیش خودم گفتم الانه که بهم بخنده و یا مسخره ام کنه. گرچه از مینا این انتظارو نداشتم اما به سرم زده بود. وقتی به حرف اومد از اینکه اینقدر بزرگ شده و میتونه باهام هم فکری کنه خوشحال بودم و تو پوستم نمی گنجیدم. خیلی شمرده شروع کرد به حرف زدن:

داداشم، کار درستی نکردی. شرط بندی سر موضوعی که خودت میدونی ریشه تو احساسات آدمها داره درست نیست. من نمیخوام سرزنش کنم که اشتباه کردی چون کوچیکتر از اونم که بتونم به داداش بزرگترم بگم نباید میکردی. اما خوب به عنوان یه دختر میتونم اینو بهت بگم که من به عاشق شدن ایمان دارم. داداشم شاید همیشه عادت، عشق نیاره اما مطمئن باش اکثراً این عشقه که جای عادت میشینه. اگه دختر خوبی نیست سعی نکن با اون شروع کنی. همیشه شروع کردن آسونه اما تموم کردن اگه محال نباشه، خیلی خیلی سخته.

وسط حرفش پریدم و گفتم اما کسی نیست که بگه نگین بده. تا اینو گفتم گل از گلش شکفت و با ناز گفت:

نگین! زن داداش نگین. چقدر بهش میاد. خوب حالا من این نگین خانومو میشناسم؟ تو مدرسه ماست؟

سرمو پایین انداختم. من کجا بودم در این بحر تفکر و مینا کجا بود. گفتم آره همیشه با سلماز، خواهر سینا میگرده. باید دیده باشیش.

سرشو تکون داد و گفت: آها یادم اومد. دختر خوبیه. منم موافقم و ایمان دارم که زن داداش خوبی میشه.

عصبانی گفتم: همیشه اینقدر زن داداش زن داداش نکنی؟ من ازش متنفرم و تو میگی زن من شه؟.

قسمت هفتم

از حرفم عصبانی شد اما خیلی زود خودشو کنترل کرد. آهی کشی و گفت: نباید اینو بگم چون از من بزرگتری اما واقعیت اینه که فکر نمیکردم اینقدر آدم کوتاه فکری باشی. تو که نفرت داری چرا میخوای با اون تمرین کنی؟ برات متاسفم متین. من فکر می کردم دوستش داری و حاشیه میری. احساس کردم میخوای منو برای حضور اون تو زندگیت آماده کنی که اینجوری توضیح میدی... تازه به یاد آوردم که چی گفتم و چه گندی زدم. سرمو پایین انداختم و اون قسمت نگفته رو براش گفتم. اینکه اون با نفرت نگام کرد و منم به خودم قول دادم غرورشو بشکنم. زبونم بی وقت باز شد، به همین سادگی قافیه رو باختم و مجبور شدم براش همه چیزو بگم. یکم نگام کرد و هیچی نگفت اینقدر خودمو مظلوم کردم و نازشو کشیدم و قربون صدقه اش رفتم که آخر سر قول داد کمکم کنه اما به شرطی که اگه یه روز عاشقش شدم با خودم صاق باشم و قبل از هر کس به اون بگم. اون یقین داشت

من عاشق میشم و من ایمان داشتم نمی خوام عاشق بشم. بهش قول دادم و قرار سر این شد که چهار روز وقت بذاریم، که هم من به اون فرصت بدم که برای کمک به من فکر کنه و هم اون به من فرصت بده که خوب فکر بکنم و سنجیده تصمیم بگیرم تا ببینم چه خاکی به سرم بریزم... خیلی زود در میان دعوا و جنگ اعصاب خونه روزها گذشتن، بدون اینکه حتی به دیدن سینا اینا برم تا اینکه بالاخره مینا خواست باهام حرف بزنه. چون تا اون روز با هیچ دختر رابطه نداشتم نمیدونستم چی بگم و چطوری شروع کنم، با وجود این زورمو زدم و در این چند روز تقریباً چند راه واسه شروع رابطه انتخاب کرده بودم اما دوست داشتم با هماهنگی با مینا، استارتشو بزنم. مینا با خودش یه ظرف میوه آورده بود، گویی اومده سیزده بدر و منم استرس داشتم که چکار کنم.

با صبر و تحمل نشست پای کاسه میوه و به انتظار من لبخند میزد، شایدم نیشخند میزد اما من چیزی نگفتم تا عاقبت بعد از اینکه واسه جفتمون میوه تیکه تیکه کرد به حرف اومد:

- خوب چیکار کردی به نتیجه ای هم رسیدی؟

: راستش آره. میگم به یکی از دوستانم بگم بره اذیتش کنه و من برم نجانش بدم. درست مثل فیلمهای هندی بعد اون تشکر کنه و من پیشنهاد بدم و ادامه ماجرا... این چطوره؟ یا اینکه یه نامه بنویسم و بهش ابراز علاقه کنم و سر راه مدرسه بدم دستش... یا نه. نظرت چیه یه گل براش بخرم و صبح تو راه مدرسه که میره بهش ابراز علاقه کنم و چه میدونم. باور کن از استرس زیاد کلی وزن کم کردم. میگی چیکار کنم. من اگه دوتا سیلی بخورم غرورم رو باختم. درسته سر زندگیم شرط بستم، اما غرورمه که میبازم. خواهش میکنم مینا یه راه جلو پام بذار. به خدا میدونم آخرش سیلیه رو خوردم آخه نگین خیلی عصبانیه. نمیدونی چطور اون روز نه گذاشت نه برداشت دوتا خوابوند تو گوش پسر مردم. البته کرم از خود درخته و تقصیر پسره بود اما خوب اگه منم جلو برم تقصیر منم میشه و ...

مینا فقط می خندید.

- خوب نگین خانوم. دستش درد نکنه شیرش بگن کم گفتن. خوب دیگه دختر خوب خواستن اردنگی خوردن هم داره. با التماس

نگاش کردم. دست از شیطنت برداشت و با جدیت شروع کرد

- بین متین جان خیلی عادی برو جلو و بگو سلام نگین خانوم ببخشین میتونم چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟

اگه مایل باشه و بخواد باهات حرف بزنه میگه خواهش میکنم بفرمایین یا یه چیزی تو همین مایه ها و اگه هم نخوایست شرمنده

داداش جان، سیلی میزنه، الهی! نگاه کن بین چطور یه سیلی میشه نقل هر مجلسی. خدایا شکرتم نمردم و یه دختر بزن بهادر دیدم که شانس خودم میشه زن داداشم.

از اصطلاحاتش خنده ام گرفت. چطور مینا اینقدر فهمیده بود و من متوجهش نبودم. میگن دخترا زود بزرگ میشن، باور نمی کردم. پیشونیشو بوسیدم و ازش تشکر کردم

: یعنی دیگه هیچی نمی خواد؟ گلی چیزی؟ راستی اگه وقت داد چی بهش بگم؟ بگم عاشقش شدم یا بگم دوستت دارم؟ یا ... چی بگم بهتره؟

مینا به من نگاه می کرد و لبخند می زد حرفام که تموم شد لبهاشو جمع و جور کرد و گفت:

- حالا خوبه ازش متنفری و اینقدر استرس داری، اگه راستی عاشقش بودی چیکار می کردی؟ نه دیگه. بهش دروغ نگو. بگو میخوام یه کم بیشتر همو بشناسیم. بگو قصد مزاحمت ندارم و از روی متانت و شخصیت والاتون شما رو انتخاب کردم که اگه اجازه بدین فرصتی بسازیم که همو ببینیم و با هم آشنا شیم و چه میدونم از این حرفا. فقط سعی کن چیزی نگی که دروغ باشه. یه واقعیت رو باید بهت بگم و اون اینه که من به این رابطه خوش بینم و احساس میکنم ختم به عشق میشه و واسه همین که بهت کمک میکنم. نمیدونم شنیدی که میگن فاصله بین عشق و تنفر یک قدمه یا نه، اما من به این جمله ایمان دارم. فقط یه قول بهم بده. قسم بخور به اون قبله ای که بهش سجده می بری که دستش ننداز و حریمشو نشکن. سعی کن امانتدار خوبی باشی. آدما برای هر دستی که به دوستی می فشارن حریمی قائل میشن و در محدوده اون حریم انتظاراتی از طرفشون دارن پس خواهشاً سعی نکن اون حریمو بشکنی و اگه نمیخوای مثلاً عاشقش بشی، قول بده زیاد بهش عادت نکنی

قسمت هشتم

از خوشحالی اینکه مشورت با مینا به سرانجام رسید و من راهی برای شروع پیدا کرده بودم تو پوستم نمی گنجیدم. واسه همین به نگاههای معنی دارش بی توجه بودم. انگار یه چیزی میدونست که من نمیدونستم اما برام اصلاً مهم نبود، چون راهو نشونم داده بود. اینقدر خوشحال بودم که دوست داشتم میتونستم و سرتا پاشو طلا میگرفتم. اگه اونو نداشتم چه خاکی باید به سرم می ریختم؟ از فکرهای مسخره و مزخرفی که به ذهنم خطور کرده بود خنده ام می گرفت. دستش رو به گرمی فشردم و بهش قول

دادم. چرا قول دادم رو نمی دونم، فقط میدونم که باید قول میدادم. چون خودمو مدیون راهنماییهای مینا میدونستم و اون در عوض اون همه کمک فکری، از من فقط یه قول می خواست. خوب که فکر کردم دیدم راست می گه؛ من چطور میتونستم حریمی رو که می خواستم ارزش انتقام بگیرم بشکنم؟ چرا حس انتقام تو فرهنگ لغت من باید برابر با شکستن حریم نگیں باشه؟ شاید بهتر باشه بگم چطور باید بخوام از کسی انتقام بگیرم که میذاره وارد حریم احساسش بشم و چطور باید انتقام بگیرم که اون حریم نشکنه و احساسش جریحه دار نشه؟ نباید عجلانه تصمیم می گرفتم، من باید جوری انتقام می گرفتم که حریمی شکسته نشه. مثل یه بازی که باید با جوانمردی برنده می شدم. آره! پس قول دادم که حریمی شکسته نشه. پیشونیشو بوسیدم و با قدمهایی استوار به طرف مغازه سینا اینا رفتم. باید خودمو برای سرزنش ها و گله های اونها آماده می کردم.

وسط راه به این فکر کردم که آیا نگیں چه جوری برخورد می کنه؟ اصلاً جوابمو میده یا بی هیچ حرفی میزنه؟ نمیدونم چرا احساسم بهم میگفت خوردن سیلی حفته چون بیخودی از یه نگاه متنفر شدی! تا رسیدن به مغازه تو افکارم غرق بودم. یهو به ذهنم رسید بگم بچه ها غلط کردم، چیز خوردم، به گور خودم خندیدم که هوس کردم بهتون ثابت کنم عشق و عادت سواست... اینجوری بهتر بود. من میتونستم با گفتن یه متلک یا زدن تو ذوق نگیں ارزش انتقام بگیرم اما نه با عاشق کردنش یا به قیمت بد نام شدنش. نمیدونم چرا یهو نسبت به نگیں حس دلسوزیم گل کرد. پدر و مادر نگیں شده بودن برام یه مجهول و خود نگیں، یه علامت سوال بزرگ! اما تو یه ثانیه به این نتیجه رسیدم که پا پس بکشم. بعد سلام و احوالپرسی، دستم رو، رو شونه سینا و محمد گذاشتم و سرمو پایین انداختم و تا خواستم شروع کنم به حرف زدن که توضیح بدم "من نیستم" یه صدای نازک از پشت سرم شنیدم که باعث شد حرفم رو شروع نکرده تموم کنم.

: سلام روزتون بخیر. آقا سینا، میشه لطف کنین به سلماز بگید فردا امتحان ادبیات داره. اون یه کم زودتر اومد خونه و نبود که معلمشون گفت فردا امتحان حتماً برگزار میشه.

یه حس کنجکاوی منو ترغیب کرد که برگردم و نگاه کنم ببینم کدوم دوست سلمازه. نمیتونم دروغ بگم یه جورایی مطمئن بودم نگیینه، شایدم دوست داشتم که اون باشه! میخواستم همون حس نفرت رو ببینم، یا می خواستم از نگاه تلخش قدرت بگیرم تا پا پس نکشم؟ نمیدونم به هر حال هرچی که بود دلیل برگشتن من به طرف صدای نگیں بود. یه لحظه برق نگاهش منو گرفت. تو چشمای نگیں زل زدم، سیاه بود و آرام. چقدر نگاهش مظلوم بود، چه حس قشنگ و عجیبی تو نگاهش بود، نگیں به نظرم

خوشکلی خاصی نداشت. تنها چیزی که قابل تحسین بود چشمای مشکیش بود. اون در حال حرف زدن با سینا بود و من غرق در رنگ چشماش. به خودم که اومدم دیدم نگین از پس کوچه گذشته و دست علی و سینا رو شونه هامه. با لبخندی شیطنت آمیز با هم به صدا گفتن: عمو خره ، چی شد به دفعه؟!

سرمو پایین انداختم و بدون گفتن هیچ حرف و حدیثی راه اومده رو برگشتم. خودمم مونده بودم چم شده که اینجوری کردم. دوست داشتم با یکی درد دل کنم اما کی؟ نمیشد با مینا حرف بزوم چون حتی نمیدونستم چی باید بهش بگم! تنها جایی که تو ذهنم برای درد دل آماده دیدم ، دفتر سینا بود.

مامان درو به روم باز کرد و با تعجب بهم نگاه کرد و بدون پرسیدن هیچ چیزی منتظر شنیدن توضیحات من شد. میدونستم براش سوال بود منی که همیشه به زور از سینا اینا جدا میشم ، چطور شده امروز اینقدر زود برگشتم. منم بدون اینکه به چشماش نگاه کنم گفتم خونه کار داشتم برگشتم. به سرعت به طرف اتاقم رفتم و دفتر رو باز کردم. هنوزم که هنوزم موندم چطور شد به دفعه سر در گم از به نگاه شدم و شروع کردم به نوشتن چیزایی که تو دلم بود...

گرچه هنوزم با احساسم درگیر بودم اما تصمیم نداشتم به خودم دروغ بگم پس صادقانه شروع به قلم زدن کردم. شاید بعداً به فکری برای کلیدهاش می کردم اما الان لازم داشتم صادقانه بنویسم که تصمیم عجولانه نگیرم و دچار اشتباه نشم. پس شروع کردم:

" امروز که می خواستم پا پس بکشم به اتفاقی افتاد که نتونستم یعنی نشد. الان که می خوام ثابت کنم متفاوتم و از عشق و عاشقی بیزار... داره بهم ثابت می شه نفرتی در کار نیست، یعنی نه این که نفرتی نباشه نه! چشماش دنیای تفکراتم رو زیر و رو کرد، انگار اگه از عشق بیزار بودم اقط به این دلیل که نمیشناختمش یا نمی خواستم بشناسمش! چشماش بهم گفت که تو از عشق و عاشقی بیزار نیستی، تو فقط می ترسی!

تو چشماش می شد حس کرد که آدم کوچیک تر از اونه که بخواد به حریم اون سیاهی وارد بشه و بخواد رنگشو تغییر بده؛ باید همه پل های پشتت خراب بشه که بخوای وارد اون وادی سیاه بشی و من با این احساس بیگانه ام که آیا مشتاق این سفرم یا بی دست و پا تر از اون که حتی بخوام خودمو بسنجم بینم که چند مرده حلاجم!

یادم سوار بر بال خاطرات می شه و میره به گذشته های نه چندان دور. روزی که از خونه سینا اینا به طرف مغازه می رفتیم و به

کامیون اثاثیه که دم در خونه شون ایستاده بود. اونا با چند خونه فاصله، همسایه سینا اینا می شدن. دیدن یه دختر بچه و یه پیر زن کنار اون کامیون، جای تعجب داشت. اون روز همه از این در تعجب بودیم که چرا اونها تنهان..

قسمت نهم

... خوب یادمه که همه با هم به کمکشون رفتیم. دختره خودشو چسبونده بود به مادر بزرگش. با پیچ پیچ، کنار گوش سینا گفتم: یعنی فقط دو نفرن؟ پس چرا کسی واسه کمک کردن بهشون نیومده؟ سینام گفت: حتما خونه دیگه موندن که بقیه وسایل بیاد. وقتی کنارشون رسیدیم بیشتر تعجب کردیم چون کامیون به اون بزرگی نصف بار بود و نصف ماشین خالی بود. ما فقط اونقدر کمک کردیم که وسایل سنگین بره تو حیاط بزرگ خونه. یخچال و گاز و کمد... بقیه رو گذاشتیم خودشون ببرن. میون دعای خیر مادر بزرگ که به لطف نرگس خانوم، مامان سینا میدونستیم از راه دور اومدن و اسمش شمسی خانومه خداحافظی کردیم و از خونه شون زدیم بیرون..."

با صدای در اتاق به خودم اومدم. دست از نوشتن برداشتم و به مینا که دم در ایستاده بود نگاه کردم. پیغام داد که سینا جلو در باهام کار داره.

وقتی رفتم دم در، یگه از اون دلتنگی اولیه ام خبری نبود. نمی دونستم که نوشتن اینقدر آدمو آروم میکنه. انگار یه بار سنگین رو شونه هام بوده و اونو زمین گذاشتم. با سینا و محمد و علی رفتیم یه دوری بزیم. تو راه به شوخی های اونا بیتوجه بودم. اصلاً انگار نه انگار با من بودن و متلک بارم میکنن. میدونستم رفتار صبحم براشون جای تعجب بوده. ندونسته شده بودم قطب بحثشون. یهو علی خنده بلندی کرد و گفت:

متین به جان بابام که خیلی دوسش دارم، همچین زل زدی تو چشمای طرف شروع نکرده حاضرم قسم بخورم عاشقش شدی. ای خدا کار دنیا رو ببین. تا دیروز من من می کرد امروز خودشو زده به موش مردگی. پس چی شد و اون همه کری خوردن " من عاشق نمی شم، طرفو عاشق می کنم و خودم میکشم عقب، کی؟ من عاشق بشم؟ عمراً!"

از اینکه میدیدم مسخره ام میکنه بیشتر حرس می خوردم. ببین به خاطر نگیں چطور علی کارش به جایی رسیده که ادامو در بیاره اونم با صدای خودم. یکی زدم پس گردنش و گفتم: لودگی بسه. نشنیدی میگن گهی زین به پشت و بازم همون زین به پشت؟

مگه خدا اون روز رو نیاره که شما رو عاشق ببینم. قسم میخورم امروزو جبران کنم. مرتیکه الاغ من میخواستم در مورد اون باهاتون حرف بزنم که اومد پشت سرم. خوب اگه شما بودین چه حالی میشدین؟ حتما بشکن میزدین و قر میدادین. علی دستمو از پشت گردنش برداشت و تو دستش گرفت و با شوخی گفت: چیه باز حالت سگیت عود کرد؟ چته تو؟ چرا این روزا نمی شه باهات حرف زد؟ بلا نسبت کاش چیز خورده بودی و شرط نمی بستى اما همون پسر شاد و شنگول سوپر شادی بودی! تند رفته بودم اما فرصتی بود که انصرافمو اعلام کنم. احساس می کردم این ماجرا مثل باتلاق منو تو خودش میکشه و به طرف نابودی سوق میده. گفتم:

راستش بچه ها من میخوام انصراف بدم. به چشمای باز از تعجبشون زهر خندی زد و گفتم: دلم نمیخواد آهش پشت سرم باشه. نه اینکه از خودم بترسم نه به جون مینا، فقط به جورایی حس دلسوزی دارم براش. نمیخوام فکر کنه چون داداش نداره من از این موضوع سوء استفاده می کنم.

نمیدونستم چه جورى موضوع رو توجیه کنم. نه به زل زدن ظهروم و نه به انصراف الانم. ادامه دادم " راستش به حرفهای ناصر فکر کردم. دل شکستن تو مرام من نیست. یعنی چه جورى بگم که متوجه بشین.... علی که دستم هنوز تو دستش بود خوشحال شد و با گفتن " این خودشو کشت تا گند کاریشو توجیه کنه، اتفاقاً منم موافقم، خوب کاری میکنی " تشویقم کرد. سینام سرشو چند بار بالا پایین آورد به علامت تایید اما محمد زیر چشمی و موزیانه نگام می کرد. منتظر حرفی از طرف اون بودم که گفت " خوب کردی اعلام کردی جا زدی. میدونی، من مثل تو معتقد نیستم که عشق از عادت سواست. ایمان داشتم به اینکه اگه با نگین رابطه برقرار کنی عاشقش میشی. حالا که مرد و مردونه اعلام کردی که جا زدی، ما هم از خیر اثبات این فرضیه گذشتیم.

چرا هر بار که می خواستم عقب بکشم باز به چیزی پیش میومد که پشیمون بشم. حرفاش برام سنگین بود. به چه حقی منو محکوم به جا زدن می کرد. درسته که جا زده بودم، حقیقت داشته که به خاطر خودم میخواستم کوتاه پیام اما نه به قیمت شنیدن طعنه اونها. مونده بودم چطور از خجالتش در پیام که دیدم نگین و مادر بزرگش از در بیمارستان اومدن بیرون. نزدیکتر از اون بودیم که راهمونو کج کنیم که باهاشون رو در رو نشیم. باهاشون سلام علیک کردیم. جرات نگاه کردن به چشمای نگین رو نداشتم. نه اینکه نخوام، نه واسه دوری کردن از وسوسه شدن، نه! نمی تونستم، روم نمی شد. من با مادر بزرگش سلام علیک داشتم چطور می تونستم تو چشماش نگاه کنم و بگم من از نوه ات انتقام گرفتم چون حقش بود؟ اصلاً فکر اینکه به روز بیاد که ازم

پیرسه تو با نگین چیکار کردی... مو به تنم سیخ میکرد. اینقدر پسر بی حیا و بی تربیتی نبودم که بخوام همه حرمتها رو بشکنم. خانواده ما یه خانواده معتقد و مذهبی بود. از همون بچگی که یاد گرفتیم نماز بخونیم، نتونستیم ترکش کنیم. البته من گه گذاری تبلی میکردم اما دلیل نمیشد بگم نماز خون نیستم و همه اعتقاداتم باد فنا! همیشه به عقاید همه احترام گذاشتم و الان هم نمی خواستم حریمی بشکنه، چون اینجوری یاد گرفته بودیم. تصمیم عاقلانه ای گرفتم پا پس بکشم و بگم من نیستم. دوباره فکرم به طرف نگین پرواز کرد. چطور یه دختر میتونه اینقدر ذهن منو به خودش مشغول کنه؟ نمی دونم! مثل هر شب تو راه برگشت برای دخترا و مبین خوراکی گرفتم و واسه مینا مثل همیشه بستنی. مامانم هم که همیشه دلشوره پول تو جیبمو داشت، اصلا نمی داشت براش چیزی بخرم اما میدونستم از تخمه خوشش میاد. خریدم که از مغازه سینا اینا تموم شد به طرف خونه برگشتم. بازم نفهمیدم مسیر رو چطوری طی کردم چون همه فکر و ذکرم این بود که اونا تو بیمارستان چیکار داشتن. سینا می گفت سلاماز گفته که همه فک و فامیلاشون تو یه شهر دیگه است و اینجا فامیل نزدیک ندارن! واسه همین رفت و آمد زیادی به خونشون نمی شه. اما من حدس میزدم یا اصلاً فامیل ندارن و یا اگه هم داشته باشن خیلی دورن، شایدم میونه شون باهاشون خوب نیست. خلاصه یه جورایی این بود و نبود بو دار بود!

وقتی وارد خونه شدم سفره رو انداخته بودن. بچه ها دورم جمع شدن و با دادن یه بوسه و گرفتن یه بوسه خوراکی هاشون رو بردن. پیشونی مامانو بوسیدم و به بابا نگاه کردم که سلام نمازش رو میداد. باهاش دست دادم و ادای احترام کردم. همیشه دلم میخواست براش همون متینی بشم که آرزوشو داشت اما حیف...

قسمت دهم

بعد از صرف شام دست بچه ها رو گرفتم و به عادت شبهای بهار، رفتیم خیابان گردی و پیاده روی. دلم واسه دخترا می سوخت. از بس کار سرشون ریخته بود نمی رسیدن جایی برن. خیلی کم گردش و تفریح می رفتن و تنها جایی که رفتنش مداوم بود مدرسه بود. حاضرم قسم بخورم که اگه اجبار نبود همونم نمیرسیدن برن! منم چون نمی تونستم تو خونه کمکشون باشم، سعی میکردم هرچند کم اما با دلشون راه پیام و هفته ای یکی دو بار ببرمشون بیرون یه هوایی عوض کنن. اینجوری منم راضی بودم و اونام خوشحال. تو راه دست مینا رو گرفتم و براش قضیه عصر رو تعریف کردم. حس کردم پکر شد از اینکه من عقب کشیدم. برام

جای تعجب بود اونی که بهم میگفت بی فکری چرا باید ناراحت بشه از پشیمون شدنم....

خیلی زود ماسک بی اعتنایی به چهره زد و گفت " خوب کاری کردی. شروع نکردنش بهتر از یه پایان بده " قبول داشتم و دیگه

دنبال دلیل واسه چرایی ناراحتی و پکری مینا نگشتم. اگه لازم می بود خودش بهم می گفت...

روزها پشت سر هم گذشت و منم بی خیال قولی که داده بودم و انصرافی که اعلام کرده بود، دنبال کار می گشتم. دوست نداشتم

تو مغازه بابا بند شم. اگه اونجا می موندم حتما باید کل زندگیمو وقفش می کردم. مغازه برام بی ارزش نبود اما شرایطی که بابا

گذاشته بود برام غیر قابل قبول بود. نمیداشت پاتوق دوستانم بشه و نباید بیشتر از خرجیم برمیداشتم و کلی نباید دیگه که حوصله

آدم رو سر می برد. میدونستم که رو همین دخل و خرج حساب شده است که بابا بعد از عمری تونست صاحب مغازه بشه، ولی

واسه من حس اسارت داشت و من اینو نمی خواستم. من دلم میخواست هر چی کار میکنم به اختیار خودم مصرفش کنم هر وقت

خواستم پیام هر وقت خواستم برم... اینو کمترین حق خودم می دونستم. همین تفاوت تفکرمون نمیداشت با بابا راحت باشم و

نیازهامو بهش بگم. خوب یادمه اولین باری که خواستم اصلاح کنم ، یعنی اون روز تازه فکرش اومده بود تو ذهنم که هم بخاطر

بابا روم نمیشد و ازش خجالت می کشیدم و هم پیش دوستانم معذب بودم. یهو صدای زنگ در اومد. با دیدن عمو اینا یادم افتاد که

شام خونه مون دعوت داشتن. موی صورتتم خیلی نازک و رنگش روشن بود واسه همین زیاد معلوم نبود هست یا نه! عمو تا از در

اتاق اومد تو با غضب بهم نگاه کرد و با بی پروایی گفت: تو ریش و سیلتو زدی؟ از اینکه فکرمو خونده باشه یه آن ترسیدم اما

زود به خودم اومدم که حتماً به خاطر معلوم نبودن موهای ریش و سیلیمه، تا اومدم دهن باز کنم و بگم " نه بهش دست نزدم "

یکی خوابوند تو دهنم. خون به کمد دیواری قدیمی که کتابامو توش جا داده بودم خورد و نقش بست. بازم بی دلیل منو زد! بدون

اینکه حتی به خودش اجازه بده که بهم توضیحی بده یا ازم توضیحی بخواد. تا خواست دومی رو بزنه مامان حائل ما شد و گفت "

دست رو مبین بلند کردی نکردی! اون پدر داره که ازش پپرسه. " مامان واسه عموم مادری کرده بود پس حق خودش میدونست

اگه حتی دعواش کنه اما مادر همیشه کمتر از گل بهش نمی گفت. وقتی اعتراض می کردم می گفت " بد بودن آسونه، خوب بودن

سخته و هر کسی از پشش بر نمی آد. اونم عمو تونه و بابات دوستش داره. اگه من به اون احترام بذارم اونم وظیفه شه حرمت

سفره و خونه مون رو نگه داره " اما حالا به خاطر من دعوا کرده بود. واسه تموم شدن قضیه گفتم " به خدا من هیچ کاری نکردم و

بهش دست نزدم ". عمو حتی به خودش زحمت نداد عذر خواهی کنه. منم به خاطر اینکه قضیه بیشتر از این کش پیدا نکنه از خونه

زدم بیرون...

خوب که فکرشو میکنم میبینم خیلی از خلاء های زندگیم میتونست وجود نداشته باشه اگه مامان و بابا اجازه دخالت به هیچ کس رو نمی دادن. اما فایده اش واسه من چیه که یه ذهن خسته از یه عمر کوتاه دارم که موندم با چه مرهمی زخماشو ببندم... بعد از کلی گشتن این طرف و اون طرف واسه کار و ناامید شدن از پیدا کردنش، بالاخره بابا موفق شد راضیم کنه مغازه رو اداره کنم. برام شرح داد که به خاطر بالا بودن مصارف خونه یه کم باید با حسابگری خرج کنیم که دست جلوی مردم دراز نکنیم. البته این چیزا نبود که منو راضی کرد. اون از راهش وارد شد. آخرین جمله اش این بود که: دوست داری به نداری بیافتیم و دست جلوی عموت دراز کنیم؟

همین جمله کافی بود که حاضر بشم قید حتی زندگیمو بزنم اما محتاج عمو نشیم. یه نور امیدی هم تو دلم تابیده شد که شاید خدا خواست و فاصله بین من و بابا برداشته بشه و بشیم همون پدر پسری که همه حسرتمونو می خوردن... البته عمو هم تو صنف بابا کار می کرد و مغازه داشت. همیشه یاد ضرب المثل چینی می افتم که می گفت اگه بخوای یکی رو یه وعده سیر کنی بهش ماهی بده، اما اگه خواستی یه عمر سیرش کنی بهش ماهیگیری یاد بده! بابا هم همین راه رو پیش رو گرفته بود و هم من و هم عمو رو برای مغازه داری و کاسبی تربیت کرد. و من الانش هم ممنون پدرم هستم.

کار تو مغازه همونطور که فکر می کردم زیادی فرصت گیر بود و من خیلی کم میرسیدم به سینا و محمد و علی سر بزدم. فکر اینکه کاسب موفقی باشم و از عمو سرتر باشم قلقلکم میداد که همه سختی ها رو به جون بخرم و با صبر همه چیز رو تحمل کنم. حتی تذکرای بابا که برای هر چیزی چند بار تکرار می شد!

اوایل که رفتم سر مغازه، به نظرم کار خیلی سختی بود. بیشتر از هزار نوع جنس تو یه مغازه کوچیک که هر کدوم قیمتی داشت و آدم سرش گیج میشد حتی بهش فکر کنه چه برسه به اینکه بخواد از حفظ روزی بیشتر از هزار بار اونا رو به زبان بیاره. موندم این همه تنوع ارائه خدمات هست چرا از بین همه بابا خرازی رو انتخاب کرده؟! اما خوب بهر حال از قدیم گفتن اگه لقمه رو نجوید، همیشه درسته قورت داد! هر کاری سختیه خودشو داره اما همین که بیکار نبودم حس خوش آیندی داشتم. هنوز یه هفته از آغاز شغلم نگذشته بود و همه قیمتها رو از حفظ نبودم که کم کم بابا خریدهای کم رو بهم میسپرد که انجام بدم یا فاکتورهایی رو که جنساشون زیاد بود اما همه در مغازه موجود بود. میخواست کم کم وارد حسابات دفتری بشم. خودمم از حضور ذهنی که داشتم

کیف می کردم. خوب یادمه اولین حقوقی رو که از بابا گرفتم . اون روز پنج شنبه بود روز تعطیلی من که به خاطرش برای همه شیرینی خریدم . چه حس دل انگیزی داشت که از پول خودت خرج کنی. نمیدونم من اینطوری بودم یا همه این حس رو داشتن که دلم نمی خواست پولم رو هدر بدم و هر چیزی رو که لازم نبود نمی خریدم. بچه ها اذیتم می کردن و می گفتن "تا بیکار بودی خوش خرج تر بودی، شدی صاحب جیب خودت خساست به خرج میدی" و من بدون هیچ کدورتی فقط بهشون می خندیدم..

قسمت یازدهم

زمان خیلی زودتر از اونچه که فکرشو می کردم با سر حال رفتن صبح به مغازه و خسته برگشتن شب به خونه، سپری شد. بعد دو هفته که مشغول مغازه داری بودم یه روز بعد از ظهر خیلی غیر منتظره یه صدا شنیدم که خیلی برام آشنا بود. از من یه بسته زردچوبه می خواست. نمیدونم چرا اما حاضر بودم دنیا رو بدم صدا مال همون کسی باشه که آرزو داشتم. سرمو بلند کردم و تو چشمای مخاطبم نگاه کردم تو چشماش هیچی نبود. نه حس آشنایی و نه حس نفرت. هیچ! انگار چشماش شیشه بی حس بود. یه لحظه تو چشمام نگاه کرد و نگاهش رنگ عوض کرد. نمیدونم چطوری بود که یه رنگ میتونست اینهمه پر معنی و پر حرف باشه! از دیدنم تعجب کرد. همون اندازه که من از حضورش متعجب اما شاد بودم. شاید من فکر کردم تعجب کرده! بازم یه حس منو قلقلک داد اما این بار نه برای انتقام، بلکه برای امتحان کردنش. شده بودم یه آدمی که واسه یه دلیل واسه بد بودن می گرده که خودشو از یه وسوسه دور نگه داره. یه چیزی که توجیهی بشه برای دوری گرفتن از یه آدم. خاک تو سرم، چه زود دلم لرزید. گفتم دلم لرزید، چرا باید دلم بلرزه؟ من چرا شروع نکرده بازی رو باختم؟ به خودم اومدم و خیلی ریلکس سفارشش رو تو پلاستیک گذاشتم و بهش دادم. حتی واسه گرفتن پول بهش تعارف نکردم. وقتی رفت کلی به خودم بد و بیراه گفتم و خودمو سرزنش کردم. باید یه کاری میکردم. باید به خودم ثابت می کردم نگین خوب نیست! چرا باید خوب نباشه؟ مگه همه تعریفشو نمی کردن؟ چرا اسرار داشتم بد بودنشو بینم در حالی که آرزو داشتم خودشو بینم. برای اینکه به خودم ثابت کنم که اونم مثل همه دخترهای دیگه است مجبور بودم باهاش حرف بزنم، اما اگه سیلی میزد چی؟ نه! نگین بهتر از اون بود که سیلی بزنه! اگه خوبه پس چرا باید واسه من بد باشه؟ وای خدا دارم دیونه میشم. تو رو به بزرگیت قسم خدا هدایتم کن...

مینا بعد از اینکه بهم اطمینان داد که میتونم با نگین حرف بزنم به طرف خونه به راه افتاد. بهم گفت که امروز ساعت ۱۱ سال دوم

ها تعطیل میشن. با وجودی که استرس داشتم اما پا رو دلم گذاشتم. بلا تکلیفی دلم برام قابل قبول نبود. خودم نمیدونستم چی میخوام فقط میخواستم از اون حالت سکوت و سکون قلبم کم کنم. حتی نمیدونستم چطور شد که اون همه حس نفرت تبدیل به اشتیاق و سردرگمی شد. تنها کمکی که میتونستم به خودم بکنم این بود که با نگین حرف بزنم. تو این یه ماهی که با خودم خلوت کرده بودم به هیچ نتیجه ای جز شوق دوباره دیدنش نرسیده بودم. نمیدونستم چی باید بگم واسه همین مینا یک ساعت تموم باهام حرف زد و یادم داد چی بهش بگم و کلی باهام تمرین کرد تا بالاخره تونستم یه چیزایی تو ذهنم آماده پرسیدن کنم که یادم نره. ساعت هنوز ۱۰ بود. با کلی حاشیه چینی بابا رو راضی کردم که بذاره تا ۱۲ نیام مغازه. رفتم یه دوش گرفتم و لباس عوض کردم و هنوز مونده به ۱۱ دو کوچه پایین تر از دبیرستانشون منتظر موندم. هرکسی که از مدرسه بیرون می اومد با استرس نگاه میکردم. از نتیجه کار و عکس العمل اون می ترسیدم. باید یه جایی باهاش روبرو میشدم که اگه احتمالاً سیلی زد مردم نبینن. چی میگفتم من؟ اگه قرار بود سیلی بخورم چرا اصلاً میرفتم؟ از بس با خودم چرا چرا کردم حس کردم اولین حرفی که از نگین پیرسم چرا باشه! صبرم داشت تموم میشد و از نگین خبری نبود. فاصله مو با دبیرستان بیشتر کردم. یه کوچه مونده به مغازه سینا منتظر شدم. بعد از کلی این پا و اون پا کردن یه سایه رو دیدم. نفسم رو تو سینه حبس کردم و منتظر به پیچ کوچی چشم دوختم. با صدای سلامی به خودم اومدم و سلماز خواهر سینا رو دیدم که تنها جلوم وایساده. خدایا منتظر چی بودم و چی دیدم! سلامشو جواب دادم اما انگار میدونست منتظر چیزی هستم. به نگاه پر از شیطنتش که مثل مینا همیشه زود رنگ میگرفت و زود هم رنگش میرفت لبخند بی جانی زدم. آرزو داشتم زود بره که وقتی نگین میاد و من باهاش روبرو میشدم کسی تو کوچی نباشه. فقط فکر آبرو و غرور خودم بودم. اصلاً اگه قرار بود نگین بیاد چرا با سلماز نبود اصلاً الان باید سال دوم ها بیان یا سومی ها؟ سردرگم بهش نگاه کردم. سلماز با من گفت که به مینا بگم اگه تونست هماهنگ کنن بعد از ظهر برن بیرون. حس میکردم یه چیزی این وسط جای خودش نیست. مینا امروز مدرسه نرفته بود، اما سلماز تا ۱۱ کلاس داشت. درسته که سلماز یه دو سالی از مینا کوچیکتر بود اما از وقتی که من و سینا با هم دوست شدیم اونا هم با هم دوست شدن و بیشتر از ما به هم وابسته بودن. برای همین این طرز درخواست برام عجیب بود. سلماز وقتی نگاه پر از التماس به سر کوچی رو دید لبخند پر معنی زد و خداحافظی کرد. هنوز چند قدم دور شده بود که برگشت و پرسید "آقا متین تا اینجا اومدین نمیرین مغازه؟" منم با من گفتم "چرا. الان میخواستم پیام اونجا. شما بفرمایید منم میام" نگاهش، حرف زدنش، طرز برخوردش یه چیزی داشت که برام ناشناخته بود، اما اونقدر دل

مشغولی داشتم که بهش فکر نکنم. به طرف سر کوچه رفتم و برگشتم. بعد از چند بار رفت و آمد و انتظار کشیدن بالاخره اومدم... چه اضطرابی داشتم فقط خدا میدونه. سرشو بالا گرفته بود و راه میرفت. پشیمون شدم از اومدنم اما دیگه فایده ای نداشت. تو چشمات نگاه کردم که قوت بگیرم باهاش روبرو بشم. همه چیزایی که آماده کرده بودم و یادم رفته بود و تنها چشمای اون بود که تو ذهنم نقش میبست. یواش یواش به طرفش به راه افتادم اما برعکس اون سرم پایین بود و گه گذاری بهش نگاه می کردم. نزدیکش که رسیدم ایستادم اما اون اصلاً محلم نداشت و از من رد شد. با صدایی که خودمم به سختی میشنیدم در حین اینکه به طرفش می رفتم، صدایش کردم:

- نگین خانوم، میتونم یه لحظه وقتتونو بگیرم؟

بدون اینکه نگاه کنه یا جواب بده، ایستاد و به جلوش خیره شد. به خودم جرات دادم و جلوش ایستادم با فاصله یک قدم. خودم میدونستم از استرس زیاد کل صورتم خیس عرق شده اما مجبور بودم به روی خودم نیارم. سرمو بلند کردم و ادامه دادم:

- ببخشین خانوم یزدانی، من قصد مزاحمت ندارم و نمی خوام وقتتونو بگیرم فقط یه عرض کوچولو داشتم اگه اجازه بدید بگم خدمتون.

تا اینو گفتم نمیدونم دستش از کجا بالا رفت و رو صورتم خوابید. فقط یه حس داغ شدن تو قلبم پیچید. مونده بودم چی بهش گفتم که اینجوری کرد! چرا منو زد مگه من چیز بدی گفته بودم؟ من دقیقاً همونایی رو بهش گفتم که مینا بهم گفت. پس دلیل برخوردش چی بود. مثل مسخ شده ها حتی نتونستم به پشت سرم نگاه کنم. فقط صدای تق تق کفشهاش بود که رو سنگفرش خیابون ساز میزد و با اعصاب من بازی میکرد...

قسمت دوازدهم

کاش اون روز اون سیلی درس عبرتی میشد برام که دیگه دنبال نگین نباشم و اسمشو نیارم. کاش عوض اینکه اون تو گوشه که خوردم بشه بهترین هدیه دوران جونیم، میشد بهتربیت دلیل تنفر و انزجارم.. و هزار ای کاشی که از اونا فقط یه سایه مونده که رو زندگیم افتاده و نمیزاره خورشید به ریشه زندگیم برسه!

مینا وقتی حال خرابم رو دید هیچی نپرسید و فقط سرم رو رو پاهاش گذاشت و با نوازش سرم برام آواز خوند. آوازی که وقتی

خیلی بچه بودیم و گربه میکردیم مامان برامون میخوند. من خیلشو یادم رفته بود اما مینا هر وقت دلم میگرفت برام میخوند. اینقدر با زمزمه میخوند که آدم دوست داشت بخوابه. بالاخره اعصابم آرام شد و گفتم "نامرد زد" مینا لبخندی زد و گفت:

- مرد و باش. خوب زد که زد. حالا چی شده مگه؟ حالا کسی هم تو رو دید؟

: نه! اما آخه من که چیزی بهش نگفتم که اینجوری کرد. باور کن اصلاً نمیدونم کی دستش بالا رفت. میگم بیچاره کسی که این همیشه امید خونه اش. باید همش بره و بیاد و بگه نگین جان کوچیکتم منو نزن، خانومم نوکرتم دست روم بلند نکن، عزیزم همه زندگیمی آبرومو بخر... وای وای وای خدا به دور! چه آبرویی از من برد. حالا هر بار که منو ببینه یه نیشخند بزنه دیگه اندازه اردنگی که نخوردم باید خجالت بکشم.

-! متین جان این چه حرفیه؟ اگه بده چرا دنبالش راه افتادی؟ اصلاً چرا خواستی ببینیش و باهاش حرف بزنی؟ تو که پشیمون شدی و گفتب دیگه نمی خوایش! هرچند به نظرم اون آخر مرام و مردونگیه. خوب میخواستی چی بگه بهت؟ بگه بفرما مزاحم شو؟ اونوقت خود تو نمیگفتی دختره از خداهش بود بهش رو بدم سوار کولم شه و ازم سواری بخواد؟ حرفا میزنی ها! قبول کن حق خودش بود که بزنه. منم اگه بودم میزدم. البته من با پاشنه کفشم. برو خدا رو شکر کن که با کفش زده تو سرت! این حرفا رو ول کن، الان میخوای چیکار کنی؟

: راستش خودمم نمیدونم چرا فقط دلم گفت برو. نمیخواستم برم اما همه فکر و ذکرم شده بود نگین. حتی مغازه داری هم نتونست دغدغه ذهنیم رو کم کنه. انگاری فقط میخواستم سیلی بخورم. کار دنیا رو میبینی؟ ففز مونده از خواجه حافظ شیرازی کتک بخورم. از عمو که دلسوزترم نیست که. اونم دستش برسه میزنه!

صدای تق تق کفشهاش هنوز تو گوشم بود و از تصور اینکه ممکن بود جای سیلی لنگه کفش بخورم و مزحکه دست پسرا شم مو به تنم سیخ میشد. الان؟ دیگه میخواستم چیکار کنم؟

: هیچی دیگه بیخیالش میشم. بقول معروف خر ما از کرگی کر خر بود! آبرومو حفظ کنم سنگین ترم. مغز خر که نخوردم دوباره برم سراغش!

- اتفاقاً باید بری سراغش. تو که قسم خوردی دو بار سعی خودتو میکنی و تا مرز دو سیلی میری. پس کوتاه نیا. حداقل به خودت

ثابت کن پای حرفت بودی و سعی خودتو کردی. بقول خودت از کسی باختی که ثابت کرده مرده!

: نه ! جمله ات کامل نیست. باید بگی از من مردتره. همین طور هم هست. اون خیلی همه چیز تمومه. درسته که زیبایی آنچنانی نداره. درسته که قد و بالای رعنا نداره. باهاشم حرف نزدم که بگم صداش به دل میشینه یا همچین چیزایی... اما در کل به آدم خاصه و غرورش جبران خیلی از نداشته هاشه. باشه... به کم باید به اعصاب مسلط بشم بعد میرم بینمش. امروز بعد از ظهر هم از مغازه جیم زدم. بابا ، بابامو در میاره. حالا ببین کی گفتم. پاشم برم به مغازه سر بزنم وگرنه امشبمون خراب تر از الان میشه! ممنونم .

- اختیار داری داداش گلم. ایشالله که عاقبت خیر بشی. غصه نخور درست میشه.

خودمم نمیدونم چرا دلم اینقدر از حرف مینا شاد شد. آخه چرا باید بهم اطمینان بده که درست میشه. اصلاً آگه چطور بشه درست شده؟

به جای همه سوالهای تو ذهنم فقط بهش گفتم " درستم نشد، نشد زیاد مهم نیست " که در جوابم گفت

- میگن زبان مخلوق قلم خالقه. هرچی بگی همون میشه چون همون چیزیه که از خدا خواستی.

حرفاش درست بود. منم شنیده بودم که همیشه میگفتن نفوس بد زدن خوب نیست. خوب بگو که خوب پیش بیاد.

**

خیلی زود به هفته گذشت و منم برای دومین بار خودمو آماده کردم که برم نگین رو ببینم. خیلی با خودم کلنجار رفتم که راضی بشم برم بینمش. احساسم بهم میگفت به مصلحتی تو این کار هست که خیلی زود همه چیز جور شد برم برای بار دوم دیدنش. این بار خیلی اتفاقی نصمیم گرفتم و ساعت نزدیک ۱ بود که به مغازه سینا رسیدم. طبق معمول همیشه جمعشون جمع بود. تا سلام و احوالپرسی کردم به حس بهم اطمینان داد که نگین پشت سرمه. تا دیدمش گل از گلم شکفت. انگار یادم رفته بود چه سیلی جانانه ای خورده بودم. کمی از جمع فاصله گرفتم و در میان تعجب و بهت همه " با اجازه " ای گفتم و به طرف نگین قدم برداشتم. خواهر سینا هم کنارش بود و با هم میومدن. مثل اون دفعه روبه روش رفتم اما این بار با غرور بهش نگاه کردم و بهش نزدیک شدم. درست مثل مردهایی که از ارزش چیزی که میخوان به دست بیارن آگاهن و همین دلیل غرور و تکبرشون میشه. حس داشتنش به حس پر از غرور و افتخار بود. تا بهش رسیدم گفتم:

- سلام ظهر بخیر. خوب هستین نگین خانوم؟

: علیک سلام، امرتون؟

- قصد ندارم زیاد متصدی اوقات بشم اگه ممکنه چند لحظه از وقتتونو بهم بدین ممنون میشم.

تا اینو گفتم دوباره دستش بالا رفت. خودمو مستحق خوردنش میدونستم. آخه من یه بار تجربه کرده بودم دیگه چرا هوس خوردن دومیش رو کردم؟ مگه مرض داشتیم؟ خودمم نمیدونم. منتظر بودم هر لحظه صورتم از تندی ضربه اش داغ بشه و اما نشد. دستشو پایین آورد و آروم به سلماز گفت:

- میشه خریدهای مغازه تون رو انجام بدی تا منم پیام.

میدونستم خیلی از خود گذشتگی کرده که جلوی اون همه آدم بهم اجازه داده باش حرف بزوم و باید ازش ممنون میبودم. من هر بار تا اینجای حرفها رو آماده میکردم که بگم و هیچ وقت به این فکر نکرده بودم که چی بگم. با صدای نگین به خودم اومدم که می گفت:

- آقای عظیمی امری دارین بفرمایین.

خدای من اون چه آدم عجیبی بود. اون این همه صبر رو از کجا آورد. نه به دیروزش، نه به امروزش که میخواست دومیه رو بزنه و نه به الانش که با ادب و نزاکت تمام باهام حرف زد. به خودم فشار آوردم و یکی یکی حرفهای مینا رو به خاطر آوردم:

: نگین خانوم ببخشین یعنی ممنون که بهم فرصت دادین حرفامو بزوم. راستش هول شدم... چطوری بگم... خوب، من میخواستم اگه امکانش باشه یه کم بیشتر همو بشناسیم یعنی... چیزه، خوب اجازه بدین که ما بیشتر همو ببینیم که همو بشناسیم که اگه خدا بخواد... بخدا نیتم خیره...

دیگه زبونم بیشتر از این یاریم نکرد و قفل شد. لبخند مهربونی زد که تا اون روز ندیده بودم. نمیدونم کلاً با لبخند اونقدر خواستنی میشد یا این یه حس آنی بود که به سراغم اومد. خوب که فکرشو میکنم میبینم تو تصمیم گیریهام اون لبخندها بهترین دلیل بودند.

- خوب الان انتظار دارین چی بهتون بگم؟

: راستش فقط یه فرصت میخوام. قول میدم اگه نخواستین دیگه مزاحم نشم...

- باشه پس اگه اینجوریه به من فرصت بدین که فکر کنم. اما یه چیزو میخوام بدونین. من هر کاری کردم بدون اجازه مادر بزرگم نبوده. مطمئن باشین همه چیزو به مامان بزرگ میگم. پس اگه قصدتون بد نیست باید بیاید و شخصاً با مادر بزرگم صحبت کنین و اگه راضی بود اون وقت منم تصمیم میگیرم و جوابتون رو میدم. الانم کلی کار دارم، دیرم شده. با اجازه شما و رفت. به همین آسونی حرفم رو زدم. دور شدنش رو میدیدم و حرفهاش تو سرم تکرار می شد. خدایا چقدر حساب شده حرف میزد. انگار نه انگار با یه آدم غریبه حرف میزنه. چطور تونست این همه با اعتماد به نفس صحبت کنه. چه از خود راضی هم تشریف دارن. اما خودمونیم منم بدجور حرف زدم فقط مونده بود بهش التماس کنم. البته حرفهام عین التماس کردن بود. نگین رفت و من موندم چی میخواد به مادر بزرگ بگه و مادر بزرگش چه برخوردی میخواد با قضیه بکنه. بازم مثل هر بار متلکهای علی رو سرم خراب شد. " راستش به خاطر خودم نیست که فقط نمیخوام فکر کنه چون داداش نداره بهش نظر دارم یا نه اصلاً چون داداش نداره خودم کوچیکشم و براش داداشی میکنم. ای بابا من چی کار به دختر مردم دارم " همینجوری یکریز ادامو در می آورد و مسخره ام میکرد. نمیدونم باید چکار کنم اگه مادر بزرگش ازم دلخور بشه و بگه فکر میکردم چشم پاکیه... مگه کار من چشم ناپاکی بود؟ خوب حتماً بود که به ذهنم اومد! اما، خدایا قصد بد ندارم پس یقیناً ربطی به چشم ناپاکی نداشت. نمیدونم باید نظر و نیاز کنم که قبول کنن یا به خدا التماس کنم که قبول نکنن... هر کاری که می کردم بهتر از صبر بود. باید خودمو برای برخورد با مادر بزرگ آماده می کردم. آخ خدایا هرچی مصلحته همونو برام رقم بزن. دقت که می کنم میبینم اون روز که کارم رو غلطک افتاد. خوب چی از این بهتر. من که نمی خواستم خدایا نخواستنه ازش سواستفاده کنم برای چی باید پنهنون کاری میکردم؟! به جورایی هم از پیشنهادش خوشم اومد. من دنبال این بودم چیزی ببینم و رد صلاحیت کنم و این راه رو مینا جلو پام گذاشت که امتحانش کنم اما نگین مغرور و سربلند از این امتحان بیرون اومد. باید میدیدم در مورد مسائل دیگه نظرش چی بود. آخه خانواده من جوریه بود که هر کسی نمیشد عرووش بشه. چی می گفتم من؟ عروس خانواده مون؟ خوب واسه خودم از یه حس اشتیاق به عروسی رسیدم... خاک تو سر بی عرضه ام که حتی بلد نیستم مثل بچه آدم عاشقی کنم...

از مدت زمانی که نگین خواسته بود فکر کنه، بیشتر از دوهفته گذشته بود و ازش بیخبر بودم. یکی دوبار سر راهش رفته بودم و با

سر سلام کردم و با سر جواب شنیدم. در همین حد و نه بیشتر. آره، کار دلم به جایی رسیده بود که به همین سر تکان دادن هم راضی بودم. آخه از مرز سیلی خوردن به سلام دادن رسیده باشیم کلیه. اما چرا اون دلش نمی تپه که جواب مساعد بهم بده و یا قبولم کنه که اگه نمی خواست نباید جواب سلامم رو هم میداد. بالاخره امروز میخواستم جواب بشنوم. به هر قیمتی بود باید بهم جواب میداد. فوقش این بود که بگه آقا نمی خوام. منم اونقدر مرد بودم و وجودشو داشتم که بگم خوشبخت باشی و دیگه مزاحمش نشم. آسون نبود اما این کارو میکردم چون برای غرورش احترام قائل بودم. مثل دفعه قبل کنار سینا اینا موندم تا بیان. نزدیک که شدن به طرفش رفتم. انتظار حس خیلی بدی داره و من اینو تو این دو هفته حس کرده بودم؛ چون اندازه دو سال برام طولانی بود. منو دید یه نگاه به سلماز کرد و سلماز ازش فاصله گرفت. باز من پیشقدم سلام شدم:

- سلام ظهرتون بخیر. من معذرت میخوام وقتتونو میگیرم اما... یعنی دادن یه جواب به من اینقدر سخته نگین خانوم؟

: سلام. ممنون. نگین نه! خانوم یزدانی. خوب بله سخته. آخه میگن واسه دادن جواب منفی سعی نکنین عجله کنین.

- بله خانوم یزدانی. اما... جدی نمیگین، یعنی... همه میگن چون بدترین شکنجه، انتظاره باید زود جواب داد، چه مثبت و چه

منفی اما... چرا جواب من منفیه؟ میتونم یعنی حق دارم بپرسم چرا نه؟

: نه! خوب من که هنوز بهتون جواب ندادم. الان میخواستم جواب بدم. خوب من نه میتونم بگم بله نه بگم نه. تصمیم رو گذاشتم

که مادر بزرگم بگیره. اگه قبولتون کرد میدونم که خوشبختی منو میخواد و شما رو قبول داره و منم قبولتون میکنم و اگه نه که

امیدوارم شرایطمو درک کنین چون مامان بزرگم هم مامانمه و هم پدرمه و هم همه کس منه. پس احترامش برام واجبه. متوجهین

که؟

چقدر خوب حرف میزد. چقدر از این طرز تفکر خوشم میومد. یعنی میاد که یه روز مینا هم بخواد با یکی دوست بشه و بگه اول

من باید تایید کنم؟ چه کیفی داره. اون وقت چطور باید برخورد میکردم؟ اصلاً الان چه وقت فکر کردن در مورد مینا و شوهر

کردنش بود. باید تا فرصت داشتم ازش یه وقت میخواستم که برم دیدن مادر بزرگ. من حتی نمیدونستم چی باید به مامان بزرگ

بگم فقط این جلو چشمم بود که یه فرصت بدست بیارم.

- خوب منم با شما موافقم و پیشنهاد خوبییه و باید شاکر باشم جوابتون منفی نبوده. منم به احترام بزرگترها معتقد و پایبندم و از

شما میخوام خودتون یه ساعت رو به من پیشنهاد بدین که بتونم مامان بزرگتون رو زیارت کنم و جوابشون رو از خودشون بپرسم.

: البته. خوشحالم نظرم رو تایید میکنین. ماما بزرگ معمولاً قبل از ظهرها خونه است. میتونین برین دیدنشون. من بهش چیزی نگفتم پس خودتون همه چیزو بهش بگید و دوست دارم چیزی نگفته باقی نمونه.

- چشم خیالتون راحت. ممنونم. با اجازه تون.

تو چشمام نگاه کرد این بار به حس آشنا تو چشماش دیدم. یعنی اونم به اندازه من بهم فکر می کرد؟ امیدوار بودم. گرچه برام سخت بود نگاه از چشماش بردارم اما به آن شد همون نگینی که همه ازش میترسیدن. سرمو پایین انداختم و بدون حتی خداحافظی کردن از سینا و محمد و علی، به طرف مغازه به راه افتادم. تو این مدت حسابی بابا رو عصبانی کرده بودم. از وقتی که تونسته بودم توجه بابا رو جلب کنم دیگه لازم نبود تمام وقت مغازه باشم، واسه همین یه وقت کار می کردم. البته همیشه هم اینجوری نبود. گاهی بابا سرش شلوغ میشد مجبور میشدم برم. خوب اگه بگم مجبور بودم دروغ بگفتم، یه جورایی تنم میخارید که باشم. دوست داشتم حضورم تو مغازه باعث حرص خوردن عموم بشه. بهر حال کار اینجوری بود که یا صبح تا ظهر مغازه بودم و یا ظهر تا شب. بهر حال اینجوری بهتر بود چون یه وقت آزاد برای خودم داشتم که بتونم برای نگین بذارم. اون تنها کسی بود که دوست داشتم وارد زندگیم بشه. بدون اینکه بشناسمش بهش ایمان داشتم و اینو از همون سیلی اول که بهم زد تو قلبم حس کردم. از وقتی که کمک بابا تو مغازه وامیستادم خیلی با پیشنهاداتم موافقت می کرد. از اون روز به بعد تصمیم گرفتم من شیفت بعد از ظهر رو مغازه دار باشم و بابا شیفت صبح. البته بهم اطمینان داد که میتونه تمام بعد از ظهر رو بهم کمک کنه و من از این بابت ازش ممنون بودم.

به عادت این مدت که مغازه دار بودم، صبح زود بیدار شدم و باز مثل همیشه رفتم دوتا بربری گرفتم که بابا نون گرم بخوره. بعد از صبحانه هم رفتم دوباره دوتا نون بربری گرفتم و به طرف خونه نگین اینا به راه افتادم... نه اینکه بخوام خود شیرینی کنم اما دیدم پیر زن تنها تو خونه است یه آن احساس کردم پسرشم و به خودم جرات این کار رو دادم. یعنی امکان داشت مادر بزرگ راضی بشه دومادش بشم؟ اگه بشه چش میشه؟!!!

قسمت چهارده هم

بعدها که بهش فکر کردم دیدم خیلی هم تو فکر اون پیرزن بیچاره نبودم. من فقط می خواستم یه جوری بشه که کارم رو درست

انجام بدم و قبولم کنه. آروم آروم به خونه شون نزدیک شدم. تا بیشتر نزدیک میشدم بیشتر می ترسیدم چون نمیدونستم چطوری باید سر صحبت رو باز کنم. اگه مینداختم بیرون چی؟ اگه میگفت مگه خودت خواهر نداری که به ناموس مردم چشم میدوزی چی؟ حتی اگه سرشم برام تکون بده که برام متاسفه.... اون وقت چیکار کنم؟

با همه ترس و دلهره پشت در خونه شون رسیدم. زمین خیس بود و تو اون صبح اواخر بهار بوی نم زمین دلچسب بود. معلوم بود تازه شسته شده. بسم ا... هی گفتم و در زدم. زیاد طول نکشید که در رو پاشنه چرخید و مادر بزرگ رو روبروم دیدم. انگار میدونست میرم و منتظرم بود. با شوق زیادی که برای خودمم جای تعجب داشت باهام احوال پرسى کرد. دعوتم کرد برم اخل. منم که خیالم از بابت مغازه راحت بود نون بربری رو دست عزیز دادم و رفتم داخل. گفتم عزیز آخه مینا میگفت اگه بگم عزیز بهتره. نخواست چراییش رو برام توضیح بده. ازم قول گرفت در برابر هر راهنماییش فقط بگم چشم و دنبال دلیل و برهان و چرایى حرفش نرم. اون خواست و منم قول دادم و نفهمیدم یه روز میرسه از قولی که به نظرم اون همه آسون بود اون همه پشیمان بشم و آرزو کنم کاش قول نمی دادم...

- بیا تو پسر. چرا زحمت کشیدی دستت درد نکنه. خیلی هوس بربری تازه کرده بودم.

: نوش جون عزیز. البته ببخشین ... ایرادی که نداره بگم عزیز جون؟

- نه پسر این چه حرفیه. تو هم مٹ پسر خودم. پیر شی.

دنبالش راه افتادم. موندم چطوری و از کجا باید گفتن رو شروع کنم. دنبالش تا داخل آشپزخونه رفتم. اولین چیزی که ذهنم رو به خودش مشغول کرد بود نون بربری تازه بود. الهی! چه قلب بزرگی داره. هرکس دیگه ای بود میگفت خودم خریدم.. اما مادر بزرگ نه! بازم خجالت به سراغم اومد. یه حسی بهم نهیب می زد " واسه چی اینجایی؟ اومدی چه کار؟ به خودت بیا مرد. اینجا جای تو نیست. تا پیزی نگفتی برگرد... " خواستم برگردم اما دیگه دیر بود. مثل اون روزی که خواست دومین سیلی رو بزنه و شانس آوردم و نزد، امیدوار بودم این بارم خدا کمکم کنه و یه پیزی پیش بیاد که کمکم باشه. رو فرش قدیمی اما تمیز آشپزخونه نشستم و به عزیز که برام چای می ریخت نگاه کردم. چه بد بود که وقتی بچه بودم مادر بزرگها مو از دست داده بودم. مامان بابا رو که اصلاً ندیدم. خیلی بچه بودم که فوت کرد. مامان مادرم رو هم ابتدایی بودم از دست دادم.

- پسر چاییت سرد نشه.

: چشم. دستتون درد نکنه.

به مادر بزرگ که با چشمای منتظر بهم خیره شده بود نگاه کردم و چای رو سر کشیدم. گلوم سوخت اما به روی خودم نیاوردم. تابلو بود که فهمید چون خنده شو فرو خورد و خودش رو مشغول نوشیدن چاییش کرد. به خودم جرات دادم بالاخره که چی؟ باید بهش می گفتم. از کجا شروع کنم بهتر؟... آها ز همون اول میگم. فوqش اینه که با یه تیپا بندازدم بیرون و بگه لیاقت نداری جسد دخترم رو هم بذارم رو شونه ات چه برسه خودشو بهت بدم! حالت سکوت بدی بود. حرف نگین از تو ذهنم رد شد. " باید همه چیزو به مادر بزرگ بگی " تو دلم گفتم " یا خدا تو رو به حق همه کسایی که برات عزیزن کارمو راه بنداز. نوکرتم خدا جون روسفیدم کن. کمکم کن سر افکنده نباشم " نفس همیقی کشیدم و شروع کردم:

: راستش عزیز ، من می خواستم در مورد یعنی خوب می خواستم اگه اجازه بدین یعنی اگه از نظر شما ایراد نداشته باشه.... خوب من به نگین علاقه دارم. یعنی به خدا نمی دونم چطور شد. نمی خواستم اما شد. خودم خواهر دارم میدونم فکر بد می کنین اما به خدا قصدم بد نیست. نیتم خیره. خوب ببخشین هول شدم یعنی جسارت زیادی می خواد که آدم بتونه با شما که هز عزیز نگینی و هم بزرگ من این حرفها رو در میون بذاره.

عزیز لبخند محوی زد و گفت چی میخوای بگی؟ منظورت چیه پسرم؟

منم همونطور که بی وقفه حرف زده بودم ، نفسم رو تازه کردم و این بار از اول تعریف کردم:

هیچ وقت نخواستم حضور هیچ کس رو تو زندگیم تحمل کنم چون زندگی اینقدر با سختی برام گذشت که باورش برای همه سخت بود. همه دوستانم عشق و عاشقی می کردند و منم مسخره شون می کردم. تا اینکه خدا خواست و یه روز سر بحث عشق و عاشقی خیلی اتفاقی اسیر چشمای نگین شدم. به خدا خیلی سعی کردم فراموش کنم. خیلی از این محل دوری گرفتم که گرفتار نشم و یکی دیگه رو اسیر خودم نکنم. نشد... نه اینکه نشه، دلم نداشت. تا اینکه چند وقت پیش به نگین گفتم، جوابش برام سیلی بود. دوباره اسرار کردم. گفت باید فکر کنه. تا اینکه دیروز شرط گذاشت که باید شما راضی باشین که جوابمو بده. عزیز جون به خدا قصدم بد نیست. قول میدم نذارم آب تو دلش تکون بخوره...

من یکریز حرف می زدم و به لبهای منتظر عزیز که می خواست من ساکت باشم و حرفشو بزنه توجه نکردم.

دستشو بالا آورد و گفت:

- به لحظه صبر کن. چرا اینقدر هولی پسر. خوب این چیزایی که تو گفتی با جزئیات خیلی بیشتر خود نگین برام تعریف کرده. آخه هیچی رو ازم پنهون نمیکنه. منم واسه همه تصمیمات و کارهاش احترام قاوالم. ولی به مسئله هست. اونم اینه که نگین هنوز خیلی بچه ست. نه از عهده مسئولیت خونه زندگی برمیاد نه شوهر داری. من نمیتونم رضایت بدم تو با نگین در ارتباط باشی در حالی که بچه ام هنوز آمادگی نداره. میفهمی چی میگم؟

در حالی که هنوز تو شک حرف عزیز بودم که نگین همه چیزو با جزئیات بیان کرده ، جوابشو تو دلم آماده کردم و به زبان آوردم:

: متوجه ام عزیز. منم نمیخوام همین امروز با هم عروسی کنیم. اگه اجازه بدین میخوام بیشتر منو بشناسه و منم بشناسمش. میگم ، به خدا قصدم بد نیست. وقتی خودم خواهر دارم چطور امکان داره بخوام دختر شما رو قال بذارم. بذارین سعی خودمو بکنم!

- در اینکه پسر خوب و سربراهی هستی هیچ شکی نیست. شاید ندونی اما خیلی بیشتر از اون چه که فکرشو بکنی میشناسمت. میدونم چقدر آقایی، اما...اما من جوابم منفیه. نمیخوام با احساسات دخترم بازی بشه. من با خون دل بزرگش کردم. با حقوق بخور و نمیر همسر خدایبامرزم چرخه زندگیمو هرچند به سختی، می گذرونم. برای نگین هم پدر بودم هم مادر. نخواه احساسی رو که تا امروز نذاشتم گرد به روش بشینه، خدا نخواسته شکسته بشه. برو پسر. برو و دیگه سر راه نگین هم نرو!...

قسمت پانزده هم

دلم گرفت. یعنی اینقدر بی لیاقت بودم و خودم بی خبر بودم. با به دنیا امید اومده بودم و الان داشتم جواب می شدم. خواستم بلند شم از اونجا بزنم بیرون. اما به خودم گفتم حرفمو بزنم و اسرار خودمو بکنم بعد برم. دوست ندارم فردای روز بگم اگه اسرار می کردم و یا بهش اطمینان میدادم حتماً قبول می کرد. عقل ما رو باش. باید به دست و پا بیافتم واسه کسی که به روز ازش متنفر بودم و میخواستم عجزشو ببینم و ببین امروز تو چه فکری ام چطوری التماس کنم که قبول کن!

بازم نیرومو جمع کردم و به عزیز نگاه کردم. نباید خودمو از تک و تا می نداختم:

ببین عزیز، من که خدا نکرده نمیخوام دلشو بشکنم. به جان مادرم به حرمت همین نونی که تو سفره است نمی خوام برنجه فقط میخوام به فرصت بهم بده که به اون و به خودم و به خلیها ثابت کنم خواستم و تونستم لیاقت داشتن نگین رو بدست بیارم. شاید

گستاخی باشه اما من میخوام اجازه بدین این رابطه سالم شروع بشه. قول میدم از حد و اندازه ای که برام میذارین تجاوز نکنم که اذیت نشه. قبول کنین عزیز. من خواهرم تو جریان هست مطمئنم مادرمم تو جریان میذاره. من نمیخوام خطا کنم که قایم کنم. میخوام این فرصتو بهم بدین. مگه نگفتین مٹ پسر تون می مونم؟ خوب در حق پسر تون مادری کنین...

تو حالاتش دقیق شدم. اصلاً شبیه کسایی نبود که بخواد جواب منفی بده. یه جورایی انگار فقط می خواست مطمئن بشه و قول بگیره. هرچی بیشتر دقت می کردم یه حس بهم میگفت متین ، از خیلی چیزا بیخبری. فقط دعا کن خدا ختم به خیر کنه. عزیز بعد از کمی فکر کردن گفت:

- قولتو قبول می کنم. اما قول میدی اشک نگین رو در نیاری؟ قول دادی.... قول دادی نذاری آب تو دل دخترم تکون بخوره. اجازه داری بیای دیدنش و تو خونه باهش حرف بزنی. خوش ندارم تا از نگین مطمئن نشدم باهم بیننتون. میفهمی چی میگم پسرم؟

: قول میدم عزیز. قول میدم. تا عمر دارم نوکرتم خدا جون. خیلی کوچیکتم عزیز. گوشه روسری سفیدشو تو دستم گرفتم و بوسیدم. یه عطر خاص میداد. یه چیزی مٹ عطر گل محمدی. یه جور عطر ایمان و اخلاص. با اون صورت تپل و نورانی ، معلومه که چقدر زن مومن و عزیزیه. نمیدونستم چطور خوشحالی مو نشون بدم. باید زود میزدم بیرون. اون همه شادی و شوقی که زیر پوستم رفته بود، آرام و قرارم رو گرفته بود. باید به بچه ها خبر میدادم. کلی از عزیز تشکر کردم و از خونه شون زدم بیرون. بطرف سوپر شادی رفتم. باید بهشون می گفتم... اما .. من چرا دارم میرم اونجا؟ اگه برم که بازیم میدن... مسخره ام می کنن... میبرم برای خودم که به خاطر یه حرف احمقانه دوستامو برعکس خودم کردم... چکار باید بکنم... مینا... آره خودشه... باید بهش بگم... مسیرمو به طرف خونه عوض کردم. تو راه چند بار نزدیک بود زمین بخورم. انگار نمی رسیدم خونه. وقتی جریان رو برای مینا تعریف کردم، تمام وجودش میخندید. خیلی خوشحال بود حتی بیشتر از من. میگفت دیدی خان داداش بالاخره اسپر شدی؟ دیدی نگین کار دلت رو ساخت؟

منم بهش می گفتم ای بابا حالا باید صبر کرد بینم چی میشه.

اینو به مینا گفتم اما خودم می دونستم کار دلم خرابتر از این حرفهاست. کی فکرشو میکرد یه روز یه سیلی منو دلبسته کنه؟ من... منی که همه رو عاصی کرده بودم از بس مسخره بازی در می آوردم! اصلاً نمیدونم چی شد اینجوری شد. کاش هیچ وقت سر راهم

نمیومد!

شنیده بودم می گفتن فلانی با دمش گردو می شکنه اما باور نمیکردم. الان ایمان آوردم آدم خوشحال رو آگه چاقو بهش بزنی عین خیالش نیست. میخواستم از مینا پیرسم الان چکار باید بکنم ، اما پشیمون شدم. آخه چقدر باید مینا مینا می کردم؟ دیگه خودم داشت حال از خودم بهم می خورد. یعنی واقعاً اینقدر بی عقل بودم و خودم از حال تاسف بار خودم غافل؟ دیگه باید به تکانی به عقم میدادم. باید مغزمو به کار می نداختم. دیگه وقتش بود به مغز خودم متکی می شدوم...

از اون لحظه و اون روز به بعد حس می کردم هوایی که تنفس میکردم، به جور سبک و معطر بود. انگار دنیا مال من بود. از شوق زیادم، ساعت یازده نشده رفتم طرف مغازه. اینقدر انرژی داشتم که میخواستم به همه کمک کنم. تازه ایمان هم داشتم که باز هم انرژی زیادی دارم. چقدر حس خوبیه به کسی فکر کنی که به تو فکر می کنه! حتی آگه به تو هم فکر نکنه باز مطمئنی به گوشه از ذهنش رو به خودت مشغول کردی. بعد از اون بود که فهمیدم کار دل شاید و باید و اما و آگه نداره. آخه من که نمی خواستم عاشق بشم چرا دل از دستم رفت؟ اصلاً چی شد پشیمون شدم؟ خودمم تو جواب سوالهای بی جواب دل و ذهنم موندم. اون شب بعد از مدتها سراغ دفتر سینا رفتم. وقتی بازش کردم دیدم خیلی از دستنوشته قبلیم میگذره. ادامه شو ننوشتم چون احتیاجی به ادامه نداشت. تو به صفحه جدید باید شروع می کردم چون به شروع جدید داشتم.

" خیلی وقتا اتفاقاتی می افته که خیلی بهویی پیش می آد و آدم رو سورپرایز می کنه. اتفاقاتی که واسه همه شوکه کننده است. کی باورش میشد من؟ متین عظیمی به روز مجبور شم واسه راضی کردن مادر بزرگ به دختر التماس کنم. اما من این کار رو کردم و نمیدونم چرا احساس بدی ندارم. اصلاً پشیمون نیستم. به جورایی احساس می کنم خدا منو خیلی دوست داشته که نگین سر راهم قرار گرفته. حس میکنم درست ترین و بهترین کار دنیا رو انجام دادم که به قلبم اجازه عاشقی دادم. رفتار خیلی هام اینو ثابت کرده. مینا که از اولم شوق داشت حتی وقتی گفتم می خوام باهاش رابطه برقرار کنم و عادتش بدم. اون روز به برق خاص تو نگاهش بود. مطمئنم به جای کار می لنگه. نه اینکه بد باشه نه، چون هیچ حس بدی نداشتم و ندارم. به حس متفاوت داشتم. نه اون زمان تونستم توصیف کنم چه حسی بود نه حالا میتونم بنویسم چیه. فقط میدونم مطمئن بودم به چیزی رو ازم پنهون کردن. حالا تو خماری این موندم، من که نصف راهو رفتم و مادر بزرگ راضیه؛ چی به نگین بگم. آگه میدونست چه دغدغه ای تو ذهنم برای برخورد باهاش درست شده یقیناً به کم بهم صبوری میداد و شاید اطمینان که بالاخره همه چی درست میشه و رو روال عادی می افته. حداقل میم گفت نگران نباش منم سعی میکنم اونقدری که تو منو دوست داری دوست داشته باشم. ای خدا! یعنی من همچین

روزی رو به چشم میبینم که نگین مال من بشه و اندازه من دوستم داشته باشه؟... حالا اندازه خودم نشد ایرادی نداره ، اما واسه علاقه ام به خودش احترام قائل بشه. خدا جون قول میدم هیچوقت ناراحتش نکنم. قسم میخورم اگه مال من بشه براش همه کس باشم..."

قسمت شانزدهم

چی داشتم مینوشتم. یعنی من لیاقت اینو دارم که همسرش باشم که اجازه بده براش همه کس باشم؟؟ اصلاً اجازه میده عشقمو بهش ثابت کنم؟ حالا من به احساسی که نسبت به نگین پیدا کردم اینقدر ایمان داشتم که اسمشو عشق گذاشته بودم؟ یعنی واقعاً احساس من عشق بود؟ اونم عشقی که به خاطرش اون همه تعهد رو متعهد شدم؟! خدایا خودت کمک کن. من که دیگه فکرم کمک نمیکنه..ای خدا منو تو همه ادعاهایی که دارم و قول هایی که دادم روسفید کن. آمین.

چند روز گذشت و من تو فکر این بودم که چطور می‌تونم جلوی چشمای مادر بزرگ با نگین حرف بزنم. که اگه من برم خونه شون عزیزم میاد پیش ما؟ خوب اگه اومد چی به نگین بگم؟ از خودم بگم خوبه یا بخوام از خودش بگم؟ من که خیلی نمیشناسمش! خوب اگه نمیشناختمش چرا عاشقش شدم؟ یقین دارم خوب بوده که خدا خواسته حضورشو تو زندگیم پررنگ کنه. آخه خدا خودش میدونه هیچ وقت ازش نخواستم به اجبار چیزی بهم بده. همیشه التماس کردم هرچی مصلحته همون بشه و همیشه همون شده و من راضی بودم و شاکر حتی اگه به نفعم نبوده باشه. وتی من اینقدر بنده خوبی هستم پس خدا هم منو دوست داره و کمک میکنه. یقین دارم! من فقط باید برم، بقیه کارها رو خدا خودش درست می کنه. یه لحظه حرف مادر بزرگ تو ذهنم اومد و رژه رفت که گفت "نگین همه چیز رو گفته" و حس کردم خوب فهمید که من همه چیز و براش نگفتم. آخه مگه میتونستم در مورد شرط بندی بگم؟ اصلاً کی میگه نگین از شرط بندی خبرداره؟ از کی باید شنیده باشه؟ هیچ کس.....اما امکان نداره... یعنی... یعنی سینا اینقدر نامرد بوده که به سلماز بگه و حتماً همینطوره ولی اگه نگین خبر داشت که به این آسونی نمیگذشت! باید به بر خورد دیگه میکرد باهام. نه نمیدونه! خدایا کمک کن. ای کاش ندونه!

کار من شد ای کاش گفتن و کار دل شد دلتنگی. تا اینکه بعد از ۴ روز که از دیدار من و مادر بزرگ میگذشت به حکم دل خواستم برم سراغش. جمعه بود و من اون روز رو با کلی التماس از بابا مرخصی گرفتم. با وجودیکه بابا خیلی به روی خودش نمی آورد اما

گاهی از شیطونی کردن و بازیگوشیم زیاد بدش نمی اومد. یه وقتی حس می کردم خوششم میاد و نمیخواد من پررو بشم. با وجود مرخصی ام، از صبح تو استرس بودم و دستم نه به کار می رفت نه به استراحت. فقط نشستم و فکر کردم تا اینکه به نتیجه رسیدم. یه دوش سرد میتونست یه کمک به مغز داغ شده ام باشه. بچه ها رو صدا کردم و بهشون گفتم زود آماده شن عصر جمعه رو بریم پارک و شامم بیرون بخوریم. خیلی زوق کردن و تا بگم چه کنیم آماده جلوی در اتاق بودن. فکری که کرده بودم رو به مینا هم گفتم و اونم استقبال کرد. بعد از اینکه مینا با کلی تاخیر که بی سابقه بود آماده شد، دست سها و سهیلا و سارا رو گرفتم و مبین رو تو خونه گذاشتیم واسه مامان. اول کار می خواستم به مادر بزرگ اطمینان بدم که خونواده ام رو در جریان میذارم شاید این کارم یه اطمینان دیگه بود به مادر بزرگ. به مینا گفته بودم برای بچه ها یه بهانه بیاره که بتونیم نگیمن با خودمون ببریم گردش. اونم تا نزدیک کوچه شون رسیدیم بهم گفت که " داداش جان میشه دوستم با خودمون ببریم؟ اون داداش نداره که باهاش بره بیرون. با ما بیاد بهش خوش میگذره " منم مثلاً مخالفت کردم و گفتم: ا مینا جان اذیت نکن دیگه. اومدیم خودمون ببریم بیرون. همیشه یه بار تنها ببریم؟" اونم برام چشم و ابرو اومد یعنی که « نه به التماس کردنت و نه به کلاس گذاشتنت» منم سر خوش از اومدن نگیمن، کوتاه اومدم و مثلاً رضایت دادم " به شرطی که نریم نیم ساعت منتظر باشیم تا آماده شه. فقط ۵ دقیقه صبر میکنیم. مگه نه بچه ها؟" اونام خوششون اومده بود و طرف مینا رو گرفته بودن که بذار نگیمن بیاد. منم که از خدام بود. مسیرومون رو به طرف خونه نگیمن اینا کج کردیم. برای بچه ها حرف میزدیم و شوخی میکردم باهاشون اما خودم اصلاً تو باغ نبودم. شش دانگ هواسم به اومدن نگیمن بود. واسه شروع خوب بود. خوب میتونستم باهاش هماهنگ کنم که جلوی عزیز خیلی سنگ رو یخمن نکنه. نمیدونم چرا ازش می ترسیدم. اگه بد برخورد کنه، اگه به خاطر عزیز منو قبول کرده باشه، اگه حرفهام براش خسته کننده باشه... اون وقت چه گلی به سرم بریزم. با صدای خنده بچه ها به خودم اومدم و دیدم در خونه نگیمن باز شد. بچه ها به حرف من میخندیدن و من تو شک این بودم که چطور شد نگیمن حاضر و آماده جلوی در بود در حالی که ما همین الان در زدیم و آماده با عزیز بیرون اومد. ای وای؟ یعنی عزیز هم میاد؟ گاوم زائید. حالا چکار کنم... بی خیال بالاخره یه کاریش میکنم.

: سلام عزیز جون سلام نگیمن خانوم. عصر تون به خیر

عزیز با شوق جوابمو داد و نگیمن با یه نگاه پر از احساس. یه لحظه به خودم لرزیدم. از اون همه احساس می ترسم. اون چه حسی بود بهم دست داد. نگیمنم به خودش اومد. در مقابل اصرار ما نگیمن گفت که داشته میرفته با عزیز مهمونی و با ما هم نمیداد. آخه یه

مهمونی رفتن این همه به خودش رسیدن می خواد؟ مینا بهش اصرار می کرد و منم با نگاهم ازش می خواشتم اما نگین با چشمای پر محبت اما رفتاری پر از غرور تقاضامون رو رد کرد و گفت که کار مهم داره، عزیز هم گفت که میخواستن به نرگس خانم سر بزَن. مو به تنم سیخ شد. نره اونجا و سینا بذاره کف دستش ما چه شرطی بستیم!!! این بار خودمم به زبون اومدم. اصلاً دلم نمیخواست وقتی میتونست با من باشه، بزَنه و بره خونه سینا. نه اینکه به سینا اطمینان نداشته باشم، می ترسیدم دهن لقی کنه و این به ضررم تموم بشه. واسه همین منم اصرار کردم. بالاخره بعد از کلی ناز کردن و ناز خریدن رضایت داد و باهامون اومد. اما عزیز در مقابل تعارفمون کوتاه نیومد و قبول نکرد بیاد. میدونم بدجنسیه اما تو دلم عروسی گرفتم. میدونستم که الان سینا خونه است اما تمام آرزوم اون لحظه این بود که از اون کوچه هرچه زودتر رد بشیم و چشمم تو چشم هیچ آشنایی نیافته. می خواستم زمانی به رابطه و عشق من و نگین پی ببرن که عزیز بهم اطمینان کنه و بذاره همراهیش کنم و بچه ها هم مارو با هم ببینن. خیلی با عجله از طوری که بچه ها متوجه نشن از عزیز بابت اعتمادش تشکر کردم و خداحافظی کردیم و راه افتادیم. عزیز هم فقط بهم نگاه کرد حتی نگفت مواظب دخترم باش. اما معنی نگاهش این بود که اگه یه مو از سرش کم بشه کله تو میکنم. همون نگاه برام کافی بود که حساب کار خودم دستم بیاد و دست از پا خطا نکنم. سرعت قدمهامو زیاد کردم و بچه ها م تقریباً دنبال من می دویدن. سر کوچه تاکسی گرفتم و من و سها جلو نشستیم و بقیه عقب ماشین. تو ماشین نظم کور شد و تا رسیدن به پارک فقط به صدای نجوا گونه نگین و مینا گوش میدادم بلکه یه چیزی دستگیرم بشه که شد..

قمست هفده هم

برام جای تعجب داشت چرا این حرفو زدن. کاش به صداشون گوش میدادم. کاش اصلاً چیزی نمیشنیدم. رفتم تو بحر اینکه چرا نگین اینجوری گفت؛ من که سر در نیاوردم. نگین گفت " یعنی متوجه نشد؟ " مینا هم گفت " هیس... یواش... میشنوه " اصلاً از کی تا حالا اون دوتا اینقدر با هم صمیمی شدن؟ چقدرم با هم راحتن. البته خوب نگین از مینا کوچیکتره اما خوب یه تعارفی، یه احترامی چیزی! اصلاً از موش و گربه بازی خوشم نمیاد. اینا چی رو از من پنهون کردن؟ تا پیاده شدیم ابرو هامو تو هم کشیدم و

شروع کردم تند راه رفتن و فاصله گرفتن از شون تا اینکه مینا بازمو کشید و به طرف خودش برم گردوند. اونم ابروهاش تو هم بود. حس کردم نگین حالش اساسی گرفته است. اینو از نگاه سربالا و گره وسط ابروش فهمیدم. با غضب به مینا نگاه کردم و بازمو از دستش درآوردم. گفتم

میدونی از مخفی کاری بدم میاد. چی رو نباید متوجه بشم؟

- واقعاً که بچه ای. ما دختریم هزارتا حرف خصوصی داریم. اون حرفم چیزی نبود که اینجوری آبروریزی کنی. عزیز بفهمه بابابزرگتو میاره جلو چشمت. مثلاً کلی التماس کردی نگین بیاد، ببین چه اعصابشو بهم ریخی؟
: باور نمی کنم اون حرف یه گپ دخترونه باشه. باهام روراست باش تا همین الان ازش عذر خواهی کنم. قسم میخورم. میدونی که این کارو میکنم.

- باشه. بهت میگم. اما واقعاً چیز مهمی نبود. من به نگین زنگ زدم و گفتم آماده شه. اما برای اینکه تو متوجه نشی گفتم بگه با عزیز میره خونه نرگس خانم. حالام برو عذرخواهی و منت کشی...

: و تو شماره خونه شونو از کجا آوردی؟

- خوب پیدا کردن شماره اش خیلی کار سختی نبود. از سلماز گرفتم. حالا برو جلو...

به گوشه ابروی بالا رفته اش نگاه کردم و به بچه ها اشاره کردم

: بچه ها رو ببر تا کنار دکه. ما هم میایم. یه چیزی بهشون بگو که پاپی من و نگین نشن. کاش بهم میگفتی که اینجوری نشه.

به تاسف من لبخند آرومی زد و چشمک زد و گفت " اینم یه جور شروع خوب " بعد بچه ها رو صدا زد و گفت " تا کنار دکه مسابقه میدیم. هرکی باخت باید همه رو مهمون کنه. " همه شروع کردن به دویدن و مینا هم به هر دوی ما لبخندی زد و رفت. به نگاه پر بغض و غضب نگین نگاه کردم. چقدر آرزو داشتم یه شروع خوب داشته باشم. حالا چی بهش بگم. حاضریم هر کاری بکنم

اما یه بار دیگه لبخند بزنه. جلو رفتم و با کلی استرس شروع کردم حرف زدن:

: خوب من باید عذرخواهی کنم. اما بدونین از اینکه اومدین خیلی خوشحالم. ممنونم کردین

- اما کاش نمی اومدم. یعنی تحمل حضورم اینقدر براتون سخته که تا سوار ماشین شدیم شما...

: اشتباه برداشت نکنین. من از مینا دلخور شدم. شاید اگه بهم فرصت بدین خودمو بهتون شناسونم، متوجه بشین دلیل رفتارم چی

بوده. من از پنهون کاری بدم میاد و مینا میدونه. حالا عذرخواهی منو قبول می کنین؟ نمیخوام همین اولین قدمی که برای شروع این رابطه برداشتم به خاطره بد تو ذهنتون تداوی کنه. امیدوارم متوجه بشین.

- متوجهم اما باز دلیل نمیشد اینجوری برخورد کنین. منم دل نازکی دارم. اینم شما شاید به مرور متوجه بشین...

: چرا شاید؟

- چون اگه بخواد اینجوری پیش بره به ادامه اش زیاد خوش بین نیستم...

: و اگه تعهد بدم؟

- که چی بشه؟

: که دیگه دلخورتون نکنم.. که دیگه عجلوانه برخورد نکنم یا هر تعهد دیگه ای که لازمه بدم که از دستتون ندم.

یه لحظه با تمام عشقی که در وجودش بود به چشمام نگاه کرد و خیلی زود سرشو پایین انداخت. قند تو دلم آب شد. اما نگین بعد از کمی تأمل، با بی تفاوتی سرشو بلند کرد و گفت :

- به شرطی که مینا رو هم اذیت نکنین. ما چند ساله همو می شناسیم چون هر دو مون با سلماز دوستیم. نمیخوام سوء تفاهم پیش بیاد. پس همیشه چیزایی رو که میخواید بدونید از خودم پرسین نه از کس دیگه. دلم نمیخواد حرف منو از یکی دیگه بشنوین. حتی اگه اون شخص مینا باشه.

: قبول میکنم. قول میدم. حالا یه لبخند بزنین که مطمئن بشم منو بخشیدین.

لبخند ملیحی زد و دلم تو سینه دیوانه وار زد. جریان خون رو زیر پوست صورتم حس کردم. سرمو انداختم پایین اما حس میکردم اون داره بهم نگاه میکنه. خودمم نمیدونم دوست داشتن نگین چه حسی بود که تا ازش دوری می گرفتم بیشتر منو به طرف خودش می کشید. مثل بچه هایی که اونا رو از آتیش می ترسونن اما تا دستش به گرمی نرسه و حس سوزش رو تجربه نکنن، دست بردار نیستن. با صدای آرومش به خودم اومدم:

- بچه ها رسیدن به دکه. بریم بهتره. براتون بد میشه.

الهی ، نگرانم بود. همه دلخوریم رو فراموش کردم. رد نگاهشو گرفتم و گفتم " چشم ، بفرمائین " و کنار هم شروع کردیم به قدم زدن. اونقدر آروم قدم میزد انگار یه فرش از گل رز قرمز زیر پاش بود و نمی خواست نظمشون رو بهم بزنه. ای خدا یعنی یه روز

میشه که عروس خونه ام بشه و منم دستشو تو دستم بگیرم و با هم بیایم بیرون. مثل الان و از الان بهم نزدیکتر؟ ای خدا جون میگن آرزو بر جوانان عیب نیست، خودت کمکم کن به آرزوم برسم. کاش آرزوی نگین هم همین باشه.

دیدم داریم به بچه ها نزدیک میشیم و هنوز از حرفهایی که آماده کره بودم چیزی نگفتم. باید دست به کار می شدم.

: نگین خانم یه سوال..

- خوب بگین نگین بهتره. بفرمایین

: عزیز در مورد من چی گفت؟

- عزیز گفت که بهش تعهد دادین و اونم قبولتون کرده به شرطی که منم با شما مشکلی نداشته باشم. حالا من میتونم پیرسم بین این همه دختر چرا من؟

: ناراحتتون می کنه؟

- نه! برام مهم نیست. این مهمه که عزیز تأییدتون کرده. فقط یه سوال بود. میتونین جواب ندین...

: خوب راستش یهویی شد. انگار تازه شمارو دیده بودم. نمیدونم چرا اینقدر غرورتون برام خوش آیند بود... اول عاشق غرورتون شدم و بعدم اسیر... چشمتون...

اومد وسط حرفم و گفت:

- یعنی حتی ربطی به اون شرطی که گذاشته بودین نداشت؟

ای خاک تو سرم... گاوم زائید اساسی. ایستادم و با خجالت بهش نگاه کردم اما اون از من رد شده بود و جلوتر از من ایستاد. سرشو بالا گرفته بود و به روبرو نگاه می کرد. حالا اینو چه جوری درست کنم؟ چی بگم در جوابش؟ کی بهش گفته بود؟ اگه بهم اعتماد نکنه چی؟ اگه به عزیز بگه دروغ گفت چی؟ همه مردونگی مو گرو گذاشتم. مجبور بودم حقیقتو براش بگم. شاید تو اصل قضیه کمک می کرد. واسه همین سکوت رو صلاح ندونستم و شروع کردم:

: حقیقتشو براتون میگم اما باید قول بدین که باور کنین. نمیدونم کی و چرا این حرفها به گوشتون رسیده...

پرید وسط حرفم:

- خودم اون روز شنیدم. فاصله من با شما اونقدر نبود که نشنوم. صدای آقا ناصر رو شنیدم و صدای شما و آقا سینا و همه حرفهایی

که ز دین. دنبال مقصر نباشین. اگه کسی گناه کار باشه شما یین نه کس دیگه ای!

: پس واسه این بود که سیلی رو ز دین؟ میدونم مقصرم اما... اما شما که میدونستین چرا قبول کردین برم و تعهد بدم؟ چرا سیلی

دوم رو نزدین برم پی کار خودم؟ چرا؟

با اطمینان بهم نگاه کرد و گفت :

- چون دوست داشتم بینم تا کی و تا کجا پیش میرین... خوب ثابت کردین؟ حالا یقین دارین عشق و عادت از هم سواست؟

کوتاه بیاید و برید پی کارتون. بدارین خواهری من و مینا بهم نخوره...

: اول می خواستم اما به جان همین مینا منظورم این نبوده. اول خواستم اما نتونستم چون عشقتون نداشت. اگه منظورم این بود که

صادقانه نمی رفتم پیش عزیز. نه اینکه نتونم پا پس بکشم ، نمی خوام. می خوام همه رویاهامو با شما شریک باشم. من تعهد دادم

پس مطمئن باشید سر قول خودم هستم. بذارین ثابت کنم که خواستنتون هوس نیست و واقعاً واسه زندگی میخوامتون...

با صدای بلند به لکنت من و سر افکندگیم خندید. خدایا دارم دیونه میشم. منظورش از این کار چیه؟ بالاخره منو میخواد یا نه؟

با تردید و دلخوری بهش نگاه کردم. لحنش عوض شد و بی پروا:

- متین... متین عظیمی... پسر مغرور و از خود راضی سوپر شادی... خدای من... قربون عظمتت برم تا دیروز همه دخترا حاضر

بودن دنیاشون رو بدن و متین و سینا سرشون رو بلند کنن که بهشون سلام کنن حالا کار دنیا به جایی رسیده که متین به من

التماس کنه. آخ متین... متین... متین... تو چی میدونی؟؟؟

بعد یهو بغض کرد و بغضش شکست و اشکش در اومد و با صدایی که می لرزید ادامه داد:

- تو .. تو لعنتی ... تو هیچی نمیدونی... هیچی لعنتی ... هیچی... لعنت به تو متین..

دستش به طرف سرش رفت و منم فقط به رنگ پریده اش نگاه می کردم و هنوز تو شک حرفهات که مثل شلاق رو ذهنم پایین

اومده بود، بودم و بی اختیار فریادم به هوا رفت که مینا رو صدا می زدم. تا مینا رسید کنارم، نگین بدنش شروع به لرزیدن کرد

و رو دست مینا بیهوش شد...

قسمت هجده هم

پاهام سست شد و رو زمین کنار مینا که سر نگین رو در آغوش داشت، نشستم. زبونم بسته شد، نمیتونستم هیچ چیزی بگم. مینا ازم عصبانی بود و مدام می پرسید "چی بهش گفتی؟ تو خواستی آشتش کنی نه اینکه بدترش کنی. خاک به سرم الان جواب عزیز رو چی بدم. نباید بهش استرس وارد شه. چی شد یهو...." اون یک ریز حرف می زد و منم با بهت به چشم و دهانش نگاه می کردم. هنوز از شک حرفهای نگین بیرون نیومده بودم که حرفهای مینا شک بدتری بهم وارد کرد. چطور مینا میدونست که نباید بهش شوک وارد بشه؟ چرا من از اطرافم این همه بی خبر بودم... مردم اطرافمون جمع شدن. انگار به آدم ویروسی دیدن که حتی نخواستن کمک کنن. فقط با ترحم به ما نگاه می کردن. مینا بهم گفت چهارزانو بشینم و خودش سر نگین رو گذاشت رو زانوم. به دستهای مینا که تند تند کیف نگین رو میگشت نگاه کردم و مات و بی حرکت ایستاده بودم که سر نگین رو زانوم اذیت نشه. خاک تو سرم واسه عشق عاشقیم. بمیرم واسه نگین که خورد به پست آدم بیشعوری مثل من. آخه خوب من چه می دونستم که نگین اینقدر حساسه. بخدا اگه میدونستم حتی هوس نمیکردم بشناسمش. ای خدا نوکرتم. خدا خودت خوبش کن. خدایا غلط کردم. قسم میخورم نمازهامو بخونم. نذر می کنم هرچقدر بتونم به فقیر بدم. خدایا اگه به مو از سرش کم شه چه خاکی به سرم بریزم؟... من تو ذهنیات خودم بودم و زل زده بودم به چشمای بسته نگین و آرزو داشتم چشماشو بازکنه. همه حرفهایی که زد مثل نوار کاست عقب و جلو می رفت و تو ذهنم تکرار می شد. چطور وقتی سیلی رو خوردم حتی شک نکردم که شاید فهمیده باشه. چرا باید اینقدر احمق باشم که نفهمم وقتی عزیز گفت همه چیزو گفته.... چی؟ عزیز؟ ای وای.... خدایا به دادم برس. اگه عزیز از اصل ماجرا باخبر باشه که فاتحه ام خونده است... اما نه! نمیدونه! اگه میدونست همون روز بهم گوش زد می کرد. ای خدا غلط کردم هوس کردم عاشق بشم... من همینطور با خودم و خدای خودم حرف میزد و تعهد میدادم و به مینا که لیوان آب قندی رو که از دکه تو پارک آورده بود و به لب نگین نزدیک میکرد نگاه می کردم. بعد یه قرص رو از جعبه اش درآورد و گذاشت تو دهان نگین و بعد دوباره آب قند رو بهش خوروند. گیج شده بودم. دست مینا رو گرفتم و گفتم چی بود این که بهش دادی؟ انگار زیادی رنگ و روم پریده بود که لیوان آب قند رو که تهش یه کم مونده بود به لبهام نزدیک کرد و بهم دستور داد بخورم. برای اینکه زودتر توضیحشو بشنوم خیلی سریع اونو سرکشیدم. شیرینیش زیاد بود و دلمو زد. بیچاره نگین مجبور شد به خاطر من امروزشو که میتونست تو خونه استراحت کنه خراب کرده بود. با التماس به مینا نگاه کردم که بهم توضیح بده:

- نگران نباش چیزیش نیست. از همون اول که اومد سابقه اش بد بود و زود زود فشارش پایین می اومد. چند بار خودم دستشو

گرفتم و بردمش دفتر. از همون وقت با هم آشنا شدیم البته در حد یه سلام علیک. دکتر بهش گفته بود که هم فقر آهن داره و هم کم خونی واسه همین فشارش همیشه پایینه و باید همیشه شکلات و شیرینی جات تو کیفش باشه. ما هم دیگه یاد گرفتیم تا سرشو می گرفت از تو کیفش براش شکلات در می آوردیم. چند وقت پیش رفت دکتر. اوایل نمی گفت چشمه اما بعد که دکتر بهش اطمینان داد گفت که گفته باید بیشتر مواظب باشه بهش استرس وارد نشه. من متوجه نشدم استرس چه ربطی به افت فشار و غش کردن داره اما نگیں بهمون اطمینان داد. الانم مواظبش باش تا برم زنگ بزخم اورژانس... تا این از دهنش دراومد. نگیں تکانی خورد. سرشو بلند کرد که پاشه اما سرش گیج شد و دوباره افتاد رو زانوم. معذب بودم که مردم اطرافمون هستن. به مینا التماس کردم ردشون کنه برن. پا شد و همه رو جواب کرد و با گفتن " کمک نتونستین بکنین فیلم سینمایی نیست که وایسادی " همه رو خجالت زده کرد. همه رفتن و ما موندیم. بازم غم نگیں تو سرم پیچید. کاش کاری از دستم برمیومد. کاش چیزیش نشه. حالا که اینطور شد باید از دلش در بیارم. به هر قیمتی که باشه. باید کاری کنم راضی بشه بهم بگه منو بخشیده. باید جواب خیلی چیزارو برام بگه... تو باید هام درگیر بودم که نگیں رو زمین نشست و با استرس بهم نگاه کرد. ببخشیدی گفت و دست مینا رو گرفت و شروع کرد به بد و بیراه گفتن به خودش:

- خدا منو بکشه. تورو خدا مینا برام تاکسی بگیر. حالم خوب نیست. با چه رویی تو صورت آقا متین نگاه کنم. اصلاً نمیدونم چطور شد اون حرفها رو گفتم. چرا سرم رو پای آقا متین بود. مینا تاکسی کو...
یک ریز حرف میزد و گله میکرد. با خجالت به طرف من که هنوز رو زمین نشسته بودم برگشت که عذر خواهی کنه اما تا منو دید اشکش سرازیر شد و سرشو برگردوند. بازم رو به مینا گفت:

- تو رو خدا بگو پاشه. شرمنده ش شدم. نباید میومدم... روزتون رو خراب کردم... مینا بگو متین پاشه...

: نگیں خانوم، من شرمنده ام. به خدا نمیدونم چرا این طوری شد. حالا جواب عزیز رو چه جوری بدم. تو رو خدا منو ببخشین. به خدا همه چیز زندگیمو براتون میگویم که فکر نکنین بد آدمی هستم. تو رو ارواح مادر پدرتون یه فرصت بهم بدین. من تو عمرم از توجیه کردن متنفر بودم اما میدونم که لازمه بهتون توضیح بدم. بدون شنیدن حرفهام نمیتونم بذارم برین. تو رو جون هر کی دوست دارین بذارین حرفی تو دلم ناگفته نمونه... من شرمنده شما شدم که این طوری شد. لباسهاتون هم خراب شد...

معلوم بود حال درستی نداره و حسابی داغونه! اما با این حال انگار از حرفهام راضی بود چون بدون اینکه جواب منو بده، دست مینا

رو گرفت و به طرف شیر آب که از ما فاصله داشت رفت تا دست و صورتشو آب بزنه و مانتوشو از خاک پاک کنه. از پشت سر به اون و مینا نگاه کردم که مینا با چهره ای خندان داشت ازش عذرخواهی میکرد. بازم همون احساس گنگ به سراغم اومد که "این وسط یه چیزی هست که بیخبری... به خودت بیا مرد بین کجای کاری، اون حرفهایی که مینا زد فقط توجیهه، انگار فقط میخواست تو رو قانع کنه که پاپی چیزی نشی" با عشق به نگین که سست و بی حال در حالی که دستش تو ست مینا بود و داشت به طرفم میومد نگاه کردم. کاش الان جای مینا بودم و من تکیه گاهش واسه حرکت کردن بودم

قسمت نوزدهم

به لبخند ملیحی که گوشه لب نگین اومده بود نگاهی کردم و امیدوار از جام بلند شدم. به طرفشون رفتم و به مینا که هنوز دست نگین رو در دست داشت گفتم که با خونه تماس بگیره و مجدداً تکرار کنه که شام رو بیرونیم و دیر میریم. قبل از اینکه نگین بخواد مخالفت کنه گفتم به عزیز هم خبر بدن که دیر میریم نگران نباشه. میخواستم خیلی چیزا رو برای نگین بگم و خیلی چیزها رو ازش پیرسم. میدونستم در حضور بچه ها کار درستی نیست اما حتی یک لحظه حرفها و بی حالی و غش کردنش از جلوی چشمم دور نمی شد. خودم رو ملزم می دونستم که بهش یه توضیحاتی بدم. باید در مورد خودم بهش می گفتم... حوصله اینکه دلیل کارهای خودمو دنبال کنم رو نداشتم فقط میخواستم حس خوب داشتن نگین رو تجربه کنم، به هر قیمتی حتی اگه مجبور میشدم خیلی عجولانه تصمیم بگیرم. از اینکه بیمار باشه میترسیدم... از اینکه مال من نشه و یا حتی از فکر اینکه به مدت بازیم بده و منو رد کنه مور مورم می شد. باید تا توانشو داشتم کاری برای دل بی قرارم می کردم. مونده بودم چطور شد یهو این همه اتفاق دست به دست هم داد که منو اسیر حرفی بکنه که خودم بهش ایمان داشتم...

نگین تسلیم خواسته من شد و من هم با اطمینان به طرف آب رفتم و شلوارم رو که خاکی شده بود و رنگ سیاهش به کرمی می زد پاک کردم. بی هوا ذهنم رفت به طرف نگین که مانتوی رنگ روشنش بد منظر شده بود. تقصیر من بود کاش منو ببخشه. بازم مینا به کمکم اومد و بچه ها رو از ما دور کرد. اونا رو برد کنار چرخ و فلک کوچیکی که یه گوشه پارک گذاشته بودن و به خاطر تعطیل بودن امروز، خیلی شلوغ بود و کلی مشتری تو سر و کله هم میزدن که زودتر سوار شن. میدونستم مخصوصاً این کار رو کرد. منم کنار نگین روی نیمکت اون طرف چرخ و فلک نشسته بودم و هر دو به بچه ها نگاه میکردیم. نباید میذاشتم سکوت

بینمون بیشتر از این طولانی شه. احساس اینکه لحظاتم رو از دست بدم آزارم میداد. درست مثل آدمی که حس کنه آخرای زندگیشه و باید برای آخرین تلاشهاش همه سعیشو بکنه... نمیدونم این چه حسی بود که داشتم اما همه فکرم رو به خودش مشغول کرده بود:

: میخوام از اول بگم... اگه هنوز یه کوچولو اعتماد نسبت به من تو دلتون مونده، این اجازه رو بهم بدین یه توضیحاتی بهتون بدم و اگه تونستم قانعتون کنم، یه توضیحات هم شما به من بدین « سرشو انداخت پایین و خودش منتظر شنیدن نشون داد» در مورد خونوادم فکر نکنم لازم باشه توضیحی بدم. شیش تا بچه ایم و من بزرگشونم. چیزایی که میخوام بدونین در مورد بچگی و زندگی گذشته مه....

به روبروم خیره شدم. بعد از کمی سکوت، نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

: خیلی وقت پیش زمانی که جنگ هنوز تموم نشده بود ما زندگی سختی داشتیم. خیلی ندار و فقیر بودیم. بابام از یه خونواده فقیر و ندار بود ولی به خودش متکی. حتی وقتی من کلاس سوم هم شدم باز در فقر کامل به سر می بردیم. خیلی وقتها لباس کنه همسایه ها رو میپوشیدیم. البته اکثر مردم همین جور بودن. تا اینکه سر یه دعوایی که بچه یکی از همسایه ها که لباسشو تن من دیده بود شروع کرده بود، مامان قسم خورد دیگه نذاره لباس کهنه کسی رو بپوشیم حتی اگه لباس های خودمون تو تنمون پاره بشه... میدونی مامانم یه غرور خاص داشت. با همه نداریهامون نداشت حسرت چیزی به دلمون بمونه. شب رو با شکم خالی می خوابیدیم اما اینقدر زندگی رو برامون زیبا کرده بود که حتی دلمون نمی خواست کسی شریک رویاهامون بشه که نکنه بهش ناخونک بزنن. اما ما بچه بودیم و خیلی وقتها دیدن لباسهای تازه همسایه و فامیل و آشنا قلقلکمون میداد که درخواستهای آنچنانی از مامان بکنیم و دلیل اینکه مامان کمک مردم رو هم قبول میکرد این بود که ما خیلی بهونه گیری میکردیم و اذیت می شد. بابا اون زمونها میرفت این شهر و اون شهر. در طول هفته هر روز یه شهر کار می کرد و فقط یک روز رو خونه بود. برای امرار معاش مجبور بود از جون مایه بذاره. بعد اینکه بابا مجبور شد خونه ای دیگه اجاره کنه، مجبور شد بیشتر کار کنه و کمتر بیاد خونه. اون وقتها نمیدونستم که بابا چکار میکنه اما وقتی بزرگتر شدم فهمیدم از یه شهر صابون می خرید و می برد یه شهر دیگه می فروخت و از اونجا هم یه جنس دیگه می خرید و می برد یه شهر دیگه... واقعاً کار طاقت فرسایی بود. خیلی وقتها دلتنگی می کردیم و این باعث می شد مامان سرمون رو با لای لایی هایی گرم کنه که ساخته ذهن خسته خودش بود... هنوزم که هنوزه مینا اونا رو فراموش

نکرده... بابا خودش رو به آب و آتیش میزد به خاطر ما. وقتی برمیگشت اینقدر خسته بود که حتی قدرت اینو نداشت حال ما رو درست حسابی پپرسه... با این حال چون میدونست جیوه من زیاده و از یه طرف هم نمیخواست مامان رو زیاد اذیت کنم بهم میگفت وقتی من نیستم تو مرد خونه ای و با این حرف همیشه دلگرم می کرد که بهم افتخار می کنه و این شد دلیل پا گرفتن شخصیتم و این که سعی کنم کارهام بدون ایراد و هماهنگ با مامان باشه تا تویبخ نشم، بهر حال این حس رو داشتم که مرد خونه ام و باید هواسم به خواهرهام و مامانم باشه... بابا فامیل زیاد داشت اما از پدر مادر فقط یه داداش داشت که اونم بعد اینکه پدربزرگ و مادربزرگم از دستش دق کردن، رفت خارج از کشور و بعد یه مدتی برگشت. نمیخوام بد بگم اما کاش بر نمی گشت... از همون اول هم حس خوبی بهش نداشتم و دیدم بعد یه هفته چنان یادگاری تو بچگیم بهم داد که الانم از تجربه اش پشیمونم. اونم بدون دلیل و به خاطر یه اردو... بعد اون بابام زود زود باهام دعوا می کرد. سر هرچیزی بهم گیر میداد. میگفتم حوصله ندارم عموم میگفت این حرفت یعنی تف به روی داداشم که با حوصله خودت کار میکنی و به درخواست بابات بی توجهی و تا می اومدم توجیه کنم یکی می خوابوند تو گوشم. از اون روز اردو که قضیه اش خیلی مفصله و بعداً سر فرصت برات تعریف می کنم و موجب شد عموم دست روم بلند کنه، دیگه رنگ آسایش ندیدم. یعنی عمو نمیداشت. چون عموم بعد از شش بچه که هر کدام چند ماه می موندن و بعد می مردن برای بابا مونده بود، دلش نمی اومد بهش بگه بالای چشمش ابروئه! تا به خودم اومدم رفتم راهنمایی و در کمال تعجب دیدم حضور عمو و تاثیر پذیری بابا از اون بیشتر شده... گاهی تا مدرسه تعقیب میکرد که یه آتو ازم بگیره و بره بذاره کف دست بابا و اونم شروع کنه به زدن و جریمه کردن من بدبخت... منم از حرصش مخصوصاً جلوی چشمش میرفتم این ور و اون ور و ورجه ورجه کردن که سر کار باشه... یه جورایی انگار تنم می خوارید واسه دردسر. به خودم اومدم دیدم رفتم دبیرستان و عمو همچنان در پی شکنجه و کوچیک کردن من... جلوی همین سینا و محمد چند بار بهم بی احترامی کرده و دو بار هم منو زد. البته از همون سیلی هایی بود که تو بهم زدی اما طعمش فرق می کرد، یه جورایی انگار طعم سیلی های تو شیرین تر بود....

قسمت بیستم

بهم لبخند زد و بازم سرشو پایین انداخت. تنها چیزی که از رفتارش پیدا نبود احساس شرمندگی بود! بازم ادامه دادم:

: آره می گفتم... نمی خوام زیا وارد جزئیات زندگیم بشم، اما بدون اگه سینا و محمد و علی رو دوست دارم واسه اینه که هیچ وقت به روم نیاوردن که چرا عموم باهام اینجوری برخورد میکنه، واسه چی به خودش اجازه میده دست روم بلند کنه یا اصلاً رو چه حسابی به خودش حق میده بهم بگه چرا اینکارو کردی و این کارو نکردی و تا خودم توضیح نمی دادم هیچی نمی گفتن. و این برام قابل احترام بود. تاثیری که عمو رو بابام داشت سوای از کتکهایی که از خودش می خوردم، این بود که بابا هم زیاد اذیتم می کرد و از همه چیز بهانه می گرفت.. از دوستانم، از رنگ لباسم، از طرز حرف زدنم و حتی از شیوه نفس کشیدنم... من به بابا حق میدادم نگرانم باشه اما این حرص منو در می آورد که وقتی خیلی بچه بودم، من و بابا دوست بودیم و این دوستی از زمانی بهم ریخت که عمو برگشت... کارهای عموم به اینجا ختم نشد. هر وقت مهمون می اومد برامون، می نشست به تعریف هر چی اشتباه نکرده داشتم... انگار می خواست از چشم بابام بیافتم و خودش جامو بگیره... اون غافل بود که جایگاهش پیش بابا خیلی بالاتر از من بود... نمیدونم شاید می دونست و مخصوصاً اذیتم می کرد. خلاصه اینکه وقتی مهمون می اومد خونه مون جرات نمی کردم آفتابی بشم که دعوا راه نیافته و دوباره قطب بحثشون نشم اما همون آفتابی نشدنم هم میشد به بهونه که عمو بگه از زیر کار در رفته و اصلاً خان داداشم رو آدم حساب نکرد تو مجلسی باشه که به خاطر داداشم اومده ان. خلاصه هر کاری که می کردم چیزی تغییر نمیکرد چون تا چشم عمو منو میدید شروع می کرد به بد گفتن... تا اینکه این کار شد عادت بابا و بعد اون عمو دیگه لازم نمیدونست چیزی بگه چون بابا می گفت... شاید باور نکنی اما من هنوزم نمیدونم دلیل این برخورد عمو و این تنفر و انزجار چی بود و چرا ادامه پیدا کرد که باعث بشه همه عمر تو حسرت چیزایی بمونم که داشتم و از دست دادم ... بعد از مدتی عمو زن گرفت... از اون به بعد بود که زنش شد صاحب اختیارش. دیگه جرات نمیکرد بدون اجازه خانمش آب بخوره با این حال باز تو زندگی من سرک می کشید... خیلی دلم ارزش گرفته بود. تا اینکه کارد به استخونم رسید و از ته دل دعا کردم اشکشو بینم... و خدا دعاهامو قبول کرد. خدا بعد دو سال بهشون یه بچه داد که چون جفتشون تالاسمی خفیف داشتن و نمیدونستن، بچه بیچاره شون هم مبتلا شده و دکترا گفتن زیاد به بیماریش خوش بین نیستن و مدت زیادی زنده نمی مونه. باور نمیکردم که عمو به خاطر بچه گریه کنه چون منم بچه بابام بودم و وقتی میدیدم منو اینقدر آزار میده، مطمئن شدم که هیچ احساسی نسبت به بچه جماعت نداره. نگو چون بچه خودش نبودم دلش اومده باهام بد تا کنه... از اون به بعد یه چشم عمو خون بود و یه چشمش اشک. هنوز بچه شون دو سالش نشده بود خدا یه بچه دیگه بهشون داد. جفت بچه هاش پسر شدن. از قضا دومی هم تالاسمی داشت... دیگه ایمان

آوردم بنده مسلمان هرچی از خدا بخواد بهش میده... بعد اون که اشک عجز عموم رو دیدم دلم آروم شد چون اون همه چیزایی که میتونستم داشته باشم رو ازم گرفته بود؛ اما راستشو بخوای از ته دل برای پسرعمو هام ناراحت بودم خیلی حیف بود که بیمار باشن اما اونا محکوم شدن که تاوان عموم رو پس بدن ... نمی خوام فکر کنی آدم کینه ای و عقده ای هستم اما اذیت شدم و نتیجه اون اذیت ها شد همین دوری گرفتن از جمع و نزدیک نشدن بهشون ، چون نمی تونم بفهمم کی در مورد من چی شنیده... فکر اینکه مخاطبم منو آدم بی مبالاتی ببینه که کارش شب و روز شده آزار و اذیت پدر و مادرش، خوردم میکنه... هر وقت نگاه یکی رو پر معنی میبینم آرزو می کنم کاش می مردم و اینجوری سر افکند نبودم ... مادرم در مقابل پدرم فقط میسازه ... قدیما هم میساخت... میگه "دلم نیامد شما رو تنها بذارم چون نتیجه کل زندگیم و ثمره عمرم هستین" هر وقت از حرفهای بابا حرسم درمیاد و عصبانی میشم ، نوازشم میکنه و قریبون صدقه ام میره که جواب بابا رو ندم تا آروم میشه که دعوا راه نیافته... مادرم خیلی زحمت کشید و خیلی در حقش ظلم شد و میترسم بمیرم و نتونم جبران کنم... نمیدونم اگه مامان منو جا میداشت و میرفت چطور میتونستم این زندگی رو تحمل کنم؟ واسه همین همیشه مدیون و ممنون مادرم هستم! نمیدونم متوجه حرفهام میشی یا نه... اما باید بدونی خیلی سخته همیشه به سایه رو زندگیت حس کنی که نذاره هیچ تصمیمی بگیری و یا این حس رو بهت بده که حق انتخاب نداری، باید صبر کنی برات تصمیم بگیرن و تو اجرا کنی... درست مثل زندگی من! همین حس باعث شد دور خیلی چیزها رو خط بکشم. گفتم عاشق بشم که چی بشه، وقتی میدونم بابام واسه هر قرونی که به من میده ازم حساب کتاب میخواد؛ وای به روزی که بخوام ازش پول بگیرم که واسه زنم به جفت جوراب بخرم... خوب آدم حتی اگه بخواد به دوست دختر هم داشته باشه باز باید اونقدر وسعش برسه اگه بردش بیرون پول تاکسی رو بده... و من از اینکه کسی غیر از خودم شاهد این وضع زندگیم باشه اصلاً راضی نبودم... اون روز هم صبحش تازه باهام دعوا کرده بودن... منم داغ بودم... شاید اگه هر کسی غیر از تو بود مقاومت می کردم هر چی بود، دیدنت و حضورت واسم اومد داشت چون بالاخره بعد از سالها جنگ اعصاب و دلخوری و دعوا تو خونه مون که باعث شد همین خواهرهام هم منزوی و گوشه گیر بشن، برای خاطر استقلال مالی و اینکه واسه خرج کردن واست از بابا پول تو جیبی نگیرم، و البته به کوچولو هم حس رقابت با عموم ، وادارم کرد که پا جلو بذارم و کنار بابا کار کنم. میخوام تو کارم موفق بشم و اگه خدا بخواد به سر و سامونی به زندگیم بدم... بهر حال اون روز با بچه ها داشتیم در مورد عشق و عاشقی حرف میزدیم... اینکه هیچ وقت عادت عشق نیاره... خواستم ثابت کنم اما خیلی اتفاقی... شما کاندید شدی.... به خدا قصد بدی نداشتم فقط وقتی

با اون نگاه مغرورت رو بروم اومدی یه حس نفرت وادارم کرد قول بدم شکستت بدم و وادارت کنم بهم التماس کنی... اما حکم چشمت خیلی قوی تر از اونی بود که بخوام در مقابلش مقاومت کنم.... گفتم حتی اگه بهت عادت کنم محاله عاشقت بشم و غافل بودم از اینکه کار دل رو حساب این حرفها نیست و قبل از انکه متوجه بشم و به خودم پیام، دل از کف دادم و اول عاشقت شدم و بعد کم کم به حضورت، به نگاه مغرورت، به دنیای سیاه و پر راز نگاهت عادت کردم. این همه اون چیزی بود که باید بهت میگفتم... اطمینان داشته باش که اگه نخواستم کسی حضور داشته باشه تو زندگیم، فقط حس سرشکستگی و سرافکندگی بود که همه عمرم باهام بوده... نخواستم زن بگیرم که مجبور نشم برای پول خرجی تو جیبیش به بابام جواب پس بدم... اما از وقتی که تو وارد زندگیم شدی انگار خدا همه چیزو برام میخواد... حس داشتنت اینقدر هست که بخوام به هر قیمتی تو رو به دست بیارم. شاید برای این حرفها هنوز زوده اما میخوام بدونی که به همه چیزایی که گفتم ایمان دارم... حتی ... خواستنت ... همه دلتنگیمو با کشیدن آه سردی از سینه بیرون دادم و بغضمو باهاش خوردم... هر وقت که به گرفتاریهای زندگیم فکر میکنم چقدر از زندگی سیر می شم...

حرفهام که تموم شد سرمو به طرفش برگردوندم... منتظر بودم سرشو بالا بگیره و بهم بگه که اونم مشتاقه از زندگیش برام بگه... انتظارم زیاد طول نکشید و سرشو بالا گرفت. به چشمام خیره شد و یه قطره اشک از چشماش افتاد، اما باز چشماش پر اشک بود... خودمم به حال خودم گریه ام می گرفت اما اشک نگین چیزی نبود که من طاقت دیدنشو داشته باشم. فکر کنم دلیل اینکه همه چیزمو براش گفتم و این احساسم که طاقت ناراحتیشو نداشتم، دیدن حال خراب نگین و حرفهایی بود که بهم گفت ... یه چیزایی که من نمیدونستم و حس خوبی هم بهش نداشتم... شاید اگه هر کس دیگه ای بود هیچ وقت از سرشکستگی و مشکلات خانوادگیش چیزی نیمگفت اما یه حس بهم میگفت تا فرصت دارم باید بگم ، کی میدونه چقدر دیگه عمر می کنم ... هنوز هم نمیدونم اون حس ناشناخته چطور شد که اون روز به اون سرعت ذهنم رو پر کرد و ای کاش هیچوقت حس ششم کنجاوی نمی کرد!

در اون لحظه آرزوم این بود که بتونم اشکشو پاک کنم اما از اون آرزو فقط این نصیبم شد که از جیبم یه دستمال در بیارم و به طرفش بگیرم که اشکشو پاک کنه.. در صدد دلداریش براوادم. نباید میداشتم گریه کنه و چشماش قرمز بشه:

حالا راستش رو بگو بینم چرا گریه میکنی؟ میترسی از این که پدر شوهر به اون سنگدلی داری؟ بابام اصلاً سنگدل نیست فقط

خیلی رنج کشیده اس. من که بهش حق میدم فقط... مطمئنم اگه عرووش بشی همون یه ریزه سنگدلی هم از بین میره آخه میگن پدرشوهر و عروس با هم میسازن...

فکر کردم با این حرفم یا ازم دلخور بشه یا حداقل یه لبخند بزنه ولی دیگه گریه نکنه اما در کمال تعجب دیدم که صدای گریه اش بلند شد و به هق هق تبدیل شد... کار دادم دست خودم... عزیز امشب زنده ام نمیذاره... بقول معروف رفتم واسه ریش، سبیلم گذاشتم روش... این که بدتر شد... بی توجه به کثیف شدن دوباره شلوارم رو زمین کنار پاش نشستم و با التماس بهش نگاه کردم.. مثل برق گرفته ها از جا پرید و اونم کنار من رو زمین نشست و به زمین چنگ انداخت و التماس کنان گفت:

- تو رو خدا بلند شو متین... نو رو خدا خودتو کوچیک نکن... به خدا... من ... ارزششو ندارم... تو رو جون خاله سیمین پاشو....

سرشو رو دستش گذاشت و شروع کرد به گریه کردن... اسم مامان رو هم میدونست... دیگه برام جای تعجب نداشت چون انگار از جیک و پیک زندگیم خبر داشت... بدون اینکه دستشو بگیرم گوشه آستین مانتوشو گرفتم و کشیدم که باهام بلند شه... به زور بلند شد. خیلی از خودم عصبانی بودم. الان چه خاکی باید به سرم میگردم... کنارم دوباره رو نیمکت نشست.

: نگین، جان مینا اشکتو پاک کن.. به خدا اگه گریه کنی همین الان همه رو برمیگردونم خونه... به جان خودت که میدونی شدی دلیل زندگیم ... اگه نخندی یه کاری دست خودم میدم که پشیمون بشی...

تا اینو گفتم زود اشکشو پاک کرد و صاف نشست و سعی کرد لبخند بزنه. دیگه این تو مخیله ام سنگینی می کرد، یعنی اینقدر خاطرم براش عزیز بود و نمیدونستم و اونم برام کلاس میذاشت!!... سعی کردم جو به وجود آورده رو عوض کنم واسه همین با شوخی شروع کردم:

: حالا این همه گریه کردی ، فکر نکن یادم میره نوبت شده و باید از خودت بگی... نه تخفیف داری نه به خاطر کسی بخشش می گیری... فکر نکن به اندازه اشکهایی که ریختی میتونی از حرفات کم کنی... به خاطر اون اشکها جریمه میشی که توضیح بیشتری بدی... باید برام بگی... آخه فکر کنم خیلی چیزا هست که لازمه بدونم اینطور فکر نمیکنی؟

لبخند ملیحی زد و گفت:

- حالا همیشه اول بهمون شام بدی بعد استنطاق کنی؟

سرمو بالا گرفتم و به آسمون تیره نگاه کردم اصلاً فکر تاریکی هوا و وقت شام تو ذهنم نبود؛ حتی احساس گرسنگی هم نمی

کردم

: وای، شرمنده ام. خودمم گشنه ام بود اما نمیدونم چرا به ذهنم نرسید شاید شما زود شام بخورید. امروزم که باعث شدم حالتون بهم بخوره باید منو ببخشین روزتونو هم خراب کردم... الان میگم بچه ها بیان بریم شام بخوریم اما فکر نکنین زرنگی کردین ها... من امشب شما رو خونه نمیبرم تا برام توضیح ندین... قول میدم!

به چشمکی که بهش زدم لبخندی زد و اشک گوشه چشمش رو پاک کرد و سرشو پایین انداخت... بلند شدم و به طرف بچه ها رفتم... هنوز چند قدم دور نشده بودم که شنیدم آه صدا داری کشید و زیر لب گفت: "متین کاش میتونستم بهت بگم چی شده" تعجب کردم. خودمو زدم به نشنیدن و برگشتم طرفش گفتم: چیزی گفتین؟

- نه نه! با شما نبودم...

: تا صبح هم اگه التماس کنین کوتاه نیام حالا هرچقدر دلتون میخواد زیر لب بهم بد و بیراه بگین. میدونستم حاشا میکنه و اصلاً ذهنیت جالبی نسبت به این موضوع نداشتم. یعنی چه چیزی وجود داشت که اینقدر نگین رو آزار میده و نمیتونه بهم بگه چی شده؟ شنیدم که میگفت:

- بخدا من چیزی نگفتم با خودم بودم

اما من چون نمی خواستم عذرخواهیشو بشنوم، تند تند قدم برداشتم. ازش فاصله گرفتم و به بچه ها نزدیک شدم... به حرفهام فکر کردم و به جمله هایی که به کار برده بودم. نگین رو به وقت شما خطاب می کردم و به وقت تو... حتماً اونم به پریشانی درونم پی برده... به کنار چرخ و فلک که رسیدم، چرخ و فلک از حرکت ایستاد و بچه ها پیاده شدن. به مینا که با فاصله از من ایستاده بود و مثل من منتظر او آمدن بچه ها بود نگاه کردم که لبخندی حاکی از رضایت به لب داشت...

قسمت بیست و یکم

با لبخند اطمینان بخشش به خودم جرات دادم و به نگین اشاره کردم و گفتم:

: مثلاً آوردمش بیرون هم هوا عوض کنه هم باهش حرف بزنم، بیچاره پس افتاد از گشنگی. تو رو خدا مینا برام دعا کن، احساس بدی دارم.. امروز خیلی اذیت شد. اگه بخواد انتقام بگیره جدمو میاره جلو چشمم...

مینا خنده سرخوشانه ای کرد و گفت:

- انتقام... بهت اطمینان میدم نگین هرچی باشه نامرد نیست. قبول کن به خاطر شرط بندی که کردی حق خودشه بخواد اذیت کنه. اون خیلی دختر با احساس و خوش قلبیه. من که خیلی خوشحالم می بینم کنار نگینی. خیلی دوستش دارم و مطمئنم زن خوبی برات میشه!

اینبار مثل اون دفعه نگفتم کی میدونه. از صمیم قلبم گفتم "خدا کنه قبولم کنه. خدا کنه نگین قسمت من بشه حاضرم هر نذری بکنم فقط اونو به دست بیارم، به هر قیمتی! برام دعا کن. نمیدونم چرا اینقدر دلشوره دارم. اگه از دستش بدم میمیرم."

مینا دستی به شانه ام زد و با اطمینان گفت: "گرچه هیچ کس بعد از کس دیگه ای نیمیره اما امیدت به خدا باشه، هرچی خدا بخواد مطمئن باشه همون مصلحتته" با اومدن سارا و سهیلا و سها، به طرف نگین رفتیم و مثلاً جلوی چشم بچه ها با ادب و نزاکت حرف زدیم که بیشتر از این واسه بچه ها سوال پیش نیاد؛ گرچه مطمئن بودم تو ذهنشون هزارتا سوال رژه می ره و من این توجیه رو گذاشتم به عهده مینا...

: نگین خانم، اگه حالتون جا اومده پاشین بریم شام سفارش بدیم... به اطرافم نگاه کردم و ادامه دادم: به نظرم نریم تو رستوران و غذا خوریش... غذا رو بگیریم و برگردیم همین جا بخوریم... همه تو فضای سبز نشستیم. حیف هوا به این خوبی که ازش محروم بشیم... نظرتون چیه؟ بچه ها با خوشحالی با پیشنهادم موافقت کردن و به راه افتادیم. این بار من از جلو می رفتم و دخترا پشت سرم می اومدن. مینا با گفتن "باشه پس انتخاب غذا با تو" کنجکاوی منو برانگیخت و باعث شد به عقب نگاه کنم. از دیدن دستهای حلقه شده به هم مینا و نگین یه احساس خنکی و خوش آیندی رو تو دلم احساس کردم. به چشمهای منتظر من نگاه کردن و مینا گفت:

- نگین میگه شام رو خودش سفارش میده. میخواد اون انتخاب کنه چی بخوریم..

: ای به چشم... بعد به چشمای خندان نگین نگاه کردم و ادامه دادم: می خواستم شیرینی کارم رو به شما هم بدم... حالا این به فرصت خوبه که شیرینی و غذا رو یکی کنم. پس هرچی دوست دارین سفارش بدین و نگران هزینه اش نباشین!

نگین لبخند دلنشینی زد و با گفتن "چشم حتماً" قبول کرد و به راه خودمون ادامه دادیم و تو دلم خوشحال و ممنون بودم که مامان وقت خداحافظی بی توجه به اصرار من و با زور، یه کم از پول خودش تو جیبم گذاشت که کم نیارم...

با اشاره نگین جلو رفتم که پول غذاهای آماده شده رو بدم و اونا رو تحویل بگیرم... من انتظار داشتم غذای سفارش شده اینقدر باشه که با دوتا دست نشه جا به جاش کرد، اما در کمال تعجب دیدم که ساندویچ سفارش داده و با کل نوشابه و سس و لیوانهای یه پلاستیک بیشتر نشده بود. نگاه سرزنش باری به نگین کردم و گفتم

: اصلاً انتظار نداشتم این کارو بکنین. اگه میدونستم نمیداشتم شما سفارش بدین!

خندید و گفت:

- وقتی به این فکر می کنم که شما با چه زحمتی تو مغازه کار میکنین و چقدر تو زحمت می افین، حیفم میاد همین جوری خرج رو دستتون بذاریم. مهم اینه که ما شما رو تو خرج انداختیم. منم که ساندویچ دوست دارم و میدونم دخترا هم می خورن پس بیخودی از غذا به این خوبی ایراد نگیرین.

: باشه اما باز دلیل نمیشد این جوری رعایت منو بکنین. این مثلاً شیرینیه. باید به دلخواه خرید می کردین... شیطنتی رو که از چشماش می بارید خوب حس کردم اما باز با دلخوری نگاهش می کردم که خندید و گفت:

- اینجوری نگاه نکنین. حیف اون روز نتونستم ازتون یه عکس بگیریم که با چه جدیتی گفتین بسته ای ۵۰۰ تومن. خیلی کار سختی دارین...

وای. از خجالت داشتم آب میشدم. امشب رو باید اسم میذاشتم شب ضایع شدنم. چرا همه چیزو به روم میاورد؟ خوب شد حداقل با صدای یواش این حرف رو پیش کشید و بچه ها هم فاصله شون از ما زیاد بود. با این حال ادامه داد:

- این جریمه کسیه که منو اذیت کنه. بهش فکر نکنین شوخی کردم. خوب حالا اگه اجازه بدین تا غذا سرد نشده بریم بخوریم، جای شیرینی رو هم میگیره!

دلم نیومد لبخندشو نادیده بگیرم. ساکت موندم و به لبخندی اکتفا کردم، نمی خواستم بعد از اون همه گریه که چشماشو پف شده کرده بود، این لبخندش رو ازش بگیرم. از اغذیه فروشی فاصله گرفتیم و به طرف بقیه رفتیم.

مینا پلاستیک رو از دستم گرفت و دستشو به پشتم زد و با فشار کمی وادارم کرد باهاش هم قدم شم. یه گوشه دنج پیدا کردیم و نشستیم. همه با ولع ساندویچ رو خوردن و منم از شوق اونا راضی بودم. چقدر خواهرهای قانعی داشتم... غذا خیلی زود خورده شد

و مینا رو به ما کرد و گفت :

- داداش جان ، ما میریم تا همین پشت. سها کار واجب داره. نگین جان ، اینجا رو جمع و جور کن و با متین بیاین اونطرف. و بدون اینکه منتظر پاسخ تایید ما باشه راهی شد و بقیه رو هم با خودش راهی کرد. منم که منتظر یه فرصت بودم تا نگین در مورد خودش برام بگه ، قبل از اینکه نگین بخواد به خودش بیاد همه چیزو جمع کردم و خودمو منتظر نشون دادم که پا شه... کاش درک کنه شوق شنیدن گذشته اش بیقرارم کرده. به لبخند ملیحش لبخندی زدم و برای انتخاب کلمه هایی که باید می گفتم دقت کردم و با اطمینان شروع کردم:

خوب ، من منتظرم که در مورد خودتون بگید. مثل من همه چیزو بگید...

پلاستیک زباله رو تو سطل مخصوص انداختم و راهی رو که برعکس سرویس بهداشتی بود انتخاب کردم و شانه به شانه نگین راه افتادم. سکوت داشت طولانی میشد. انگار نمیدونست از کجا شروع کنه یا از چی بگه و تو انتخاب مطالبش مردد مونده... نخواستم سکوتشو بشکنم و منتظر به جلوم نگاه کردم.. بالاخره سکوت رو شکست:

- میخوام راحت حرف بزنم و امیدوارم حمل بر گستاخی نشه. راستش خیلی زندگی پیچیده ای داشتم. دوست دارم سر فرصت بشینم و برات توضیح بدم که چه سرگذشتی داشتم. هرچی بهش نگاه می کنم میبینم مطالبی که لازمه بدونی اینقدر زیاده که وقت کم میارم و نمیخوام بین حرفهام وقفه پیش بیاد... یه روز که بیای خونه مون برات میگم. همه چیزو برات میگم. اما الان نه! میخوام بیشتر رو چیزایی که شنیدم تمرکز کنم و بهش فکر کنم. دوست دارم همون احساسی رو که تو داشتی حس کنم. بهم فرصت بده ... فقط یه چیزو که لازمه الان بدونی اینه که من قرار برم سفر. یه هفته یا ده روز نه بیشتر. احتمالاً فردا راهی هستیم و به همین دلیل عزیز اجازه داد امشب باهاتون پیام بیرون. وقتی برگشتم بیا اونجا. ازم نپرس برای چی میرم یا کجا می رم چون نمیتونم بهت بگم. مربوط میشه به همون گذشته و حقیقتهایی که باید برات بگم. پس اصرار نکن...

به نیم رخ گرفته و نگرانش نگاه کردم و بازم برام سوال شد که چه چیزی هست که از بیانش اونقدر هراس داره. یعنی چیزی که میخواد برام بگه ، مربوط میشه به همونی که آرزو داشت میتونست بهم بگه و نمی تونست؟ خدایا خیلی میترسم.. تو رو به بزرگیت قسم کمک کن. خدایا کمک کن اتفاق بدی نیافتاده باشه... بهت التماس میکنم خدا، هرچی بده برای من باشه... من حاضرم هرچی سخته به جون بخرم اما نگین اشک به چشمشم نیاد. خدایا من طاقت و تحملشو دارم... تو رو به حق همون کسایی که برات عزیزن کاری کن نگین دلش شاد بشه.

قسمت بیست و دوم

نداشتم زیاد تو فکر خودش غرق بشه. شاید چیزی که اون بهش اطمینان نداشت، حس خواستش بود که تمام قلبم رو پر کرده بود. چطور میتونستم اونو نخوام وقتی اینقدر قلبش بزرگ بود که حتی خواهان حس کردن احساسم در اوج دلشکستگی بود؟ من با چه کلمه هایی باید از خدا تشکر می کردم که همچین سرنوشت شیرینی بهم داده بود؟ قول دادم از اون به بعد نمازهامو سر ساعت بخونم که روم بشه از خدا برای کسی که داشت کم کم میشد همه زندگیم، خوبی و سر زندگی بخوام. با اطمینانی که وجودمو پر کرده بود سر رشته حرف زدن رو به دست گرفتم. دوست داشتم مسیر حرف رو عوض کنم که فکر کردن به چیزایی که میخواد بعداً برام بگه اذیتش نکنه:

: باشه. من صبرم زیاده. از الان تا روزی که خدا بهم زندگی بده با اشتیاق منتظر شنیدنم. اما دوست دارم به خودم اعتماد و به احساسم اطمینان کنی. می خوام در اولین فرصت با مامانم حرف بزنم. از اون روزی که گفتی دوست داری عزیز در جریان همه کارها و حرفها باشه منم تصمیم گرفتم به محض اینکه یه قولی یا حداقل یه اطمینانی بهم بدی، همه چیزو به مامان بگم. دوست دارم به انتخابم واسه زندگی افتخار کنه. پس ... خوب... اگه می خوام ازم انتقام بگیری به خاطر شرط بندی که کردم، بهت ایراد نمیگیرم فقط بهم بگو که لااقل مامان رو وارد این بازی نکنیم. موافقی؟

گرچه حرفها رو با ترس و لرز بیان کردم و خودم از بیانشون پشیمون بودم چون می ترسیدم قبولش کنه، اما موفق شدم لبخند رو به صورت نمکینش بیارم. تو صورتش دقیق شدم. چشمای مشکلی و تقریباً ریز که با همون ریزی باز خمار بود، بینی گوشتی متوسط که با صورت تپلش می خوند. پوستش سبزه روشن بود. کلاً یه جور تو دل برو بود. با اینکه هم قیافه اش خیلی معمولی بود هم قد و هیکلش ... اما یه معصومیت خاصی داشت که به دل آدم می نشست. چطور قبل از این، این جوریه بهش نگاه نکرده بودم؟! خودمم نمیدونم... نگاهشو ازم دزدید و به سمت سرویس بهداشتی ها حرکت کرد. منم دنبالش رفتم و قدمهامو باهاش همگام کردم. خودمو منتظر نشون دادم که جوابمو بده.. این بار اون سکوتو شکست و گفت:

- فکر کنم اگه بخوام اذیتت کنم، حق طبیعی خودم باشه اما باهات موافقم. همون طوری که من در مورد شرط بندی به عزیز چیزی نگفتم، دوست ندارم خاله سیمینم در جریان باشه. همین که عزیز تاییدت کرده مطمئن باش تا حرفهامو نشنوی جواب رد یا

قبول رو بهت نمیدم. گفتم که خیلی چیزها هست که باید بهت بگم اما به وقتش... دلیل رفتار امشبم، اون حرفهایی که زدم، اون بی ادبی که کردم... به خدا قصد بی ادبی نداشتم... بهم فرصت بدی به جواب همه ابهاما می رسی. فقط بذار از این سفر برگردم... فقط... فقط... فقط منو بابت رفتار امشبم ببخش.

تو دلم از اینکه خودش اشاره کرد به اینکه به عزیز چیزی نگفته ازش ممنون شدم چون نمیدانستم با چه رویی ازش بپرسم. چقدر خوب بود که اینقدر درکش بالا بود.

: من کیم که ببخشم. اگه به من نصف شهر رو بهت میبخشم...

- بقیه شهر چی؟ نگه میداری واسه زنت؟

زنم؟ چی میگفت؟ این میتونست به جواب منفی باشه؟! یا خدا... به زور لبخند زدم:

: نصف اول رو بخشیدم به زن آینده ام. نصف دومش رو میخوام بفروشم و نازشو بخرم.. قبول؟

چهره اش زیر نور چراغهای تو پارک رنگ عوض کرد. الهی! گونه های برجسته ش رو، به شرم دخترونه گلگون کرده بود. حس کرد غرق صورتش شدم، همونطور سر به زیر گفت:

- واسه مهر زنتون هرچی دوست داری بگیر... نگفتی بالاخره منو بخشیدی یا نه؟ بابت اون موضوع هم که مینا سرمو گذاشت رو پاتون و شلوارت کثیف شد... واسه اونم عذر می خوام...

خدایا، این که از منم مضطرب تره.. چقدر معذبه:

: زنونم؟ منظورت زن من و کیه؟ متوجه نشدم منظورت از پاتون هم چی بود... مگه سر مبارکت غیر از من حقیر رو پای کی دیگه بود؟ آهی کشیدم و ادامه دادم: "اونم برام افتخاری بود..."

با خجالت سرشو پایین انداخت و خندید: خوب به نظرم دیگه بهتره بریم... بچه ها الان منتظرن.

: باشه بحث رو عوض کن، من که گفتم صبرم زیاده. فقط به سوال... میتونم بیرسم مقصد این سفر کجاست یا اینم به رازه؟

- بذار برگشتنی بگم. الان دوست ندارم در موردش حرف بزنم.

به نگاه غمگینش چشم دوختم. خدایا یعنی چی میتونه این نگاه رو تا این حد غمگین کنه.

تا نزدیکی سرویس بهداشتی رفتیم و منتظر موندیم. با اومدن مینا و بقیه در سکوت، به طرف بیرون پارک حرکت کردیم. همه

ساکت بودیم و آروم آروم قدم میزدیم. انگار همه به این سکوت احتیاج داشتن... بیرون پارک سها ازم بستنی خواست و این شد به بهانه دیگه که یکم بیشتر نگین رو کنارم داشته باشم. پاهام جلو نمی رفت که برش گردونم خونه و آرزو داشتم لحظات دیر بگذره و اون بیشتر کنارم باشه اما ای دل غافل، انگار عقربه ها با هم کورس گذاشته بودن که زود بیان و برن و بگذرن... اون شب تمام فکر و ذهنم درگیر حرفهایی بود که بین من و نگین رد و بدل شد و همین موضوع باعث شد تا دیر وقت خوابم نبره. فردا شبه بود. میدونستم که بعد از ساعت هشت دیگه نگین تو شهر نیست. انگار حتی تنفس هوایی که میدونستم نگین توش نفس نمیکشه، برام سنگین بود. تصمیم گرفتم تا روز برگشتن نگین سر خودمو با کار گرم کنم، شاید این جوری گذر زمان رو کمتر حس می کردم. به یاد دیشب افتادم و زمانی که نگین رو رسوندم دم در خونه شون. از عزیز که تشکر کردم به برق رضایت تو چشماش بود. عین همون برقی که از رضایت تو چشمای سیاه نگین می درخشید... عزیز تاکید کرد بعد از ده روز که میشه سه شنبه، برمیگردن و من جمعه آینده اش میتونم برای نهار برم خونه شون. منم با تمام وجود سپاسگذار عزیز برای این دعوت بودم. به جورایی شده بود شمارش معکوس فهمیدن چیزایی که تشنه شنیدنش بودم. واسه همین احساس می کردم زمان یا اصلاً نمیگذره یا اگه بگذره خیلی به سختی میگذره!

به هر سختی بود خودمو مشغول کردم. تو این مدت، روزها حتی نیم ساعت از مغازه دور نمیشم. صبح ساعت هشت می رفتم و واسه نهار هم نمیرفتم خونه. بابا هم متوجه شد به چیزیم هست اما به روی خودش نیاورد. ساعت هشت شب هم که مغازه رو می بستم با زور می رفتم خونه. تو مدت ده روز دوری و بیقراریم، بیشتر قدر نگین رو میدونستم و سعی کردم با نوشتن درد دلهام تو دفتری که سینا بهم داده بود، خودمو آروم کنم. به نظرم اگه خستگی کار روزانه نبود، باز هم نمی تونستم ساعت یازده بخوابم. با این حال هر روز صبح ساعت قبل از هفت بیدار بودم. شنیده بودم انتظار، بدتر از مرگه اما به نظر من آدم چشماشو میداد اندازه چشم انتظاری اذیت نمیشد... بالاخره سه شنبه رسید و منم خوشحال از اینکه باز حضور نگین رو تو شهر حس می کردم. دلواپس بودم و دلم شور می زد اما به خودم تلقین می کردم، همه واسه مسافراشون بی تابی میکنن. این بود که تونستم به خودم مسلط بشم. هر چی به روز جمعه نزدیک تر می شدم استرسم برای فهمیدن مجهولات زندگی نگین بیشتر می شد اما، شوق دیدنش آرومم می کرد. هر روز کارم بعد از ادای نمازم، دعا کردن برای عاقبت خیر شدنمون بود.

روز جمعه صبح با شور زیاد از خواب بیدار شدم. عادت کرده بودم بعد از نماز صبح به چرت می زدم. اما جمعه همه چرتم بیست

دقیقه هم نشد. زود زود از خواب می پریدم. دیدم خواب بی فایده است. بلند شدم و به طرف حمام که گوشه حیاط بود رفتم. به دوش آب سرد برام لازم بود که هوای صبح اواسط مرداد ماه رو برام دلپذیر کنه. وقتی از حمام اومدم بیرون از خودم خوشم اومد. قیافه ام تو این مدت نبود نگین حسابی پیکر بود اما الان باز شاداب بودم. شوق دوباره دیدنش سرمستم کرده بود. لباسی رو که مینا بعد از نماز صبح تو اتاق گذاشته بود برام رو پوشیدم. اتو خورده بود و خیلی خوب به تنم قالب شده بود. بازم ممنون مینا بودم. نمی خواستم صبر کنم که زمان با دل خودش و آروم آروم پیش بره... این جور من از استرس هلاک میشدم. از خونه زدم بیرون و برای صبحانه نان تازه گرفتم. صبحانه رو با عجله خوردم. مامان بهم می خندید و هولی و دستپاچی مو به حساب این میذاشت که شوق رفتن به مغازه رو دارم. فقط مینا می دونست تو دلم چی میگذره... فقط اون در جریان بود و فقط اون از پس ذهن کنجکاو و سوالهای بچه ها براومد که حتی به روی منم نیاوردن چرا تمام مدتی که تو پارک بودیم رو کنار نگین بودم... ما کجا بودیم تو این بحر تفکر و مامان کجا؟! هنوز دو لقمه نخورده بودم که چای شیرین پرید به گلو و منم اینو بهانه کردم و از مامان تشکر کردم. به بابا هم گفتم امروز مغازه نمیرم و با سینا اینا هستم و نهار هم نمیام. بابا مخالفتی نکرد و مثل همیشه موافقتش رو با سکوت اعلام کرد. مینا چشمک پر از شیطنتی زد و برام دست تکون داد... مامان فقط رسید بگه واسه نهار خونه آبجیم میان اینجا کاش خونه بودی... مینا طرفم رو گرفت و گفت :

- مامان جان بذارین خوش باشه همین به جمعه رو داره. من جای اون خریدهای بیرون رو انجام میدم. بعد رو کرد به منو با گفتن " برو داداش جان " همراه مامان خداحافظی مو جواب دادن.

با همه آرامشی که در انجام کارهام پیشه کرده بودم که زمان زودتر بره، به ساعت که نگاه کردم هنوز ساعت نه بود. خوب مردم که مثل من استرس نداشتن. حتماً الان خواب بودن باید تا ساعت حد اقل ده صبر می کردم. با پای پیاده رفتم به طرف گل فروشی دوست سینا که میدونستم بیشتر از نیم ساعت با خونه مون فاصله داره. به شاخه گل قرمز برای نگین گرفتم و یگراست به طرف خونه شون به راه افتادم. قصدم فقط گذر زمان بود ؟ یا این که لازم بود گل دستم باشه؟ خودمو راضی کردم به اینکه حتماً لازمه دست خالی نرم اما خود دل صاحب مرده ام که می دونست این کار رو واسه گذر زمان یا ادای احترام نکرده... دلم بی تاب بود و پر شور...

هنوز ساعت ده و نیم نشده بود که خودمو جلوی خونه عزیز دیدم. کاش خاله نرگس بیرون نیاد تا من میرم تو. حوصله سوال و

جواب ندارم.. بعد از دو بار زنگ زدن در رو پاشنه چرخید و نگین رو رنگ و رو رفته جلوم دیدم. به نظرم رسید لاغر شده ... یعنی چی براش پیش اومده بود که به این روز انداخته بودش؟...

قسمت بیست و سوم

با همه خود داریم، اما نتونستم تعجبم رو نشون ندم. نگین لبخند ملیح اما غمگینی زد و تعارفم کرد برم داخل. پام جلو نمی رفت. دیگه قبول کردم آدم هر وقت دلش شور بیافته حتماً خبری هست و اون بی خبره. همراه نگین وارد خونه شدم و پشت سرش وارد آشپزخونه، که عزیز هم اونجا بود. سلام و خیر مقدم گفتم اما در کمال تعجب دیدم عزیز هم رنگ به رو نداره و غمگینه. برام سخت بود حس آدم نفهمی رو داشته باشم که با وجود اون همه دلواپسی که تو نگاه جفتشون بود، خوددار باشم و به روی خودم نیارم و لبخند بزنم. این اصلاً اون چیزی نبود که انتظار داشتم باهاش رو به رو بشم ... نگین تعجبم رو دید و لبخند خسته اش رو دوباره بهم زد و با گرفتن سینی چای که عزیز آماده کرده بود بهم گفت که دنبالش برم و خودش مسیر حیاط رو در پیش گرفت. عزیز با گفتن " تا شما با هم حرف می زنین منم نهار رو بار بذارم " رضایتش رو اعلام کرد که می تونیم تنها باشیم. پنجره آشپزخانه رو به حیاط بود و عزیز به ما مسلط بود. از اینکه زیر ذره بین عزیز باشم معذب بودم و به جورایی خجالت می کشیدم... اما با دیدن اندوه نگین همون یه ذره خجالت از بین رفت و جاشو به اضطراب و دلشوره داد. وسط حیاط کلاً موزائیک بود و دور تا دورش باغچه هایی که عرضش نیم متر بود. که شکل قشنگی به حیاط داده بود. یه گوشه حیاط سمت راست پنجره آشپزخونه، یه درخت بید مجنون کاشته بودن که چترش دورتا دور درخت رو گرفته بود. دو تا صندلی پلاستیکی قرمز با یه میز پلاستیکی سفید که معلوم بود خیلی وقته تو حیاطه، زیر سایه درخت بود. با وجودیکه صبح یک روز تابستونی بود اما نسیم خنکی از سایه درخت می اومد... چطور دفعه قبل بهش توجه نکرده بودم؟ به یادم اومد دفعه قبل اینقدر استرس داشتم که حتی داشت مسیر خونه خودمون از یادم میرفت. ناخودآگاه لبخند روی لبم نشست. نگین که متوجه من بود لبخندی زد و گفت:

- راستشو بگو چی شد خندیدی؟ به لباسهای من میخندی؟ حتماً گفتمی الان میرم مهمونی و نگین هم لباس آنچنانی پوشیده! نه؟

به لباسش نگاه کردم. یه بلوز صورتی روشن با یه دامن مشکی بلند و یه روسری ساده مشکی. چقدر رنگ سیاه روسری به چشمش جلوه میداد. خودش می دونست اینقدر بهش میاد؟ حتماً میدونست که اینو انتخاب کرده...

کنارش رو صندلی نشستم و با همون لبخند گفتم:

چه حرفها میزنی. داشتم به این فکر میکردم که دفعه قبل اینقدر استرس داشتم که عزیز چطور جوابمو بده که متوجه این درخت و این فضا نشدم... الانم اونقدر دلتنگت بودم که توجهی به لباست نکنم. در ضمن لباس مشکی نپوش، آخه رنگ و روت رو پریده نشون میده انگار مریضی ... حالت جدی به حرفهام دادم و این بار مستقیم تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

: ببین، امروز باید همه چیزو بهم بگی. چی باعث شده تو این یه هفته ده روز اینقدر آب بشی؟ با کی مشکل داری؟ کی اذیتت می کنه؟ چرا نمی خوای بهم اعتماد کنی و همه چیزو برام بگی؟

تابلو بود می خواد جو به وجود اومده رو تغییر بده و مسیر حرف زدن رو به یه جای دیگه بکشونه. منم بهش فرصت دادم. باید خودش با میل و رغبت برام تعریف میکرد... با لبخند پر شیطنتی به گره وسط ابروم اشاره کرد و گفت:

- اول اون گره رو باز کن چون می ترسم و زبونم بند میاد... آفرین، حالا شدی پسر خوب. باشه برات میگم... منم میخوام تا حرفهام تموم نشده نه جبهه گیری کنی نه نتیجه گیری. صبر کن و به همه حرفهام توجه کن. اما اینم بدون یه چیزهایی رو بهت نمیگم. نمیخوام بگم تا روزی که اگه قسمت بود، به هم محرم بشیم. پس اصرار نکن.

ادامه داد: پدر و مادرم به خاطر تموم کردن یه جنگ بین دو طایفه با هم عروسی کردن. یعنی مادرم عروس خون بود. اون طور که من شنیدم پدر بزرگ پدر و مادرم گرچه شهر نشین بودن اما سه چهار نسل قبل از اونا، روستا نشین بودن و سر مسایل کوچیک و بزرگ با هم دعواشون می شه و کار به دعوای بزرگ می کشه و آخر سر هم به کشت و کشتار می کشه... بعد از سه نسل، خیلی یهوایی برای اعلام آتش بس، مامان رو که سه تا خواهر و دوتا برادر از خودش بزرگتر داشته انتخاب می کنن و به بابام میدن. مامان ته تاقاری بود و بابا پسر ارشد و البته نان آور خانواده اش که فقط سه تا خواهر از خودش کوچیکتر داشت که از همون اول هم با مادرم سر ناسازگاری داشتن. به هر حال نه پدرم و نه مادرم، هیچ کدوم سواد زیادی نداشتن و با هر حرفی، مقابل طرف مقابلشون جبهه گیری می کنن و دعوا و مرافعه و قهر و آشتی و از این برنامه ها... تا اینکه کم کم بابام برای اینکه بتونه مامانمو جلوی خانواده اش دروغگو جلوه بده و کوچیک و خوار کنه، هر بار که مامانم میره قهر، جلوی خانواده مامانم نازشو می خره که مثلاً هر چی از بدی پدرم گفته دروغه و بابام دوستش داره. اونقدر این کار رو ادامه میده که تا به خودش میاد میبینه که مهر مامانم به دلش نشست و این میشه که دیگه تغییر رویه می ده و بعد از اون جفتشون به هم علاقه مند می شن. سه سال بعد از عروسی

شون به این نتیجه می رسن که وقتی قراره با هم زندگی کنن چه خوب که همو دوست داشته باشن و درک کنن و اون نفرت اولیه تبدیل میشه به عشق و علاقه و زندگی عاشقونه شون شروع میشه و بعد از دو سال خدا منو بهشون میده...

به اینجا که رسید نگین سکوت کرد. دوست داشتم پیرسم اهل کجا هستن و تا قبل از اینکه بیان اینجا کجا ساکن بودن اما... آگه قرار بود بگه خودش بهش اشاره می کرد، پس دیگه لزومی نداشت اونو برام معما کنه! فکر کردم و دیدم چه فرقی می کنه؟ مهم این بود که نگین باشه و مهمتر این بود که من نگین رو داشتم... پس سکوت کردم و منتظر شدم که ادامه بده. چشماش پر اشک شد و نگاهش پر از دلتنگی... کاش میدونستم چرا اینقدر پریشون و دلتنگه.

- داشتم می گفتم.. من به دنیا اومدم اما، ای کاش به دنیا نمی اومدم... مادرم سر زار رفت و ازش حتی به تصویر تو ذهنم نمونده که بشه با خاطراتش زندگی کرد... بابا با وجود تمام آزار و اذیت خانواده مادریم و خواهرهای خودش، حاضر نشد زن بگیره که سایه نامادری رو سر من بیافته چون معتقد بود من ثمره عشقش هستم و نباید آب تو دلم تکون بخوره...

قسمت بیست و چهارم

بابا، با وجود تمام آزار و اذیت خانواده مادریم و خواهرهای خودش، حاضر نشد زن بگیره که سایه نامادری رو سر من بیافته چون معتقد بود من ثمره عشقش هستم و نباید آب تو دلم تکون بخوره... اما من همه حرفها رو می شنیدم و با هر کدومش غم عالم به دلم می ریخت.

کم اشکش سرازیر شد و قطره قطره از چشمش پایین می چکید و من با دیدن اشکش بیشتر غصه دار می شدم. می خواستم حرفی بزنم اما یادم اومد اون ازم خواسته هیچی نگم تا آخر حرفهاش. دیگه دنبال فهمیدن گذشته اش نبودم، فقط امیدم به این بود چیزایی رو بگه که کمکم کنه به دلیل اصلی ناراحتی و لاغر شدن این مدتش پی ببرم.

- چند بار خواستن زنش بدن. بهش فشار آوردن... تهدیدش کردن.. با اعصابش بازی کردن.. منم این وسط یه بچه بودم که پدرش همه کسش بود. عزیز از تنهایی بابام غمگین بود واسه همین برای بابام خواهرزاده شو انتخاب کرد که اونم بیوه بود. اما بابا قبول نکرد کسی جای مادر رو بگیره.

صدای هق هقش بلند شد. کاش می شد همراهش گریه کنم...

- خیلی سخته از همون وقتی که زندگی رو درک می کنی، ببینی همه فامیل مامان و بابات به جای ناز و نوازش، تو رو به باد فوش بگیرن و بگن تو سر خوره ای... مادرتو کشتی... اگه نبودى همه چیز خوب بود، خیلی سخته هر جا می ری به دیده یه بی مادر هیچ و بی ارزش نگات کنن و به جای اینکه اشکتو پاک کنن، همه سعیشونو بکنن که اشکتو در بیارن. اوایل گوشم بدهکار نبود اما وقتی رفتم مدرسه برام عذاب آور شد. این در صورتی بود که همه بهم می گفتن که مزاحم زندگی و خوشبختی بابام شدم.. که اگه حضور نداشتم بابام پشت بودن من، شونه از زن گرفتن خالی نمی کرد... بلد نبودم وگر نه حتماً از خونه می زدم بیرون. بابا همه چیز رو می شنید و نوازشم می کرد و هر بار می گفت "حرف هیچکی رو به گوشت راه نده چه برسه به دلت ... از کنار حرفشون بگذر و یه لبخند بهشون بزنی به جای جواب، که بدونن دختر من بزرگ شده و خانوم خونه باباشه، بذار بدونن که اگه یه لحظه غم به دل دختر من بیاد من زندگی رو نمی خوام... بذار بفهمن تو یعنی همه چیز و همه کس من... گوش نده پسر بابا، به حرف هیچ کی اهمیت نده نفس بابا..." حرف بابا رو گوش کردم اما مگه می شد از کنار اون همه تشر و سرکوفتها، بی اعتنا رد شد و بی خیال بود... بابام همه کسم بود و من با همه کوچیکیم سعی می کردم براش یه پسر باشم. پسری که هیچ وقت نداشتم. بعد از مرگ مادرم، بابام به اصرار عزیز، برگشت و طبقه پایین خونه پدریش ساکن شد. خونه بزرگی نبود اما برای ما که دو نفر بودیم زیاد هم بود واسه همین بابا با خیال راحت میرفت سر کار. کار بابا تو یه باغ بود. واسه مردم کار می کرد. همه سعی خودشو می کرد که من تو رفاه باشم. گرچه وضع مالی خیلی خوبی نداشتم و من خیلی از خواسته هامو به بابا نمی گفتم که غصه نخوره که نمیتونه برام برآورده کنه، با این حال من بابامو داشتم و به همین راضی بودم. تا میومد تو خونه، همه هم و غم استراحتش بود. دست به لیوان میزد براش پر آب می کردم که زحمتش نشه. هر کاری می خواست بکنه نمیداشتم و خودم انجام میدادم... تا اینکه هنوز کلاس پنجم نشده بابام یهو خیلی بی مقدمه افتاد تو رختخواب و یه ماه نشده مرد و منو تنها گذاشت. دنبال دلیل مرگش بودم اما همه جوابهایی که می شنیدم، یا قدم نحس خودم بود یا شومی من یا سر خوره بودنم... بعدها فهمیدم از غصه دق کرد...

روزهام با سختی می گذشت... حتی فکر کردن به اینکه بعد از بابا، پیش کی باید زندگی کنم، مو به تنم سیخ می کرد. کجا باید می رفتم، اصلاً کجا رو داشتم که برم، خودم هم نمی دونستم. نه خونه خاله هام جایی داشتم نه خونه عمه هام. دایی هم که... هر شب با این آرزو می خوایدم که صبح بیدار نشم و برم پیش بابام. نمیدونم میتونی درک کنی که چه حسی داشتم؟ من بی کس و کار بودم و همه منتظر بودن به دستشون بیافتم و حق گناه نکرده رو ازم بگیرن. هیچوقت نتونستم باور کنم بد قدم بودم. بابام همیشه

می گفت من دختر خوش قدمی هستم که بعد از اومدنم کارش بهتر شد، که یه ماه بعد از تولدم برادر زن داییم از زندان آزاد شد که تو تولد یک سالگیم عزیز تصادف کرد و از مرگ حتمی جون سالم به در برد و هزار دلیل دیگه که هیچ وقت هیچ کدوم از فامیلا قبول نکردن. وای بر من که حتی نتونستم دختر خوبی برای بابام باشم... کاش قدرش رو بیشتر میدونستم...

صدای گریه اش قطع شد و همراه هر قطره اشکی که بی صدا رو صورتش می لغزید، یه کلمه می گفت. من چقدر نادون بودم که فکر کردم نگین چه دختر مرفه بی دردی که خوش خوشانشه. کاش می تونستم کاری براش بکنم.. صدایش منو از افکارم بیرون آورد.

- همیشه آدم از بلاهایی که سرش میاد بی خبره. منم بی خبر بودم. هنوز چهل بابا نشده بود که سر مواظبت و مراقبتم دعوا شد. فکر کردم همه چیز درست شده اما زهی خیال باطل. دایی برای داشتنم اصرار کرد و با هزار دلیل محکمه پسند اونا رو راضی کرد بذارن پیش اونا باشم. رفتم، اما چه رفتنی! همه اش یه ماه خونه دایی بودم. اونا بچه نداشتن. گفتم با اون همه اصرار و التماس دایی، حتماً میشم بچه نداشته شون اما اشتباه فکر می کردم. زن داییم خیلی سنگ دل بود. حتی احساس نمی کرد من آدمم. خودش می نشست و همه کارهای سخت رو میداد انجام بدم. دایی هم که بدتر از زنش، منو مسئول مرگ مادر می دونست و سر هر چیزی یه سیلی بهم میزد. اون مدت با عذاب گذشت تا اینکه تحمل تموم شد و بی خبر از اونجا اومدم بیرون و رفتم پیش عزیز. به یک هفته نرسیده، عمه بزرگم که سه تا دختر داشت، اومد دنبالم و نداشت پیش عزیز بمونم. می گفت شما پیر شدی وقت بچه داریت نیست، بیاد پیش بچه های من با هم بزرگ می شن و دردسری برای کسی نداره. یه ثوابی هم من می برم. و موفق شد عزیز رو راضی کنه و منو برد پیش خودش. تحمل اونجاهم برام سخت بود. عذاب آور بود که صبر کنم همه غذا بخورن و پس مانده هاشون رو بریزن تو یه کاسه و بدن بخورم. منم برای اینکه از گشنگی ضعف نکنم مجبور بودم بخورم چون بیشتر کارها به عهده من بود. انگار یه بچه سر راهی بودم که منو پیدا کردن و عوض نان و جای خوابم باید براشون کار کنم. اگه کار نمی کردم یا غذا نداشتم یا اینکه اینقدر بد و بیراه بارم می کردن که از کرده پشیمون می شدم. سعی کردم به خیلی از چیزا عادت کنم... سال اول راهنمایی رو اونجا بودم. عوض لباسهای تازه، لباسهای کهنه دختر عمه هامو باید تن می کردم چون لباس نداشتم. لباسها اونقدر کهنه بود که گاهی تو تنم پاره می شد. اونام تو مدرسه، به جای صدا کردنم، مخصوصاً با آستین یا گوشه مانتوم منو می کشیدن، میدونستن داره پاره می شه و تا صدایش در نمیومد اونو ول نمی کردن. پاره که می شد صدای خنده هاشون بلند می شد. همه اون

تحقیرها رو تحمل کردم چون احساس بی کسی به جونم چنگ انداخته بود. حتی جرات نداشتم به عزیز بگم. می ترسیدم با دو تا دروغ، سر و ته قضیه رو هم بیارن و بازم کاسه کوزه ها سر من بشکنه. درس که تموم شد یه عصر تابستان بی خبر از اونجا زدم بیرون و بر گشتم خونه عزیز. نشستم و با گریه، همه چیز رو به عزیز گفتم و بهش التماس کردم منو نفرسته خونه اونا، بهش گفتم تا هستم نوکریشو می کنم اما بذاره پیش خودش باشم. عزیز باور نکرد من اون همه تحت فشار بودم، اما باور حرفهام با اومدن خونه عمه و به فوش گرفتیم، ثابت شد. عزیز دیگه نداشت پیش اونا برم. گفت خودش بهم نیاز داره و کسی نیست یه لیوان آب بده دستش. عزیز تونست منو پیش خودش نگه داره اما با این حال باز هم عمه هام و خاله هام باهام سر جنگ داشتن. عزیز هم یه سال همه حرفهای مفت اونها رو به جون خرید و تحمل کرد. اما اون حرفها عزیز رو عذاب میداد. گفت دیگه راضی نیست تنها یادگار پسرش تو عذاب باشه و سختی بکشه. این بود که خونه شو فروخت و اومدیم این شهر که از همه کس دور باشیم. عزیز برام هم پدری کرد هم مادری. اون همه کس منه و من حاضرم زندگی مو بدم اما یه تار مو از سرش کم نشه. این همه چیزایی بود که لازم بود بدونی. من گذشته پر درد تو رو درک می کنم. درسته گذشته هامون مثل هم نیست اما هر دومون گذشته سختی داشتیم.

یهو بین اشک ریختن و هق هق کردن، لبخند زیبایی زد و گفت:

- منو باش. مثلاً چایی آوردم بخوری. اشکت درآوردم. منو ببخش. خیلی با خودم کلنجار رفتم تا خودمو راضی کنم همه چیز رو برات توضیح بدم. نمی خواستم ناراحتت کنم. بازم ببخش. تا یه آب به دست و صورتت می کشی من برم چایی رو عوض کنم. نمیدونستم پا به پای نگین اشک ریختم. بلند شد و خواست بره اما نداشتم. قدرت حرف زدن نداشتم، گوشه روسریشو گرفتم. یه لحظه یاد حرفی که زده بود افتادم. منم شده بودم مثل دختر عمه اش. همراه قطره اشکی که از سر غصه نگین از چشمم سرازیر می شد، خنده تلخی کردم و ساکت موندم. متوجه شد می خوام بمونه. سر جاش نشست و با حالت سوالی به چشمم نگاه کرد.

: بقیه اش؟ چرا این همه لاغر شدی؟ راستشو بگو کی چی بهت گفته؟ من که میدونم نمی تونم کاری برات بکنم اما.. جواب دل داغون خودمو که می تونم بدم. خواهش می کنم راستشو بگو..

- قصه سیندرلا برات نگفتم. خوب تو هم بعد از چند سال بری تو همچین طایفه ای واون همه حرف بشنوی، خواه ناخواه برات ناخوش آینه.

یعنی فقط همین؟ مطمئنی؟ فقط حرفهای مفت شنیدی و این جور شدی؟

- خوب اونجا سالم بد شد. چند روز بستری بودم. عزیز نداشت کسی تو بیمارستان کنارم باشه ، خودش کنارم موند ، واسه همین اونم این همه رنگ پریده است.

از حرفش جا خوردم. من انتظار نداشتم سفرش اینقدر به ضررش تموم بشه... چرا این دختر این همه باید زجر بکشه؟..
قسمت بیست و پنجم

نمیدونم چرا قبول حرفهایش برام سخت بود. نمیتونستم باور کنم فقط به خاطر برخورد فامیلاشون کارش به بیمارستان کشیده شده. باید حدس میزدم که با فامیلاشون مشکل دارن که تنها زندگی میکنن. حتماً خیلی سختی کشیده. دلم براش می سوخت. به خودم اومدم دیدم در حین فکر کردن تو چشمات زل زدم و اونم تو چشمات غرق شده. چقدر این بار نگاهش آشنا و پر محبت بود. چقدر زندگی رو بدون نگاهش سرد می دونستم. کاش سایه نگاهش زودتر رو زندگیم می افتاد. نگین به خودش اومد گفت:

- پیرهن لیمویی خیلی بهت میاد. خیلی با سلیقه لباس می پوشی. آدم کیف میکنه.

: نظر لطف داری، اکثراً مینا لباسهامو انتخاب می کنه. هم برای خریدن و هم برای پوشیدن.

لبخند ملیحی که رو لبش بود کم رنگ شد و در حالی که به چشمات اشاره می کرد ادامه داد: حسابی قرمز شده، باید یه کم آب سرد بهش بزنی تا یه کم بهتر بشی. بازم شرمنده ام متین نباید برات تعریف می کردم... شنیدن گذشته ام ... یعنی هیچ فرقی به حال آینده ام نداره... کاش نمی گفتم..

و با کشیدن آهی بدون توجه به "چرا"ی من بلند شد و سینی به دست، ازم فاصله گرفت. بلند شدم و تو حیاط قدم زدم. یه آب به دست و صورتم زدم. چشمات خنک شد اما، دلم هنوز داغ بود. باید کمکش می کردم که با گذشته اش کنار بیاد و همه چیز رو فراموش کنه. لازم بود اونقدر بهش محبت کنم که تمام خستگی زندگیشو یادش بره. با این تصمیم ، مصمم به طرف داخل ساختمان حرکت کردم. به ساعت نگاه کردم. باورم نمی شد که ساعت نزدیک یک بعد از ظهر بود. برای اینکه سرزده نرم تو، به در زدم و صدای عزیز به گوشم رسید که می گفت:

- پسرم بیا تو. فکر کنم نگین حسابی اعصابتو به هم ریخته. امیدوارم به دلیل حرفم رسیده باشی که گفتم نمی خوام اشک به

چشمش بیاد. من رو قوت حساب کردم که گذاشتم این دیدارها انجام بشه...

: چشم عزیز جون. بهتون اطمینان می دم که ندارم اشک به چشمش بیاد. برای اثبات حسن نیتم ، میخوام با مامان پیام و به انگشتر به دست نگین بندازم که رفت و آمدمون مشکل نداشته باشه. عزیز جون، هم بابت اجازه و هم بابت نگرانیتون برای نگین، ممنونتونم. قسم میخورم کاری کنم که همه دلتنگیهایش فراموشش بشه.

خودمم مونده بودم چه جویری اون حرف به ذهنم رسید که بگم. اما باید این کارو می کردم. من نباید نگین رو از دست می دادم. عزیز لبخندی زد و گفت:

- پیر شی پسر. من به تو و حرفت ایمان دارم و برای تو و دخترم آرزوی بهترینها رو دارم. از نظر من ایرادی نداره که با هم بیرون برید فقط اگه خودت به خاطر موقعیت دوست داری و مایل بودی، یه حلقه بیار دستش بنداز ، که مشکلی براتون پیش نیاد. کیف کردم از روشن فکری عزیز. پیش خودم فکر می کردم مثل همه مادربرزرها، الانه که تو سرم بزنه که بگه برو با بابات بیا و دخترمو نشون کن بعد باهاش برو بیرون. اما حرفش بهم ثابت کرد که به نگین بیشتر از چشمش اعتماد داره. خوب، هرچی بود ، دست پرورده خودش بود و می بایستی میدونست چی تحویل جامعه داده.

نهار در با شوخی و خنده صرف شد. زرشک پلوی عزیز واقعاً خوشمزه بود و درست مثل مادرم اونو پخته بود. حس کردم حتی طعمشون هم یکیه. بعد از نهار ، اونجا موندن رو جایز ندونستم. نزدیک ساعت دو بود و من مدت زیادی بود که اونجا بودم. بعد از کلی تشکر و با گرفتن شماره تماس نگین ، از خونه شون اومدم بیرون. خدا رو شاکر شدم که کسی در خونه نرگس خانم نبود. رفتم در زدم و بعد از کمی سلماز در رو باز کرد، ازش خواستم سینا رو برام صدا کنه. با وجودیکه اصلاً حال و حوصله سر به سر گذاشتن بچه ها رو نداشتم اما به خاطر اینکه متوجه سرگرم بودنم پیش نگین نباشن، خودمو مجبور می دیدم فاصله دیدارها رو حفظ کنم. سینا که اومد با هم رفتیم سراغ بقیه بچه ها که خونه شون نزدیک بود ، تصمیم گرفتیم با هم بریم یه گشتی تو شهر بزنیم. تو دلم خدا خدا می کردم که خیلی پلپی لم نشن و نخوان حالمو بگیرن که اگه یه تلنگر بهم می زدن، اشکم سرازیر می شد. محمد و علی مثل همیشه با هم کل کل می کردن و سینا و ناصر هم بهشون می خندیدن. منم که شش دانگ هواسم پیش حرفهای نگین بود... متوجه نبودم که بحثشون چی بود اما حس کردم سینا دستش رو، رو شونه ام گذاشت. گنگ بهش نگاه کردم، انگار تو آب یخ افتادم. همه زدن زیر خنده. مجبور بودم چهره سازی کنم و ماسک بی تفاوتی به صورتم بزنم.

ای رو آب بخندین. چیه آدو رو زابراه مس کنین؟ میتونین مٹ بچه آدم حرف بزین؟

- برو بابا دلت خوشه. معلوم نیست گرفتاره چند بچه ست. به جان متین ، داییم شیش تا بچه داره نصف تو تو فکر نمیره. راستشو بگو چند بار جواب شدی؟ خودمونیم چند بار اودم ازت پیرسم با نگیں به کجا رسیدی، اما به همه گفتم هیچی به روت نیارن تا ببینیم چقدر پررو تشریف داری و خودتو میزنی به خریت و تو کوچه علی چپ قدم میزنی. حالا یا مثل بچه آآم اعتراف کن یا من میدونم و نگیں...

: علی جان، سردیت نشه یهو. خیلی مشتاق بودم ببینم کی ایشاله از زور فضولی میتراکین. مخصوصاً نگفتم. دستم درد نکنه. حالام اگه زیاد زور نزنین بهتون نمیگم. اصلاً شما چه کار به مسایل خصوصی و ناموسی من دارین؟

علی دستشو انداخت دور گردنم. هیکلش از من ریزتر بود، واسه همین باید پاشو بلند می کرد که شونه به شونه ام برسه. با کلی لوس بازی منو بوسید که بهش بگم چی شده:

- متین جون، میدونی که بد تو رو نمی خوایم. حالام میدونم از این ترسیدی که به هممون کولی بدی اما خوب، میتونیم یه شامش کنیم و از خیر کولی بگذریم. خسیس نباش. جان نگیں...

: آخرین بارت باشه جون نگیں رو قسم می خوری! ولم کن تو رو خدا، آویزونم نشو، بدم میاد. بیا کولیتونو بدم که برم پی کارم اما دخالت بیجا نکنین!

- فکر کردی خیلی زرنگی، باید از جلو سوپر شادی کول کنی تا جلوی خونه سینا اینا، اونم ظهر وقت اومدن دخترا از مدرسه. حالام خیلی دلت میخواد ، میتونی کولم کنی اما این به اون در نمیشه. فقط اگه سینا و محمد راضی باشن تو برامون تعریف کن کار به کجا رسیده ، از خیر کولی می گذریم. نظرتون چیه بچه ها؟

مشتاق بودم قبول کنن. حتی فکرش هم مایه خجالتم بود که بخوام از جلوی سوپر شادی سینا و محمد و علی رو کول بگیرم تا جلوی خونه نگیں. هرچند برای داشتن نگیں ، حاضر بودم خیلی بیشتر از این تو زحمت بیافتم، اما این کولی مال شرط بندی بود نه به خاطر داشتنش. بچه ها اشتیاقم رو دیدن و فهمیدن منتظرم قبول کنن ، واسه همین قط بهم لبخند می زدن و جواب نمی دادن.

قسمت بیست وششم

سینا با شیطنت گفت:

- متین، یادت میاد اولین بار سر چی شرط بستی؟

: آره چطور مگه؟

- تو سر زندگیت شرط بستی پس باید زندگیتو بدی! مرد حرف میزنه! اگه بچه ها راضی باشن، من می خوام به نمایندگی از اونا

زندگیتو بخوام!

همه موافقت کردن. یه چیزی بود که نمی دونستم! یه جور نگرانی تو چشماشون بود انگار که یه خطای خیلی بزرگ مرتکب شدن!

با این حال به روی خودم نیاوردم:

:|| نامرد، چیه؟ قصد جونمو کردی؟ اینقدر مرد مرد نکن واسم! خیلی مردی بیا بکش بینم به کجات میرسه؟

دستشو گذاشت رو دلش و گفت:

- از زندگی تو هر چی کنده بشه به قلبم میرسه. میدونی که، خیلی دوست دارم.

انگار همه یه چیزی می دونستن چون با چشمک سینا همه به هم لبخند زدن. با خنده گفتم:

:باشه پسر. میدونی که همیشه برام عزیز بودی، اینقدر عزیز که بهترینها رو اول برای تو خواستم بعد خودم، تو رو بهتر از خودم

شناختم. درسته عمر دوستیمون زیاد نیست اما اینقدر بی ریا و پاک بودی که همیشه ازت راضی باشم. پس زندگی من دست کی

بیافته بهتر از تو؟! باشه، زندگیم مال تو بلکه م یه کم دیگه چاق بشی و بترکی.

با لبخند من لبخندی زد و همه کف زدن. خدا رو شکر سر چیز بیشتری شرط نبسته بودم! اما مثلاً اگه چیز مهمتری میخواستم ببازم

چی میتونست باشه؟! ... آه نگین، الان عزیزترین داریم نگینه! خوبه که حداقل این شرط بستن شد دلیل شناختن اون و رسیدن

بهش! من چطور تونسته بودم زندگی رو بدون نگین تا اینجا بکشونم؟ همه نگرانی و دلواپسیم به یکباره جاشو به امید داد و لبخند

رو به لبم نشوند. منتظر جواب سینا بودم که با لودگی گفت:

- آخ جون، خودم نوکر زندگیت هم میشم. فردا نیای بگی تَف به روت ها! گفته باشم!

اینقدر سرخوش بودم که به عمق کلماتی که به کار می برد توجه نکنم. علی ادامه بحث رو گرفت و گفت:

- ای بابا، حالا که زندگیت به سینا می رسه، حداقل یه توضیح به ما بده دیگه! از اون همه کولی دادن رسیدی به یه توضیح اونم

دریغ میکنی؟

بعد رو کرد به محمد و ناصر و گفت:

- نظر شما چیه؟ بذاریم در مقابل اقرار به عشقش ، شونه از زیر بار کولی دادن خالی کنه؟

تا دهن باز کنن و بگن " قبول " ، من ده بار مردم و زنده شدم. اما دلخوری رو تو نگاه ناصر حس کردم. درک می کردم که برای موفقیتم ناراحته چون اونم نگیں رو دوست داشت. چقدر خوب شد که نگیں جواب ناصر رو نداد. کاش یادم بیاد ازش پیرسم... اما خوب با چه رویی پیرسم؟ اصلاً به من چه، باید قدر بدونم که جواب منو داده، دیگه چه کار دارم به بقیه.

دست انداختم دور شونه سینا و علی که کنارم بودن. قیافه سینا هم جفت خودم بود. هر دو مون قد متوسط به بالا داشتیم و یه کم هیکل دار. گاهی فکر می کردم اگه با عموم کشتی می گرفتم، عموم همون اول لحظه تلف می شد چون خیلی ریزه میزه بود، اما چرا اینقدر ازش می ترسیدم رو خودم هم نمی دونستم! به هیکل من و سینا می اومد ورزشکار باشیم، گرچه غیر از زمان مدرسه که ماهی یک بار میرفتیم کوه، دیگه ورزش نمی کردیم. رشته مون ریاضی بود و همه تحرکاتش مال ذهن و مغز بود. واسه همین خیلی کم حوصله ام می کشید ورزش کنم. اصلاً شبیه پسرهای هم سن و سالم نبودم. علی و ناصر و محمد میرفتن باشگاه، فقط من و سینا تنبلی مون می گرفت. علی که خیلی باشگاه بهش نمیومد اما ناصر و محمد یه هوا هیکل دار تر از ما بودن. سینا رو منتظر دیدم. به چشمای خاکستریش که همیشه همرنگ لباسی که می پوشید، تیره و روشن می شد چشمکی زدم و گفتم بریم یه جا بشینیم براتون می گم. دست تو دست هم به طرف یه نیمکت رفتیم. اونا نشستن و من به طرف بستنی فروشی رفتم. برای همه بستنی خریدم. خیلی رو فرم بودم و این باعث شد بیشتر از همیشه خودمو خوشحال نشون بدم. با کلی سر و صدا کردن به طرفشون برگشتم و خیلی خلاصه براشون توضیح دادم گفتم:

: با عزیز صحبت کردم ، قرار شده عزیز جواب آخر رو زمانی بهم بده که مامان بره خونه شون تا مطمئن باشه که نگیں رو برای زندگی میخوام نه اون شرط بندی احمقانه ای که کردم. آخه نمیدونم چه شیر پاک خورده ای رفته بود کف دستش گذاشته بود که من چه شرطی با شما بستم. همون لحظه اول اندازه یه شجره نامه ، ازم تعهد و امضاء گرفت.

مخصوصاً اشاره کردم به اینکه عزیز فهمیده، می خواستم یه کم بترسن و زیاد پشت سرم صفحه نذارن، میدونستم سوژه شون بشم پدرم رو میارن جلو چشمام! اول همه سکوت کردن. انگار چون شریک جرم بودن ، منتظر مجازات بودن. بعد از کمی که تو همون

حس و حال موندن، زدم زیر خنده و بهشون گفتم شوخی کردم. صدای بچه ها هم بلند شد. علی گفت:

- خدا نشون نده، آخه مگه مغز خر خوردی خودتو در گیر زن و زندگی کنی؟ بیخیال بابا، به مامانت می خوای چی بگی؟ میگن

یکی رفت واسه ریش سیلشم روش گذاشت. داستان توئه. حالا جداً می خوای باهاش چیکار کنی؟ میگیریش؟

میدونستم شوخی میکنه و زور خودشو زده که جدی حرفهاشو بزنه، واسه همین خیلی جدی گفتم:

: اگه خدا بخواد و قسمت کنه آره! یادتونه گفتم اگه نگین کسیه که لایق اون همه تعریف و تمجیده ، پس همون بهتر که من خر

منطقش بشم؟ من ایمان آوردم به اینکه خیلی مردتر از منه. اگه خدا شما رو دوست داشته باشه، حتماً یکی یه دونه نگین بهتون

میده! باور کنین از ته قلبم، آرزو دارم به دستش بیارم، چون شده بزرگترین آرزوی زندگیم!

اونام خندیدن و سینا برای اینکه جو رو عوض کنه به شوخی گفت:

- کدوم زندگی؟ همون که دیگه مال من شده؟

بهش لبخند زدم و گفتم :

: آره عزیزم. خدا تو رو مثل بختک انداخته رو زندگیم، چی دیگه می تونم بگم؟ مجبورم تحملت کنم!

با شوخی و خنده اون روز گذشت. دو روز بعدش با هر جون کندن بود جریان رو با کمک مینا برای مامان گفتم. خودم روم نمی

شد که مستقیم برم بگم " مامان، زن می خوام " واسه همین از مینا کمک خواستم و اونم همه چیز رو برای مامان تعریف کرد.

یکشنبه شب که از مغازه اومدم خونه، قصد داشتم برم یه سر به نگین و عزیز بزنم. اما حضور مامان تو اتاقم مانع شد. می خواست

همه چیز رو از خودم بشنوه. سرمو پایین انداختم و شروع کردم . همه چیز رو از سیر تا پیاز براش گفتم. می دونستم آرزو داره

سر و سامان گرفتیم رو بینه ، همین هم بهم امید میداد که مطمئن باشم مخالفت نخواهد کرد. حرفهام که تموم شد، تاکید کردم "

می خوام حضورم رو اینقدر پر رنگ کنم که نخوان حتی یک لحظه ازم بی خبر باشن! نمی تونم از نگین بخوام باهاش راه مدرسه تا

خونه رو برم و پیام... مامان متوجه بود می خوام اول اون با عزیز ملاقات کنه ، بعد قدم هام رو یکی بعد از دیگری بردارم. مامان با

طرز تفکر موافق بود و می گفت که باید با بابا هم حرف بزنه. می گفت خوب نیست پشت سر ما حرف بزنن ، اونم مایی که همه

می شناختنمون! با تمام مخالفتی که تو ذهن و رو زبونم بود، سرمو به علامت موافقت بالا پایین آوردم و راضی شدم مامان با بابا در

میون بذاره فقط تا همین حد که بابا بدونه اون انتخاب من برای زندگیمه!! البته مشروط به اینکه عمو چیزی نفهمه چون دوست

داشتم کف شدنش رو ببینم، اما نمی خواستم تا نگین درشش تموم میشه فکرشو مشغول کنم. شایدم یه حس حسادت بود که تا بعد از اینکه رسماً عقدش می کنم، نمی خواستم باهاش جایی مهمونی برم. می خواستم همیشه خودم کنارش باشم و همه وقتش برای من باشه چون با وجود همه این تفسیرها، هنوز هم از میزان دلواپسی و دو دلیم نسبت به گفته های نگین کم نشده بود. همون حس مزاحم که بهم تفهیم می کرد وقت کمه! حتی یک لحظه رهام نمی کرد. خودم هم نمی دونستم چرا، اما از وقتی که به نگین قول داده بودم، این حس هر لحظه رنگ می گرفت و حضورش بیشتر آزارم می داد...

مامان رو که دستش رفت تا زنگ در رو بزنه، پشیمون کردم تا یه بار دیگه بهش توضیحات لازم رو بدم:

: مامان جان، نگین کسی رو نداره تو این شهر، خودشم عذاب کشیده اس. مادر و پدرش همین عزیزه! نری هر چی بدی دارم بذاری تو دستشون ها! وای مامان از استرس دارم میمیرم. .. خوب چرا زنگو نمی زنی؟ ... مامان بسم الله بگو برو تو ... مامان نمیشه من نیام ... آخه خواستگاری رسمی نیست که! اما خوب ... دلم براش تنگ شده آخه از جمعه گذشته ندیدمش... ماشالله مامان تا تونستم راضیت کنم بابا رو راضی کنی، پدر بزرگ و پدرش هم اومدن جلوی چشمم ...

قسمت بیست و هفتم

من همینجوری یک ریز غر غر می کردم و چیزایی رو گوشزد می کردم که تو این هفته شاید هزارمین بار بود که برای مامان توضیح می دادم و تکرار می کردم ولی مامان با حض نگاهم می کرد و لبخند می زد. ناگهان دستش بالا رفت و زنگ زد و من مات بهش نگاه کردم. خجالتم از این بود که چطور کنار مامان بهش نگاه کنم. اصلاً چه طوری باهاش حرف بزنم؟ سوالات تو ذهنم می چرخید... یعنی مامان نگین رو می پسنده؟ مامان نظرش راجع به رفت و آمدم با اونا چی میتونه باشه؟ یعنی عزیز چی میگه؟ اصلاً مامان چی به عزیز می گه؟...

تو همین فکرها بودم که در رو پاشنه چرخید. نزدیک بود دسته گل رُز صورتی از دستم بیافته. آخه مگه گل فروشی قحطی بود که گیر دادم به گل فروشی وحید؟ خوب گلهاش تازه بود. درسته قرمز نداشت اما صورتی هم رنگ احترامه. زیادم بد نشد. دسته گل قشنگیه. مطمئنم نگین عاشق دسته گل میشه! اما نه! اون حق نداره عاشق هیچ چیزی غیر از من بشه!

از حماقت خودم خنده ام گرفت. حتی به گل ها هم حسادت می کردم. اما نه! این حسادت نیست. این اوج علاقه است. پشت سر

مامان وارد شدم و دسته گل رو به دست نگین که برای باز کردن در اومده بود، دادم. آرام و با متانت با مامان سلام و احوالپرسی کرد و بهش خوش آمد گفت. بهش خیره شدم، آرایش صورتی ملایم و خوش رنگش با بلوز و دامن گل گلی سفید و صورتیش هماهنگ بود. چقدر دلم براش تنگ شده بود. اونم با شوق نگام می کرد. مامان رو فراموش کرده بودیم و با عشق و علاقه، با هم احوالپرسی می کردیم که حس کردم نگین رنگش پرید و دستش به طرف سرش رفت و یه آن نقش زمین شد. مامان به سرعت به طرفش رفت و سرش رو گرفت که زمین نخوره. منم دست و پام رو گم کرده بودم. عزیز رو صدا کردم و عزیز تا دید نگین رو زمینه، یا خدایی گفت و رو پله نشست. چه خوش آمد گویی گرمی بود! رفتم به سرعت براش یه لیوان آب قند آوردم. نیم ساعتی طول کشید که به خودش بیاد و رو پا بلند شه. مامانم صورت زرد و رنگ پریده نگین رو بوسید و با گفتن "خوبی عرس قشنگم" هم منو شاد از تایید انتخابم کرد و هم نگین از شرم، رنگ قرمزی به گونه زردش کشیده شد. مراسم معارفه و عذر خواهی انجام شد و خیلی زود حرفها سر قضیه اصلی رفت. مامان یه حلقه به دست نگین انداخت و از عزیز خواست که بذاره با هم بریم و بیایم تا نگین درسش تموم بشه. تاکید کرد که بابام با این وصلت موافقه و منم از این به بعد باید وقت بیشتری برای مغازه بذارم که بتونم به کمک بابا مغازه مو جدا کنم و مستقل بشم. این دیگه برام زیاد بود چون واقعاً فکرشم نمی کردم که بابا بخواد مستقل باشم. تعجب کردم که چرا مامان این موضوعو تو خونه بهم نگفته بود! باید ازش می پرسیدم، اما نه! پرسیدن لازم نبود چون بعداً بابا باهام هماهنگ می کرد و منم باید همه تلاشم رو می کردم. فکر کردن به اینکه از این به بعد همه تلاش و کارم برای سرو سامون گرفتن واسه عروسی با نگینه، تو پوستم نمی گنجیدم. دیگه بیشتر از همیشه مدیون و ممنون بابام بودم. حالا که بابا کمکم کرده قدم اولم رو خوب بردارم، تا آخرشم خوب می رفتم. قول داده بودم برای نگین همه کس باشم و سر قولم بودم. اون روز خیلی راحت شرایط پذیرفته شد و منم انگشتر رو به دست نگین انداختم. همون انگشتری بود که برای روز مادر، چند سال پیش براش کادو گرفته بودیم. درست اندازه دست نگین بود، انگار که خودشو برای خرید برده بودیم. من سر مست از این قول و قرار و نگین شاد از این تعهد، عزیز و مامان رو تنها گذاشتیم و به حیاط رفتیم:

: باورت میشه، بابا اینقدر آسون با عروسیمون کنار بیاد؟

- خواست خدا هر چی باشه، همون میشه! ممنون که به قولت عمل کردی. امیدوارم از انتخابی که کردی پشیمون نشی.

به چشمش نگاه کردم. من هیچوقت از انتخابش پشیمون نمی شدم. اگه می دونست همه تعجیلیم به خاطر ترسیه که وجودمو پر

کرده، هیچوقت بهم نمی گفت ممنونم! انگار حرف دلم رو از چشم خونده واسه همین بی هیچ حرفی به زدن لبخندی اکتفا کرد.

: میدونی، یه شرط برای مامان و بابا گذاشته ام. قبول کردن تا روزی که عقدت نکنم به هیچکی چیزی نگیم. مخصوصاً به عمو که دوست دارم کف شدنشو ببینم.

- خیلی بد میشه! دلتو صاف کن. عمو تو هم زندگی سختی داره، تو که به خدا واگذارش کردی، پس بیخودی اذیتش نکن.

: عموم؟ عمومون! دیگه عمو تو هم میشه. آخ چه حالی بشه وقتی من و تو رو با هم ببینه و بخواد بهم تشر بزنه، بعد تو هم بگی سلام عمو جون! به خدا کیف داره! از خوشی ذوق مرگ گش میشم!

- اینجوری نکن. همین خود تو چقدر برای عمو نگرانی که بچه هاش اینجورین؟ باور نمیکنم بگی هیچی! میشناسمت، میدونم چقدر دلت نازکه!

: هندونه ها زیادن با دوتا دست بلند نمیشه! من کاری بهش ندارم. خودشو نگه داره و بهم تشر نزنه. نمیشه؟

- اون احساس مسئولیت میکنه. اگه هم تذکری بده، حق خودش میدونه. میدونم چقدر اذیت کرده اما باید به این فکر کنی که اون چوب کارهاش رو خورده... میگن چوب خدا صدا نداره اگه زد دوا نداره!

:بابا بیخیال عمو. باشه چشم هرچی عزیزم بگه.

دیدم از بینیش داره خون میاد. دست به جیبم بردم و دستمال کاغذی سفید رو درآوردم و به سمتش گرفتم. با تعجب پرسید "این برای چیه؟" به بینیش اشاره کردم و گفتم "خون میاد از بینیت. نذار رو لباست بچکه"

با نگرانی بهم نگاه کرد و دستمال رو گذاشت رو دماغش. رنگش پرید. چقدر بده مثل نفهم ها فقط بهش نگاه می کردم. کاش

میداشتن به هم محرم بشیم، آخرش هم نفهمیدم چرا مامان نداشت و اون همه مخالفت کرد. هر دو ساکت شدیم. چقدر از این

جور سکوتها بدم میاد. باید روحیه از دست رفته نگین رو برمیگردوندم... گرچه خودم بدتر بودم اما دلم نیومد نگرانیم بیشتر

آزارش بده. با خنده گفتم:

: به ازای هر قطره خونی که میریزی باید بهم جواب پس بدی. نرم فردا پیام عقدت کنم، بینم لاغر مردنی شدی و به زور بیست

کیلو میشی. اون وقته که از مهر و شیربها و خونه و ماشین و عروسی خبری نیست. مجبور میشی همینجوری با لباس خونه پاشی

باهام بیای بیرمت ماه عسل، اونم کجا؟ میبرمت روستا! اونجاست که به صدق گفته هام ایمان میاری!

آهسته زد به بازوم و گفت :

- اذیت نکن متین.

بعد با شیطنت به چشمام نگاه کرد و گفت:

- هنوز بله رو ندادن دور برداشتی، بیا حلقه ات مال خودت!

به چشمای سردش نگاه کردم. یعنی راست می گفت؟ انگار رنگم بدجوری پریده بود که حلقه رو که تا وسط انگشتش بیرون

آورده بود ، دستش کرد و با خنده بلندی گفت:

- حالا چون با چشمات التماس میکنی قبول می کنم، اما گفته باشم، هم مهر می خوام هم شیربها و هم عروسی و هم ماه غسل و هم

.... همه چیز اما سر باقی همه یه چیزی میخوام که بدون اون اصلاً جواب مثبت بهت نمیدم!

بازم صدای خنده اش بلند شد. این بار به تعجب من خندید. منم که مثل منگل ها فقط نگاهش می کردم. چرا این همه اذیت می

کرد؟

- باشه گریه نکن، مرد که گریه نمیکه! میدونی اگه تعهد بدی قلبت برای همیشه مال من باشه، حاضریم با داشته و نداشته ات سر

کنم! من از نامردی میتروسم متین. می فهمی؟

خدایا چی میشنیدم. کاش می تونستم سرشو رو سینه ام بذارم که بشنوه حتی ضربان قلبم با صدای نفسش هماهنگ میزنه که اگه

نفسش نباشه قلبم از کار می افته!

نفس آسوده ای کشیدم. با دست چونه شو بالا آوردم. دستمال سفید که رو بینیش بود هم از نم اشکش خیس بود هم از خونی که

از دماغش می اومد... همه شوخی هام ته گرفت و دلهره جانشینش شد. خدایا یعنی چش شده؟ تا خواستم لب باز کنم که " پاشو

بیرمت دکتر " چشماشو بست و سرش به طرفم خم شد و تو آغوشم بیهوش شد. هزم این دیگه برام سخت بود. یعنی اینقدر

استرس داره که اینجوری میشه؟ باید بیرمش دکتر. عزیز رو صدا کردم. با مامان اومدن بیرون و تا نگین رو تو آغوشم دیدن

ابروهاشون رفت تو هم. من تو چه وضعی بودم و اونا به چی فکر می کردن! با صدای لرزانی گفتم:

: عزیز جون ، نگین چش شده؟ چرا خون دماغ میشه؟ به خدا هیچی بهش نگفتم... پس چرا یهو بیهوش شد؟

تا اینو گفتم، عزیز به طرف دوید و سر نگین رو که رو شونه ام بود رو بلند کرد. خون دماغش رو لباسم بود. به حد مرگ از این

قضیه می ترسیدم. اگه بلایی سرش بیاد ، من چه خاکی به سرم می ریختم؟

عزیز با دادش منو به خودم آورد:

- پاشو پسر ، چرا خوابت گرفته؟ دخترم از دست رفت... پاشو برو اون پلاستیک رو که تو کیف نگینه بیار. همون جا گوشه هاله!

با دو رفتم تو و خیلی آسون کیفش رو پیدا کردم و اونو از رخت آویزپایین آوردم و نایلکس حاوی داروها رو با یه لیوان آب بردم

و دادم دست عزیز. اونم گرفت و یه نگاهی بهش کرد و یکی رو از جلدش خارج کرد و با هر زوری بود به خورد نگین ، که تازه به

هوش اومده بود، داد!

قسمت بیست و هشتم

کم کم قرص اثر خودشو گذاشت و حال نگین بهتر شد.چشمم به دستمال کاغذی قرمز از خون افتاد که پایین پای نگین بود و

هنوز متوجهش نشده بودن. بدون اینکه تابلو بازی بشه رفتم سر جام نشستم و خیلی عادی دست بردم کفشمو درست کنم،

دستمال رو که خیس خیس بود و نمی شد بهش فشار آورد رو برداشتم. فکر میکردن همون یه کم خون که تا کنار لبش اومده

پایین، از بینیش اومده.اونم عزیز با گوشه روسری نگین ، پاکش کرده بود اما هنوز جاش مونده بود.نگین که معذب شده بود،

خجالت می کشید به چشم مامان نگاه کنه. مامانم درک کرد. گونه شو بوسید و گفت:

- بیشتر مواظب خودت باش عروس قشنگم، خدای نکرده دستت گرم شه، همین متین مغرور و سر سنگین، اشکش در میاد.

طاقت دردت رو نداره.

نگین که گونه اش دوباره رنگ گرفته بود با زحمت رو پا ایستاد:

- چشم. خاله جون. ببخشین. امروز تونو خراب کردم. بفرمایید بریم داخل. فکر نکنم میوه هم خورده باشین...

اضطراب تو صداس موج میزد و در جواب "چرا اینجوری شدی آخه؟ باید دلیل داشته باشه؟" من، سرشو پایین انداخت و عزیز به

جاش گفت:

- از بس بهش استرس وارد شده، بچه ام فشارش زود میاد پایین. بمیرم برات مادر، یه کم مواظب خودت باش.

- خدا نکنه عزیز. این چه حرفیه. تازه آقا متین هم که چیزی نگفتن. خودم حالم خوب نبود. از صبح احساس می کردم فشارم

پایینه اما فکر نمی کردم این جوری بشه. به هر حال ببخشین.

در مقابل نگاه خریدارانه اما نگران مادر بلند شد که بره میوه بیاره. عزیز بهم اشاره کرد:

- پسرم برو کمکش کن. تازه من و مامانت میوه خوردیم. تو و نگین میوه تونو بخورین.

خنده ام گرفت. چه مراسم جالبی از آب دراومد. نه به خواستگاری های مردم شبیه بود و نه به کارهای متداول! از خدا خواسته

دنبال نگین راه افتادم و رفتم تو خونه. میوه رو آماده کرده بود و تو آشپزخانه منتظر من، به کابینت تکیه داده بود. انگار صدای

عزیز رو شنیده بود که اونجا منتظرم بود. از نگرانی پيله کرده بود به دستش و اونو می چلوند. صورتش رو شسته بود و مثل قرص

ماه شده بود. نگران اما با لبخند بهش نگاه می کردم. تا داشتنش راه دوری نمونده بود. فقط باید زمان زود می گذشت و نگین

درشش تموم میشد. به نگاه خیره و لبخند من لبخندی زد و با صدای آرومی گفت:

- پاک دست و پا چلفتی شدم! آبروم جلوی مادرت رفت. حالا خاله میگه عجب دختر غشی بود و نمی دونستم... خاک تو سرم...

حالا چیکار کنم؟

دستمال خونی رو دادم دستش. با نگاه قدردانی بهم چشم دوخت و بدون گفتن کلمه ای اونو ازم گرفت و گذاشت تو سطل

زباله! حتی دیدن استرسش برام جالب بود. کلمه ها از دهنش در می اومد اونو تو هوا می قاپیدم. با تمام وجود حتی نفس کشیدنش

رو تو ذهنم حفظ می کردم... شاید به روز با یادآوری اون حرفها و خاطرات، میزان عشق و علاقه ام رو به خودش درک و باور می

کرد. یاد فشارش افتادم

:اتفاقاً مامان ازت خوشش اومد. تعارف که نداره، بهت گفت عروسم... این مهمه... اگه حالت خوب نشده بریم دکتر.

زبونش بند اومد. حس کردم نمی خواد بدونم. دوست نداشتم بهش پيله کنم اما باز همون حس مزاحم ذهنمو گرفت: اگه فرصت

نداشته باشی، چی جواب خدا رو میدی؟ اصلاً چی داری بگی؟

در مقابل لازم "نیست" ای که گفت باز هم اصرار کردم:

: بین همیشه و خوبم و لازم نیست، نمی خوره. حاضر شو بریم. هم خیال من راحت میشه و هم حال خودت رو به راه. «یه چشمک

بهش زد و ادامه داد» یه گشتی هم دونفری میزنیم.

لبخند ملیحی زد اما هنوز معلوم بود که دلهره و اضطراب داره:

- ای بابا، لازم نیست. خودت که میدونی یکی دو هفته پیش بستری بودم، هنوز از همون داروها می خورم. اثرات داروئه! باور کن. من که بهت دروغ نمی گم. اگه هم خیلی دوست داری بریم بیرون، بذار برای یه روز دیگه. الان خاله اینجاست. روم همیشه جلو روش باهات پیام بیرون. از این به بعدم فکر کنم دیگه روزها کمتر بتونی بیای، اما انتظار دارم شبها رو بهم سر بزنی... این کارو میکنی؟

: کور از خدا چی میخواد؟ یه چشم باباغوری. باشه گلم تو جون بخواه. هر شب حتی اگه شده ده دقیقه پیام، میام و بهت سر میزنم. قول میدم، اونم از مدل مردونه اش! نگیں..

تو چشمام نگاه کرد و خیلی آروم و با احساس گفت:

- جان نگیں.

از اون نگیں مغرور انتظار جان گفتن رو نداشتم.

: قربون جونت بشه متین.

- خدا نکنه. دیگه بهت نمیگم جونم. تو هم حق نداری بگی... نه جونم، نه قربونت برم، نه عزیزم و نه هیچ کلمه از این معانی! روشن شد؟

چهره اش تو هم رفت و وسط ابروش گره خورد و با یه حرکت تند پشتشو بهم کرد. حتی اخمش هم برام قشنگ و خواستنی بود. اما حرفش بهم برخورد. یعنی این همه براش بی اهمیته من چه جوری صداش کنم یا جوابشو بدم؟ مگه چی گفتیم؟ قربون رفتن رو که همه میرن حالا چرا به خانم بر خورد نمی دونم! خانوما که از خدشونه. این دیگه چه مدلی بود؟!

: باشه هر جور راحتی! من دیگه میرم... خدانگهدار.

همونطور که پشتش بهم بود، بدون اینکه برگرده یا بگه از چی دلخورم، حتی بدون توجه به اینکه میوه هم نخورده بودم، سرد و آروم گفت:

- به امید دیدار!

بازم معرفتش که نگفت "برو به جهنم!"... اما چرا بگه؟ اصلاً چرا بهش برخورد؟ خودمو حاضر کرده بودم کلی در مورد خونواده مادریم بگم اما ... دمغ از حال گذشتم و اوادم بیرون. عزیز و مامان رو صدلیهای زیر بید مجنون نشسته بودن. باید خودمو

خوشحال نشون می دادم، گرچه نگرانیم از چشم عزیز دور نموند و اونم با یه حالت خاصی نگام میکرد. پشت سرم نگین هم اومد بدون اینکه حتی بهم نگاه کنه. همراه مامان از اونجا خارج شدیم و مامان کلی قربون صدقه نگین شد. بعدم تشکر کرد که عزیز در حق من بزرگی کرده و در حق مادر لطف که همچین عروس دسته گلی تربیت کرده!

زندگی بازیهای عجیبی داره! خیلی زودتر از اونچه که به چشم بیاد، خوشی ها میره و نگرانی ها و دلهره ها و تلخیها با طول عمر زیاد راهتو می گیرن! کاش آدم میتونست اشکهاشو با لبخندهاش معاوضه کنه! اما این چه حرفیه که می زنم؟ آدم باید اشک بریزه که قدر لبخندو بدونه و گرنه همیشه خندیدن که صفا نداره! اصلاً معنی خوشی همیشه به بودن درد و رنجه. شادی هم مثل زنگ تفریح می مونه، بعد از یه درس سخت و طاقت فرسا! اما اگه آدم یک درصد احتمال بدن که یه روزی از برخورد امروزشون پشیمون میشن، یقیناً سعی میکنن بهتر و با امیدتر روزها رو طی کنن که حداقل اگه خیلی هم پشیمون شدن، زیاد ضرر نکرده باشن که سرشون کلاه رفت و خودشون بی خبر بودن! کاش آدم قدر لحظات رو همون لحظه می ونستن!

در کمال تعجب، به خودم اومدم دیدم چهار ماه از اون روز به اصطلاح خواستگاری گذشته! تک تک روزها و همه حرفهای رد و بدل شده بین من و نگین، همه اش تو ذهنم بود و دور میزد. خیلی هاشو تو دفتر سینا نوشتم که یادم نره چه تعهداتی به نگین دادم! امروز دقیقاً سه هفته از بی خبری من از نگین می گذره و در طول این بیست و یک روز بیشتر از پنجاه بار با خونه شون تماس گرفتم بلکه از سفر اومده باشن و تلفن رو بردارن. من بی نگین حوصله زندگی کردن رو هم نداشتم و آرزوم این بود اونم این جور باشه! نگین وقت رفتن گفت قراره یک ماه نیان البته اگه خوش بگذره، اما من امیدوار بودم بدون من سفر بهش خوش نگذره و زود بیاد، مثل من که هم و غم شده بود نگین، کاش یه کم اونم به فکرم باشه! تمام این مدت رو به این فکر کردم که چرا وقتی نگین رفت سفر، تو چشماش نگرانی بود و وقت خدانگهداری اصلاً بهم نگاه نکرد؟ واسه همین تصمیم گرفتم همه حرفها و حرکاتم رو دوباره مرور کنم، ببینم اشتباهم چی بود که اینجوری شد. نگین که دوستم داشت و می دونست نفسم برآش میره! پس دلیل دلخوری و قهر آخرین لحظه دیدارش چی میتونست باشه؟ از جواب سوالات ذهنم خسته بودم. دفتر سینا رو باز کردم و برای چندمین بار در اون مدت مکرراً اونو خوندم:

" دو روزه که انگشترم دست نگینه و من که از حرفهاش دلخور بودم، نرفتم بهش سر بزمن. اما دلم طاقت نیاورد. خیلی سنگ دل بودم که طاقت این همه مدت دوری و ندیدنشو داشتم. من قرار بود هر شب بهش سر بزمن، پس چرا دیشب نرفتم. حتماً خیلی ازم

دلخوره. خوب دوست نداره بگم عزیزم و گلم، باشه! نمی گم. دیگه این که قهر کردن نداره. من که نگین رو می شناسم و میدونم کارش بی دلیل نیست، پس دیگه چه مرگم شده، چرا اذیتش می کنم! همین الان میرم دیدنش."

"کاش دیشبم می رفتم دیدنش. امشب که دیدمش، دیدم که اندازه دنیا دلم برایش تنگ شده. اون از خوشحالی همه حرفهامو با لبخند جواب می داد و من هم از خوشی همه چیز رو با شادی و ذوق برایش می گفتم. وقتی حرفهامو شروع کردم باور نکرد اما بعد بهم خندید:

: دیگه برام مثل سینا هم نیستی، چون به اون جون و عزیز و دل و اینا میتونم بگم اما به تو نه! آخه بیشتر شبیه مردی تا دختر.

- راستش رو بخوای اینجوری منم راضیم. میدونی متین من شیفته گفتارت نشدم که انتظار داشته باشم با این کلمات باهام حرف بزنی و باهام صحبت کنی! من عاشق کمالتم شدم. همون غروری که همیشه زبازد خاص و عام بوده و هست! به نظرم عشق و علاقه، با گفتن زندگیم و عشقم و نفسم و اینا ثابت نمیشه. شاید گفتن این حرفها برای بیان احساسات خوبه، اما به نظرم عشقی که سرشار از شرم باشه، خواستنی تره. من تو رو مغرور و سخت، پسندیدم و همونطور هم میخوام. پس به خودت زحمت نده. اگه خیالت راحت میشه، اصلاً بهم بگو غلام. اسم پسرونه بهم میاد نه؟

با خنده جواب خنده شو دادم:

: همه چیز بهت میاد. اگه از چشم من خودتو میدیدی، می فهمیدی چقدر عزیزی. به خاطر تو باشه. راستی می خواستم در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم. راستش اگه تا حالا بهت نگفتم واسه خاطر این بود که مطمئنتم که تو رو برای زندگیم میخوام، خواستم به این یقین برسی که در تموم دنیا، تنها دختری که آرزوی داشتنش رو دارم تویی، واسه همین گفتم صبر کنم تو به من بله بگی و مامان انگشتر دستت بندازه، بعد برات بگم.

با نگرانی گفت:

- چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟ زود باش بگو دیگه.

: نه، نه! نگران نباش. من در مورد خانواده مادریم چیزی بهت نگفتم. نمی خوام چیزی نگفته بمونه بینمون. همین!

قسمت بیست و نهم

با نگرانی گفت:

- چی شده؟ مشکلی پیش اومده؟ زود باش بگو دیگه.

: نه، نه! نگران نباش. من در مورد خانواده مادریم چیزی بهت نگفتم. نمی خوام چیزی نگفته بمونه بینمون. همین!

سعی کرد لبخند بزنه که دلهره اش رو نبینم. نمی خواستم بیشتر از اون تو دلهره بمونه:

: بین قبل از هر چیزی می خوام بهت خبر بدم که این جمعه با خانواده مادریم دعوتیم باغ یکی از آشناهامون. توهم باهامون میای. از عزیز هم اجازه می گیرم. اما اینکه اونجا به جماعتی میان که دوست دارم قبل از دیدن در موردشون بدونی. من به دونه خاله دارم که چهارتا دختر داره و دوتا دایی. دایی محمود وقتی کامیار فقط چهار سالشه تصادف می کنن و به دونه بچه شون رو از دست می دن. دیگه بچه دار نشدن. چون کامیار هم سن من بوده، لطف می کنن در حقم و از همون بچگی میندازن تو فامیل که متین و شیرین مال هم! منم که دوست دوران بچگیم بود و خیلی دوستش داشتم، در قبالتش غیرت داشتم. همیشه با مینا و شیرین بازی میکردم.

بی اختیار یاد بازی های بچگی افتادم که با اون همه درگیری و دعوا و صدای تفنگ و گلوله، باز بازیمونو عقب نمی نداختیم و بی خیال از دنیا بازی می کردیم... یادش به خیر... لبخند رو لبهام عیان تر شد و ادامه دادم:

: نمیتونی تصور کنی سر شیرین با همسایه هامون چه الم شنگه ای به پا می کردم... وای خدا

- خوب؟ ادامه اش؟

می تونستم ترسش رو حس کنم. چقدر بی احساس و سنگدل بودم که می تونستم دل نگیان رو تو هول و ولا بذارم! اما بدم نیومد به کم اذیتش کنم. دوست داشتم حس حسادتش رو تحریک کنم. به جای دلم احساس سرخوشی میکردم که می دیدم منو این جور می خواوا!

: هیچی دایی این لطف رو کرد و ما با هم بزرگ شدیم ، که دیدم ای دل غافل، قلاب دلم پیش به دختر چشم سیاه دو دل و اخمو گیر کرده و هر کاری میکنم قلابش از دلم باز نمیشه که برم پی زندگیم. بعد از اون خیلی سعی کردم دل هر دوشون رو داشته باشم ، خلاصه اینکه در این سفر باید محبت و علاقه ای رو که بهم نشون میده، تحمل کنی!

زیر چشمی بهش نگاه کردم. داشت پس می افتاد. باید از خودم خجالت می کشیدم. برای اینکه ازم نرنجه با شوخی گفتم:

: تو رو خدا این قدر نگو تو فقط مال منی، خجالت می میدی. آخه من که نمی تونم جبران محبت بکنم!

در کمال تعجب دیدم اشکش دراومد. باز گند زدم با حرفهام. اه...

: غلط کردم بابا جون. چیه تا به شوخی می کنم اشکت دم مشکته! خوب فقط خواستم اذیتت کنم. واقعیتش اینه که من نتونستم اونو بخوام. نه اینکه بد باشه. نه! خیلی خوشکل و خانومه. شاید خیلی از من سر تر باشه، اما اون برام با مینا هیچ فرقی نمی کنه. هیچ وقت برام فرق نکرده. همیشه برام به خواهر بوده. خودشم می دونه، واسه همین به همه گفتم که من عاشق یکی شدم که شده نفسم. اونام فکر کردن شوخی می کنم و گفتن اگه مردی و این سیلی که نداری مال مرد برای باغ آقا فریدون بیارش. خلاصه که عزیز دل من دعوت رسمی شده که باهام بیاد. راستی به دایی دیگه هم دارم که محسن نام داره، به دختر داره با به پسر. هم مهسا و هم میلاد عروسی کردن و نمیان. حالا بخند که حسابی از خودم متنفر شدم که شوخی نابه جام باعث شد چشمای قشنگت بارونی شه.

وسط گریه لبخند زد و دل منو دیونه تر کرد. یاد حرف مامان افتادم: "متین، نمیذارم محرم بشین که این دختر هوایی نشه و به درسش برسه. باید صبر کنی که حداقل امسالش رو تموم کنه بعد میریم عقدش می کنیم و بعد از فارغ التحصیلیش هم براتون عروسی راه می نذارم. اما الان سعی کن حدود خودت رو نگه داری. به جان متین که خودت باشی و می دونی الکی قسم نمی خورم، اگه وضوت ازش بشکنه، من می دونم و تو! قسم می خورم کاری کنم پشیمون شی"

تعجب کردم مامان اینو گفت. خودش می دونست حتی اگه نگین هم ازم بخواد، تا نا محرم بودیم دستشو نمی گرفتم. تنها روزی که حلقه رو دستش انداختم دستشو گرفتم که خیلی زود با چشم غره و اشاره مادر دستشو رها کردم. مامان که می دونست محرم، نا محرم سرم میشه؛ این دیگه چه تذکری بود، نمی دونم.

با حرف نگین به خودم اومدم:

- به چی فکر می کنی؟

به کار مامان. میدونی، هنوز نمیدونم چرا این قدر اصرار داشت الان بهم محرم نشیم... خیلی بده که حتی نمی تونم دستتو بگیرم.

- این جووری به قضیه نگاه نکن. سعی کن نیمه پر لیوان رو ببینی. اینم بدون اگه التماس هم می کردی، اگه مادرت هم راضی بود،

باز محال بود راضی شم فعلاً عقد کنیم. باید تا تابستان صبر کنی. چه خوشت بیاد و چه نیاد.

وا! این دیگه چه صیغه ای بود؟ جالب شد. تو فکر بودم که چشمم به خون افتاد. باز نگین خون دماغ شد!

تو جییم دنبال دستمال می گشتم. نگین هم که فکر می کرد از دست اون دلخورم با لبخند بهم نگاه می کرد. دستمال رو دستش

دادم. با تعجب گفت:

- متین از چی ناراحتی؟ دستمال برای چیه؟ چت شده تو؟ از حرفم دلخور شدی؟

: نه عزیزم، ولی ظاهراً خون دماغ شدنت شده هووی من! به جان عزیز بهم نگي چت شده ، هيچ وقت نمی بخشمت.

با دستپاچه گی گفت:

- !.. ها! چیزی نیست. خوب تقصیر تو شد دیگه. بهم استرس وارد می کنی. حالا چرا جون عزیز رو قسم می خوری؟

دیگه تا مرز جنون میرفتم:

: به جان خودت ، فردا باهام نیای دکتر، نه من نه تو! قسم می خورم.

بازم رنگ از روش پرید. معلوم بود نمی خواد از چیزی سر در بیارم:

- به جان عزیز میرم. اما با تو نه. دایی سوسن، دوستم سوپروایزر بیمارستان فجره. میرم پیش اون. منو میشناسه و زود زود میرم

پیشش. به جون خودت فردا میرم پیشش. قول میدم. حالا این اخما رو وا کن وگرنه همسفر بی همسفر!

با سرزنش نگاهش کردم، یعنی چر رو ازم پنهون می کنه؟ به نگاه پرسشگرم لبخندی زد. دیگه به روی خودش نیاورد که شاید من

یه جواب بخوام. اصلاً تو باغ سفر نمونده بودم. یادم افتاد باید برایش اجازه بگیرم. به ساعت نگاه کردم حسابی طولش داده بودم.

مثلاً اومده بودم ده دقیقه بینمیش. خوب دیگه، کار دل رو حساب کتاب و دقیقه و ساعت نیست. به چشمای منتظرش نگاه کردم.

خدایا چقدر برام عزیز بود، چقدر دوستش داشتم!

برام سخت بود دل از نگاهش بکنم اما این کار رو باید می کردم. رفتم تو ساختمون. عزیز داشت نماز می خوند و اشک می ریخت.

چقدر امشب چشم همه دلتنگ و بارونی بود!

: عزیز جون، نمازتون قبول.

- قبول حق باشه پسرم.

: عزیز نمی خوام فضولی کنم، اما کاش می دونستم چرا امشب همه چشمه اشکشون می جوشه... خوب... من اومدم... یعنی فقط می

خواستم اجازه نگین رو بگیرم جمعه پیام دنبالش با خودمون ببریمش. مهمونی داریم تو باغ پسر عموی مامانم. همه خودی هستن و غریبه نداریم. مامان گفت بهتون بگم "لطف می کنین بذارین عروس قشنگم باهامون بیاد". اگه بذارین که به مامان اینا خبر بدم نگین هم میاد. میذارین؟

- تصمیم نگین برای منم محترمه. خودش هر جور صلاح میدونه تصمیم بگیره. منم حرفی ندارم.

خاک تو سرم. یادم رفت به عزیز تعارف کنم اونم بیاد!

: عزیز جون شما هم که تنهایی خونه هستین، شمام بیاید. به خدا مامان خیلی خوشحال میشه. خیلی براتون احترام قائله.

- زنده باشی پسر. خدا برای هم حفظتون کنه. دل به دل راه داره منم از وقتی دیدمش مهرش به دلم نشست. خدا می دونه که برام عزیزتر از دخترمه! نگین رو با خودت ببر به هوایی عوض کنه. اون شاد باشه، منم راضیم.

: به هر حال بازم فکر کنین، تا جمعه وقت زیاده. ممنون عزیز جون که گذاشتین نگین بیاد. تا عمر دارم محبت هاتون رو فراموش نمی کنم. اگه امروز من نگین رو دارم، همه اش رو مدیون شمام. امیدوارم بتونم جبران کنم.

نگاه پر محبتی بهم انداخت و باز اشک از چشماش پایین چکید و با غصه ای که میدونستم دلیلش چی بود گفت:

- من به عمر به نگین بد کردم. دختر پسر بود و من نتونستم اونجوری که باید مواظبش باشم. من به پسر هم مدیونم که نتونستم امانت دار خوبی براش باشم. این که می بینم اون با تو شاد و خوشه، انگار دنیا رو بهم میدن. من باید از تو ممنون باشم که اینقدر خاطر نگین برات عزیزه. خدا حفظت کنه که هواشو داری. تو رو به روح اموات، فقط نذار اشکش دربیاد. تو رو خدا خاطر دلشو نگه دار که به خودت میای میبینی جز پشیمونی چیزی برات نمونده!

به حق افتاد. نگین پشت سرم بود، رفت و عزیز رو در آغوش گرفت و دوتایی شروع کردن به گریه کردن... چه شب پر حادثه ای بود. چقدر آسمون قلب انسان زود تنگ و کوچیک و بارونی میشه!

قسمت سی ام

کاش آدمها می تونستن برای کسایی که براشون عزیزن، کاری بکنن. اما من وقتی حتی نمیدونم دلیل دلتنگیشون چیه، چه کار میتونم بکنم؟"

دفتر رو ورق زدم و خاطرات جمعه رو پیش روم دیدم. تو ذهنم اون چهار روز دیگه رو که تو دفترم مطلبی در موردش ننوشته بودم، مرور کردم. به خاطر دلخوری از نگین هیچی ننوشته بودم. نخواستم اشاره کنم که ازش دلگیرم و این ناراحتی دلیلش فقط بی خبری از علت بیماری نگین بود. اون می رفت دکتر و من منتظر و چشم انتظار که بگه چشه. تنها جوابی که می شنیدم و نگین بهش اشاره می کرد، ضعف و کم خونی بود. دلم گواهی بد میداد، اما بد به دلم نمی آوردم چون نمی خواستم بد بینم. مثل همیشه که جلوی عصبانیت بابام، صبر به خرج میدادم، سعی می کردم صبور باشم که عاقبت بهم بگه چرا اینقدر بی قراری میکنه، واسه همین سعی کردم اونقدر با دلش راه بیام که غصه ها و بیماریش فراموشش بشه! خواستم برم پیش دایی دوستش که میگفت سوپروایزر بیمارستانه، اما تا اسمش رو پرسیدم، با پرخاش و عصبانیت مدیونم کرد آگه برم. می گفت "تو بهم اعتماد نداری در صورتی که من به حرفات ایمان دارم و مطمئنم آگه بگی ماست سیاهه حتماً سیاهه! حالا نگین اونقدر بدبخت شده که برای صحت گفته هاش پیش دکترش میری؟ تو که این قدر بهم بی اعتماد بودی، چرا وارد زندگیم شدی؟ اصلاً چرا گذاشتی حضورت رو در زندگیم باور کنم؟ چرا لعنتی، چرا؟" و من در مقابل لحن عجیب دفاعش، در حالی که بهش حق می دادم، دلخور می شدم. اما سعی می کردم دلخوریم زیاد طول نکشه، نمی خواستم فکر کنه این مسایل کوچک باعث کدورت شده و من این قدر بچه سالم که تا تقی به توفی بخوره ازش می رنجم و مثل اسباب بازی دوران بچگی، حلقه مو پس می گیرم. اون نمی دونست با تمام این پرخاش و اعتراض، باز همه زندگیم بود و نفسم براش در می رفت. اون چهار شب برام چهار سال گذشت. هرشب دعوا می میکرد و من مظلوم برمیگشتم خونه. واسه فرداشب که میرفتم کلی ازم عذرخواهی می کرد و اظهار ندامت و پشیمانی، اما باز وقت رفتن تا ازش می پرسیدم "امروز رفتی دکتر، دکتر چی گفت، بهتری؟" بزم صداشو بالا می برد. با همه پرخاشگری و تندیش، باز احساس می کردم دلهره داره و چشمش نم اشک داره، نمی تونستم باور کنم دیگه دوستم نداره، همه اش احساس می کردم از عشق و محبت زیاده که اینجوری میکنه، شاید من آرزو داشتم اینجوری باشه! به هر حال هر شب که با ناراحتی و نگرانی ترکش می کردم، سعی می کردم تا فردا شب همه دلخوری رو فراموش کنم. دلیل عصبانیتش برام غیر قابل توجه بود اما یقیناً چیزی اذیتش می کرد که منو می آزرده! گاهی اوقات با خودم گفتم "باید اتفاقی افتاده باشه که رنجیدن من تا این اندازه براش بی اهمیت!" مطمئن بودم دلیل بهم ریختنش، برمیگرده به بیماری ناشناسش. و گرنه نگین دختری نبود اینقدر با من بد حرف بزنه. یعنی این دختر همون نگینه که تو پارک وقتی جلوش زانو زدم خودشو زمین انداخت و بهم التماس می کرد که اون ارزش اینو نداره به خاطرش به خاک بیوفتم؟؟؟

پس دلیل این کارش چی می تونست باشه؟ روشن شدن این حقیقت رو که هراس به جونم انداخته بود، به زمان موكول كردم. هنوز مغزم یاریم نمی كرد كه بدونم دلیل رفتارش چی میتونه باشه! بالاخره روز چهارشنبه، نگین با هزار التماس و خواهش راضی شد با مینا بره خرید كنه كه جمعه رو دور هم باشیم. برام مهم نبود چی خریده، مهمترین مطلب برای من حضورش در اون سفر بود كه كنارم بود و می تونستم علاقه مو بهش نشون بدم. این جور یه جورایی به همه فامیل مادریم هم معرفی میشد و جای پاش كه روی دلم محكم بود، اما تو طایفه هم محكم می شد. پنج شنبه شب كه رفتم بهش بگم صبح ساعت هفت آماده باشه، احساس كردم روش نمی شه تو چشمام نگاه كنه. هروقت باهاش حرف می زدم یا با گوشه روسریش بازی می كرد و یا به اطراف نگاه می كرد. در حسرت یك نگاهش پرپر می زدم اما اونقدر بی انصاف بود كه سوختمو می دید و به خیالش نمی اومد یه نظر نگام كنه. عاقبت با همون حسرت و دلتنگی به خونه برگشتم.

" جمعه صبح ساعت هفت جلوی در خونه عزیز بودم و نگین آماده با مانتو شلوار مشكی مدرسه اش و روسری صورتی جلوی در بود. از عزیز برای اجازه اش بازم تشكر كردم. یه چیزی تو نگاهش بود كه برام معنی نمی شد. چیزی كه منو می ترسوند. با به خاطر آوردن اندیشه ها و تفكرات دیشبم و به یاد آوردن تصمیم برای راضی كردن نگین به عقد، لبخند اطمینان بخشی زدم و به عزیز هم اصرار كردم همراهمون بیاد. اما در مقابل اصرارم ، فقط می گفت " به نگین خوش بگذره فكر می كنم دنیا رو بهم دادی " چقدر خوبه كه عزیز اینقدر دوستش داره! كاش بتونم جای پسرش رو براش پر كنم. یادم به دیشب افتاد كه وقتی با مامان حرف زدم و راضیش كردم به خاطر دلهره از دست دادنش بذاره با نگین در مورد عقدش حرف بزدم و اونم قبول كرد، بهش التماس كردم كه بذاره دستشو بگیرم. قسم خوردم كه بیشتر از اون نشه و مامان با لبخند پر ابهامی فقط گفت " اگه فقط دستشو میگیری ... باشه... " و من نفهمیدم منظور مادر از اون فقط چی دیگه می تونست باشه! همینم كه میتونستم دستشو بگیرم برام كلی بود. از خدای خودم شرم داشتم اما خود خدا هم می دونست كه نگین انتخابم برای زندگیه... اگه حتی حس می كرد از شوق داشتنش وجودم داره آتیش میگیره، حتماً راضی می شد كه عقد كنیم. در مورد این موضوع می خواستم تو باغ آقا فریدون با نگین حرف بزدم. واسه همین فاصله ام رو باهاش حفظ كردم. نمیخواستم بی برنامه و یهویی حرف بزدم. تا رسیدیم جلو خونه ، هر دو سكوت کرده بودیم و گه گاهی دسته ساك نگین كه خیلی سبك بود و رو شونه من حمل می شد، صدایی میداد و منم جا به جاش میكردم. وقتی به خونه رسیدیم، اونها هم آماده بودن. اول بار بود جلوی چشم بابا كنار نگین بودم و این باعث خجالت من و نگین شد. نگین

فوری رفت و با ادب و شرم دخترانه ای با بابا سلام احوالپرسی کرد. در کمال تعجب دیدم بابا جلو اومد و پیشونی نگین رو بوسید و مثل مینا با گرمی تمام باهاش احوالپرسی کرد. یه آن فکر کردم نگین الان میگه چی از باباش ساخت و چقدر اشتباه! اما خوب زمان همه چیز رو نشون می داد و ثابت می کرد. نگین با بچه ها هم احوالپرسی کرد و همه رو بوسید به مینا رسید اونم بوسید، بعد از اون نوبت مامان بود. مامان با آغوش باز اونو تو بغلش گرفت و با شوق زیادی گفت: خوش اومدی عروس قشنگم. قند تو دلم آب شد. بابا هم نگاهی از سر رضایت بهم انداخت. دیگه چی از خدا می خواستن؟ عروس به این عزیزی از کجا می آوردن؟ خودم قوربون قد و بالای عروسشون برم. کاش هرچی درد واسه اون میاد، بخوره تو سر من و اون آخ هم نگه. اگه الان نگین میدونست اینو میگم، بابام که بود، جدشو می آورد جلوی چشمم! تو همین افکار بودم که ماشین دایی محمود رسید. قرار بود نصفمون تو ماشین اونا باشیم. تو پاژن خودمون همه جا می شدن اما دایی دوست داشت که مسیر رو تنها نباشن و قرار شد مینا و سهیلا و سها و سارا اونجا باشن که با اومدن نگین، مینا پیش خودمون موندگار شد و به این ترتیب بین دو ماشین تقسیم شدیم! چون به اندازه کافی دیر کرده بودیم، دیگه با خانواده دایی سلام احوالپرسی نکردیم و زود سوار شدیم که حرکت کنیم.

برای اولین بار آرزو کردم عقب ماشین بشینم. آخه همیشه سر جلو و عقب نشستن با سها بحث می کردم. می دونستم که حساسیت داره، واسه همین همیشه میگفتم من جلو میشینم و اونم مثلاً ازم دلخور می شد می گفت "داداش خانم خیلی بدی، اذیتم می کنی" پدر صلواتی میدونست خوشم نیاد اینجوری بگه، اما چون تکیه کلام بچگیش بود دیگه ترکش نکرده بود و هر وقت حرصش در می اومد، به کار می برد... خلاصه که مامان از قصد رفت عقب نشست و منم نشوند کنار دست بابا. پیکان دایی محمود پشت سر ما حرکت کرد و ما به اتفاق به طرف بیرون شهر رفتیم...

قسمت سی و یکم

تا رسیدنمون به باغشون راه زیادی نبود. یادمه آقا فریدون وقتی اون زمین رو خرید همه محکومش کردن که حماقت کرده. اما اون که می خواست زنش رو از نیش و کنایه خواهرها و مادرش نجات بده، گوشش بدهکار این حرفها نبود و اونجا رو آباد کرد. یه خونه نقلی وسط یه زمین بزرگ که بعد از چند سال، با زحماتی که فریده خانم و آقا فریدون کشیده بودن، دور تا دورش رو

درخت گرفته بود. از درخت آلوچه و گردو گرفته تا پرتقال و انار، به گوشه ش هم نزدیک خود ساختمان، به مقدار سبزیجات کاشته بودن. با این حال که اونا خیلی از شهر دور بودن، اما در کمتر از سه سال، اون منطقه شد حومه شهر. دیگه همه مطمئن بودن که نه تنها آقا فریدون حماقت نکرد بلکه ریسک با ارزشی کرده و شاید بهترین کار ممکن. آقا فریدون و فریده خانم، با وجودیکه بچه نداشتن و خونه شون سوت و کور بود، اما اونقدر خاطر همو می خواستن که بود و نبود بچه براشون مهم نبود. شنیده بودم فامیلای فریده خانم چند بار بهش گفته بودن "طلاق بگیر و شوهر کن بچه دار میشی، تو که این همه عاشق بچه ای نذار تو سکوت این خونه بیوسی..." و اونم گفته بود "چطور دلم راضی بشه برم زن یکی دیگه بشم و بچه دار بشم بعد تو خیابون که میرم، فریدون رو ببینم که با حسرت بهم نگاه میکنه! یعنی اینقدر بی وجدانم که این خوشی رو فقط برای خودم بخوام؟ نه! من فریدون رو بیشتر از بچه دوست دارم!" چند سال پیش اینو از فریده خانم شنیده بودم که برای مامانم تعریف می کرد. منم از شنیدن جوابی که داده بود، کلی ذوق کردم. یعنی اگه به روز منم بچه دار نشم، نگین به خاطر من از حق خودش میگذره یا نه؟ کاش میدونستم دید اون نسبت به این مسایل چیه؟ باید ازش می پرسیدم. به باغ نزدیک شدیم، در ماشین رو بزرگ، باز بود. پشت سر دایی اینا وارد باغ شدیم. از این احترام بابا که همیشه نسبت به دایی هام به جا می آورد، کیف می کردم! نزدیک ساختمان که رسیدیم، ماشین خونه خاله رو دیدم، و خانواده دایی محسن. حتماً باز دایی ماشینش رو فروخته و با ماشین عمو بهمون اومده. عموهم به خاطر خاله، خیلی دایی هامو دوست داره. از آینه بغل، به پشت سرم نگاه کردم، نگین رنگش پریده بود و مینا داشت دلداریش میداد. میتونستم حس کنم از برخورد فامیل ترس و دلهرده داره. اما تازه کاریش نمیشد کرد. به هر حال این رویارویی، به روز باید پیش می اومد. وقتی پیاده شدم، نگاه مشکوک دختر خاله رو دیدم. میدونستم زیاد خاطر خوام نیست که بخواد واکنش نشون بده، و همیشه واکنش هاش از زور حرفهای فامیله. اما اگه چیزی به نگین می گفت روز نگین رو خراب می کرد. واسه همین رفتم کنار نگین و برای اولین بار با خواست قلبی خودم و از روی عمد، دستش رو گرفتم و خیلی آمرانه بهش گفتم که همراهم بیاد. نتونست مخالفت کنه و همقدم شد. پشت سر بابا و مامان راه افتادیم.

: میخوام فامیلم رو بهت معرفی کنم. میدونم انتظار این حرکتت رو نداشتی اما صبر کنی بهت توضیح میدم. حالا از اون لبخندهای قشنگت بذل و بخشش کن که این امت نغن، بیچاره متین زندگیش تباه شد، چه زن اخمو و بد عنقی گیرش افتاده، هرچند که خیلی ها خوشحالم میشن!

لبخند زد و گفت :

- یکی طلبت، اینو جبران میکنم آقا متین، از خجالتت در میام قول میدم.

خواستم بگم " فداتم میشم " که ترسیدم دوباره دعوا کنه. واسه همین از خیرش گذشتم.

: گردن من که از مو هم باریکتره، هر چه از دوست رسد نیکوست، نیکوتر از آن خود اوست.

به دایی محمود رسیدیم.

: نگین جان، دایی محمود عزیزم که خیلی دوستش دارم، دایی جان نگین خونه ما!

- سلام دایی جون، حالتون خوبه؟ خانواده محترم خوبین؟ خوشحالم از آشناییتون.

دایی با نگاه خریدارانه ای نگاهش کرد و با لبخند جواب داد.

- سلام دختر قشنگم. ماشاله به نزاکتت. منم خوشحالم دایی جون. چقدر معصومی. چطور این پسر شیطون ما رو رام کردی؟

نگین با خجالت سرشو پایین انداخت. سعی میکرد دستش رو از دستم در بیاره اما نمی داشت. میخواستم همه ما رو اونقدر نزدیک

بینم. دایی دستی به شونه نگین زد و به همه گفت:

- با دختر عزیز و نازنین من آشنا بشین، نگین خانم گل که از الان برام عزیزتر از متین پدر سوخته شده. من که از دیدنش خیلی

خوشحال شدم. بعد با حالت غصه داری ادامه داد "خوشحالم نمردم و عروس متین رو دیدم."

اشک دایی در اومد. اگه پسرش زنده بود حتماً دخترخاله رو براش می گرفت و اونم الان عروس داشت. همه تو فکر حرف دایی

بودن. نمیخواستم سکوت بیشتر از اون نگین رو کلافه کنه! دستش رو کشیدم و به ترتیب به زن دایی ها و خاله و آقا بهمن و فریده

خانم و آقا فریدون معرفی کردم و از اظهار محبتشون تو آسمون ها سیر می کردم. به دخترخاله ها رسیدم به آن ترسیدم. اما وقتی

مینا رو کنارشون دیدم، دلهره ام ریخت. رفتم به طرفشون. شیرین با به لبخند به طرف نگین دست دراز کرد و نگین هم از خدا

خواسته دستشو کشید و با شیرین دست داد. با هم روبوسی کردن و اظهار خوشحالی از دیدن و آشنایی هم. بعد از شیرین، شهره

و شهین و شیما هم باهاش دست دادن و بهش خوش آمد گفتن. خوب خدا رو شکر که معارفه هم به خوبی و خوشی تموم شد

چون نمی دونستم دیگه چی بگم. چون هیچکی صبحونه نخورده بود، همه دور سفره صبحانه نشستیم و نان و سبزی و کره و پنیر

که خود فریده خانم درست کرده بود رو خوردیم. مثل به مرد کاملاً زن ذلیل، به نگین چسبیده بودم. نمی خواستم چیزی خاطرشو

مکدر کنه. حس می کردم بابا گه گذاری پر رویی و کار احمقانه منو میبینه و حرص میخوره که چه بی چشم و رو شدم، خودمم تو عذاب بودم، اما میدونستم نگین اونقدر دختر شرمگینی هست که اگه به زور بهش ندی خودش یه لقمه هم نمی خوره! زودتر از همه غذامو تموم کردم و رفتم کنار آب چشمه ای که از زیر زمین میومد و براش لوله کشیده بودن. یه سایه جلوم افتاد. نگاهمو که برگردوندم، شیرین رو دیدم.

- تبریک میگم پسر خاله، میدونی خیلی خوشحالم. وقتی بهم گفتم نمیتونی منو که مثل خواهرتم جور دیگه ای ببینی، خیلی ناراحت شدم. راستش بهم برخورد. نه اینکه خیلی برات بمیرم. تو هم برام حکم برادر نداشته بودی! اما اینکه تو به خودت اجازه بدی منو نخوای، این چیزی بود که برام سنگین بود! آرزو کردم کاش انتخابت رو ببینم. گرچه به روی خودمم نیاوردم که ناراحت شدم اما همیشه برام سوال بود چی شد که یهو موضع عوض کردی و منو از خودت روندی... بعد از اون بود که منم با سعید آشنا شدم و شاید نرسه به عید نوروز عقد کنیم. خواستم بدونی اگه هم بهش نچسبی کاری به کارش ندارم، چون خودم درک میکنم چی تو دلت میگذره. و اما بدون اگه خوشحالم به این خاطر نیست که بالاخره به مراد دلت رسیدی، از این خوشحالم که زنت از من سرتتر نیست. اون خیلی معمولیه. خیلی بیشتر از خیلی معمولیه! با این حال برات آرزوی خوشبختی دارم...

قسمت سی و دوم

منظورش رو از اون جبهه گیری و اون حرفها درک نکردم. موندم چطور دلش می اومد. درسته نگین به زیبایی اون نبود، اما ... مگه برای من زیباییش مهم بود؟ نه! یقیناً نه. برای من وجود خود نگین مهم بود. رنگ چشمش، غرورش و اون به اصطلاح دوری گرفتن و رعایتی که می کرد... همه اش برام عزیز و خواستنی بود. با عشق نگاهمو به نگین انداختم. دیدم با تردید ما رو نگاه میکنه. حتماً فکر حرفهام افتاده بود که گفتم "باید طاقت بیاری که بهم محبت می کنه". به خاطر اینکه دلش هزار راه نره، بهش اشاره کردم که بیاد. اما از جاش تکون نخورد و خیلی بیخیال ابروشو بالا انداخت که نمیاد. با صدای شیرین به خودم اومدم که با پوزخندی بهم تشر می زد:

- خیلی دوستش داری، نه؟ نترس، کسی ازت نمیگیردش. یکم مراعات بزرگترها رو بکن.

با عصبانیت بهش چشم دوختم:

: لطفاً، لطفاً مواظب حرف زدنت باش. اون همه زندگیه. تاکید می کنم، همه زندگیم، نفسم. الانم لازم نیست تو نگران رفتار ما باشی. اون خیلی خانم تر از این حرفه‌است که تو میزنی. همیشه احترامتو نگه داشتم چون برام قابل احترام بودی! کاری نکن همه حرمتها بشکنه! به جان نگین اگه ادامه بدی بازم به جان همون نگینم، همه حرمتها رو میشکنم چون برام ارزش اینو داره که همه خاطرات گذشته مو زیر پا بذارم.

بعد از گفتن این حرف، از کنارش دور شدم و به طرف نگین رفتم. باید باهاش حرف می زدم. با صدایی که حاضرین بشنون گفتم:

: نگین جان، نمیدونی چه طعمی داره خودت میوه رو از درخت بچینی و بخوری، پاشو نشین اینجا. بریم به گشت بز نیم این ورا.

زیر چشمی به مامان و زن دایی ها و خاله فریده و خاله یاسی نگاه کردم که رو حصیر پهن شده تو سایه که صبحانه رو روش خورده بودیم و بساط چای روش پهن بود، نگاه کردم. از واکنششون دلهره داشتم. میدونستم اونقدر دوستم دارن که چیزی نکن، اما برای نگین می ترسیدم. اگه حرفی میزدن، اون بیشتر از من خجالت می کشید. به مردها نگاه کردم، بابام با عمو بهمون تخته نرد بازی می کرد، دایی محسن طرف عمو بود و دایی محمود طرف بابا. عمو فریدون هم که می خندید و سر به سر همه میذاشت. با نگاه دنبال مینا گشتم، دیدم کتاب سها دستشه و داره ازش سوال می کنه. شهره و سارا و سهیلا و شیما که دو به دو هم سن و سال بودن، داشتن ظرفهای صبحانه رو می شستن و شهین هم با شیرین که جای من کنار آب نشسته بود، داشت حرف می زد. دیدم توجه همه بهم جلب شده. نگین داشت از خجالت پس می افتاد. رو به خاله فریده کردم که صدام کرد:

- متین جان، دست نامزدتو بگیر، برین یه کم میوه بیارین. ببین دخترم چی دوست داره برایش از درخت بچین. پاشو دختر

قشنگم. پاشو برو هرچی هوس کردی بخور، می خوام برکت قدمت به زمین ما هم برسه.

نگین خجالت زده چشمی گفت و سبدی رو که خاله به طرفش گرفته بود رو برداشت و بلند شد. چشمم به سبد میوه ای افتاد که پشت خاله بود و هنگام ورود هم دیده بودمشون. خاله لبخند معنی داری بهم زد و منم با سر ازش تشکر کردم و کنار نگین به راه افتادم.

: خاله همیشه اعتقاد داره دختر قدمش مبارکه و برکت داره. واسه همین هر بار که میایم با یکی از دخترها برای چیدن میوه میره.

الانم مطمئنه که قدمت خیره، چون هرچی باشه قسمت خودم شدی و این یعنی این که باید اسمتو گذاشت قدم خیر.

به شوخیم نخندید. معلوم بود تو ذهنش یه چیزی هست که اذیتش می کنه. می دونستم مشتاقه بدونه چی بین من و شیرین گذشته. به نگاه گره کرده شیرین که ما رو زیر ذره بین داشت و داشتیم از کنارش رد می شدیم، لبخند پر معنی زدم و دست نگیں رو که تو دستم بود، از سر رضایت تند تر گرفتم.

: خوب، گل من چی دوست داره براش بچینم؟

لبخند تلخی کرد و گفت "هیچی" اطمینان داشتم که تا ندونه چی بینمون گذشته چیزی از گلوش پایین نمیره، حتی با وجودی که صبحانه هم زیاد نخورده بود. با خنده گفتم:

هیچی که نمیشه. خاله تاکید کرده ببرمت بگردونمت تا هرچی هوس کردی بخوری. تازه باید از همین الان برای جشن عقد و عروسی شیرین آماده بشی! میخوام گل سر سبد باشی. نمیخوای که یکی دیگه همپای رقصم باشه! مگه نه؟

می تونستم خوشحالی رو از نگاهش بخونم... دستش رو کشیدم و بطرف درختها بردم و براش قضیه خاله فریده و عمو فریدون رو گفتم. تا اونجا که خاله به خاطر عشقش پا رو تجربه احساس مادر شدنش گذاشت... به نگاه پر اشکش خیره موندم:

: چرا گریه می کنی؟ خاله کار بدی میکنه؟

- نه! اونا بهترین کار رو کردن. کاش همیشه خوشبخت باشن!

: تو چی؟ آگه یه روز ... من و تو ... یعنی آگه یه روز ... خوب چطوری بگم؟ آگه منم مثل عمو فریدون نتونم بچه دار بشم، اونوقت تو نظرت در مورد من و عشقم و زندگی با من عوض میشه؟

- یعنی فکر کردی اینقدر آدم بدبختی باشم که احساس و عشق تو رو با آرزوی خودم عوض کنم؟ هر وقت اونقدر بد بخت شدم، آرزو میکنم که سایه ام از رو زمین محو شه!

نفسم! خدا نکنه که سایه ات محو بشه. ایشاله خدا برای من حفظت کنه. راستش برام سوال بود که آگه یه روز من جای آقا فریدوم

باشم تو چیکار میکنی؟

با شیطنت نگاهم کرد و گفت:

- آگه همونقدر که آقا فریدون با دل خانومش راه میاد، تو هم خوب باشی، چی از خدا می خوام؟

از جوابی که داد حض کردم. خدارو هزار بار شکر که درکش اینقدر بالاست. من که می دونم هیچکی از آینده خبر نداره! فقط خواستم امتحانش کنم که سر بلند بود. به راهمون ادامه دادیم. به طرف درختهایی که به طور مرتب و با فاصله معلوم کنار هم بودن و چترهاشون نمی داشت خورشید به زمین برسه، رفتیم. بهش نگاه کردم، داشت از طبیعت لذت می برد و با شوق به همه چیز نگاه می کرد..

: حالا چی دوست داری؟ بریم کدوم طرفی؟

- اینجا رو خیلی بلدی؟ زود زود میاید اینجا؟

: زود زود که نه سالی دو سه بار خانوادگی. اما من گه گذاری میام بهشون سر میزنم و اگه کاری باشه کمکشون می کنم. واسه

همین همه چیز رو خوب بلدم. حالا کجا بریم؟

از زیر درختهای انار و پرتقال و نارنگی رد شدیم. با شوق کودکانه ای گفت:

- بریم طرف درختهای گردو. من عاشق گردوی تازه ام.

: ای به چشم. بیا بریم اونطرف، پشت خونه. پارسال همه گردوها رو من با درخت می تکوندم. نمیدونی چه کیفی داشت. یه

گردوهای خوشمزه ای دارن که بیا و ببین.

راه پر پیچ و خمی رو از بین درختها انتخاب کردم و بطرف پشت ساختمان رفتیم. کاملاً از دید همه پنهان شده بودیم. باید

حرفهامو جمع بندی می کردم. تو دلم احساس خوبی داشتم که چیزی نداشتم از نگین مخفی باشه یا چیزی نگفته مونده باشه.

خوشحال و رو کیف بودم. دوست نداشتم سهل انگاری من باعث خراب شدن امروزش بشه! برای هزارمین بار بهش نگاه کردم.

خدایا چقدر دوستش دارم!

: میدونم چی تو ذهن کنجکاو و مغرورت میگذره که نه می تونی بی خیالش شی و نه می خوای پیرسی. شیرین بهم تبریک گفت

بابت داشتنت! و گفت که اونم خوشحاله که تونسته عشقش رو پیدا کنه. قراره عید نوروز عقد کنن. میدونی خیلی دلم سوخت...

بدون هیچ واکنش محبت آمیزی یه تایی ابروشو بالا زد و گفت :

- جداً؟ یعنی واسه همین بود که ازش عصبانی شدی؟ واسه تبریک که که سر کسی داد نمی زنی. مطمئنی همه چیزو گفتی؟

: راستش رو بخوای تقصیر اون بود... بیا اینجا بشین تا برات گردو بچینم بعد برات تعریف کنم.

یهو نگاهش رنگ عوض کرد و با محبت بهم نگاه کرد و سر سنگی که اونجا بود، نشست. براش از درخت گردو چیدم. با دو تا سنگ کوچیک که برای شکستن گردو اونجا گذاشته بودن. همیشه زیر اون درخت بزرگ گردو که از بس گردو می گرفت، نوک شاخه هاش نزدیک زمین می رسید، دوتا سنگ برای شکستن گردو وجود داشت. کنارش رو زمین نشستم و بدون توجه به کثیف شدن شلوار سفیدم که با کفش اسپرت سفید و پیراهن سفیدم ست کرده بودم، شروع کردم به پاک کردن پوست گردو با چاقو، بعد میدادم دستش که با سنگ اونو بشکنه و بخوره. چقدر لذت می بردم از اینکه اونقدر با شوق گردو ها رو می شکست و با وسواس اونو پاک می کرد و بین هر دو مون تقسیم می کرد. مال منو میداشت تو دهنم و مال خودشو می خورد. از قصد می گفتم " دستم کثیفه بذار تو دهنم " و اونم شرط می کرد که باید سرمو بالا بگیرم و به آسمون که از لابه لای شاخ و برگ درختان معلوم بود، نگاه کنم و دهنمو باز کنم تا بذاره بخورمش! منم صرفاً برای رضایتش همون کاری رو می کردم که اون می خواست! وقتی احساس کردم سیر شده، رفتیم و دستمونو تو جوی آبی که وقت اومدن خشک بود، و حالا برای آب یاری آبخ رو باز کرده بودن، شستیم! دوباره به راه افتادیم و نزدیک درختهای انار رو سنگ نمازی که جوی آب از جلوش رد می شد، نشستیم. چه هوای خوبی بود. آدم باید به قدرت خدا ماشالله می گفت. بهترین فرصت برای حرف زدن بود.

: امروز با شنیدن حرفهای شیرین به تصمیمی که مدتی گرفتم، فکر کردم. به این نتیجه رسیدم در موردش باهات حرف بزنم.

هرچی باشه (با شیطنت و عشق نگاهش کردم) نامزد هستی و یه مدت دیگه زنم میشی و نور چشمم!

با خجالت خاصی گفت:

- چطور مگه؟

: واسه من ناز نکن. بدون ناز و کرشمه هم عزیز و خواستنی هستی، حالا این کارا رو میکنی دوست داشتنی تر میشی. دوست داشتم

زنم بودی و از این بهشت خدا نهایت استفاده رو می بردم!

دستی به صورتش کشید و خیلی جدی و بدون خجالت گفت:

- بیخودی به دلت صابون نزن. از اون خبرا نیست. پاشو برم گردون پیش خاله اینا که دیگه امنیت ندارم..

و!! مگه من تا حالا چیکارت کردم میگی امنیت نداری؟ الانم که نامزدی، پس اینقدر بیشراف و پست نیستم که تو فکر می کنی!

پیش خودت چی فکر کردی؟ هان؟ اینقدر عوضی و پستم؟ منو اینجوری شناختی؟ دِ لعنتی حرف بزن...

بی هواس به اینکه اطرافمون پر از آدمه، فقط داد میزدم متوجه صدام نبودم که چقدر بالا رفته. داشتم از خجالت فکری که به ذهن نگین اومده بود میمردم. من فقط آرزو داشتم اونقدر بهش محرم بودم که میتونستم سیر تو آغوشم بگیرمش و نوازشش کنم. هیچوقت در موردش بد فکر نکردم، چون همه زندگیم بود و اینو خودش میدونست و بهش ایمان داشت! مغزم داشت منفجر می شد. که صدای شیرین منو به خودم آورد و دیونه ترم کرد " پسر خاله دعواتون شده؟" بی توجه به پوزخند و یا زشت بودن ادامه دعوام، داد زدم:

: خفه شو، لعنتی خفه شو. تو چرا اومدی اینجا؟ چطور جرات کردی تو مسایل من دخالت کنی؟

دست نگین رو حس کردم که از پشت بازومو گرفت و به طرف خودش کشید. با تمام قدرتی که داشتم یه سیلی به صورتم زد و شروع کرد به زدن مشت های پی در پی به سینه ام. ضربه مشتش خیلی یواش بود، شایدم قدرت نداشت... از صدای پای شیرین، فهمیدم داره کم کم دور میشه. خودمو رو زمین انداختم و به وضعی که پیش اومده بود فکر کردم. از خودم متنفر شدم. چرا نمی تونستم یه لحظه خوشی رو برای نگین بدون درد سر و اذیت، فراهم کنم؟ لعنت به من!

: به خدا قصدم این حرفها نبود. خواستم راضیت کنم عقد کنیم. دلم می خواست راضی بشی قبل از شیرین عقد کنیم. به جان خودت که دنیامی، تحمل این فاصله و دوری برام سنگینه. دیگه طاقت این دوری گرفتن رو ندارم، برام سخته بهت فکر کنم و دلم برات پر نکته، در صورتی که برای گرفتن دستت خودمو شرمنده خدا میبینم و برای اینکه خودمو توجیه کنم و اعصابمو راحت، یک روز تمام به مامنم التماس کنم بذاره دستت تو دستم باشه که حس کنی چقدر به حضورت کنارم، محتاجم. که بفهمی چه احساس عشق عمیق و بی پایانی نسبت بهت دارم به خدا نمی خواستم فکر بد بکنی. وای بر من که منو اینجوری شناختی! حتی فکر کردن به اینکه تو حس کنی پسر بی چشم و رویی هستم، آزارم میده. چرا اینجوری شد؟ وای بر من که حتی نمیتونم احساسم رو درست به زبان بیارم. ای وای...

بدون اینکه متوجه باشم، اشکم سرازیر شده بود! نگین کنارم زانو زد.

- تو رو جون خاله سیمین گریه نکن. مثلاً مرد گریه نمیکه. تو که از من مامانی تری... به خدا نمی خواستم این حرف رو بزنی. بهت اعتماد دارم و بهت ایمان داشتم که الان اینجام. اگه نخواستم ادامه بدی، واسه این بود که می دونستم چی می خوامی بگی! نمی خوام حتی بهش فکر کنی. من ... من ... من ... وای متین من ... چطور بهت بگم ... که ...

و در میان حق و گریه، بدون اینکه فرصت کنه حرفش رو به آخر برسونه، بیهوش شد و سرش افتاد رو پاهام. وقتی برش گردوندم، متوجه شدم خون دماغ شده! خدا ازم بگذره!

زود بلند شدم و اونو تو آغوشم گرفتم. شلوارم لک قرمز گرفته بود، اما برام اهمیت نداشت. فشار نگین خیلی پایین بود و باید زود بهش آب قند می دادم. این تنها چیزی بود که اون لحظه تو فکرم اومد. بدون توجه به کثیف شدن پیراهنم، سرش رو گذاشتم رو قلبم. قلبی که برای عشقش در تب و تاب بود! ...

قسمت سی و سوم

مامان با دیدن ما در اون حال "یا خدایی" گفت و به طرفم دوید. دست به طرف سر نگین برد. با نگرانی گفت:

- چرا این جوری شد؟ بمیرم. تب داره. مادر جون قربونت برم بذارش رو فرش.

اصلاً نفهمیدم مردا کی، کجا رفتن. فقط دیدم با صدای مامان همه خانوما جمع شدن. مینا به طرف کیف نگین دوید و داد زد "آب قند، آب قند آماه کنین" و تو کیف نگین شروع کرد به گشتن. سر نگین هنوز رو سینه ام بود و قلبم بیقرار می زد. با اشاره مامان، نگین رو جایی که مردها تخته نرد بازی میکردن گذاشتم و خودم بالای سرش نشستم. فوری خاله فریده یه بالش و یه رو انداز آورد و داد دست مامان. مامان هم اونو پوشوند و دستمالی رو که خاله یاسی به طرفش گرفته بود، نم دار کرد و گذاشت رو بینی نگین که تازه خونش بند اومده بود. سارا با لیوان آب قند اومد و اونو دست مامان داد. هر کسی یه چیزی می گفت. مینا یه کم آب به صورت نگین پاشید که به هوش بیاد و بعد آروم آروم همراه آب قند، قرصی رو که آماده کرده بود به خورد نگین داد. بعدم سریع با همون پارچه نم دار روی بینیش، صورتشو تمیز کرد. بیحالی نگین باعث شد همه اصرار کنن که استراحت کنه. همونطور که به صورت معصوم و رنگ پریده اش نگاه می کردم، حرفهای اعصاب خورد کن خاله اینا رو قبل از به هوش اومدن نگین به یاد آوردم. خاله گفت:

- طفلک، حتماً مریض بوده. آره متین جان؟ بمیرم برات خاله، حالا چی بهش گفتی که بیهوش شد؟

و صدای شیرین که گفت:

- باهاش دعوا کرد. سر چی، نمی دونم! پسر خاله چطور دلت اومد؟ نگین به این عزیز می گه چی گفت که داشتی درسته می

خوردیش؟

مامانم با آرامش کامل که سعی می کرد نگرانیشو در مورد نگین پنهان کنه جوابشو داد:

- شیرین جون دخترم، متین از گل کمتر به نگین نگفته. حتماً به خاطر خود نگین بوده. آبی جون عروسم مریض نیست. فقط به کم فشارش افت داره. امروز صبح هم صبحونه درست و حسابی نخورد واسه همین باز فشارش افتاده. دردش به جونم، روزش خراب شد!

- اما خاله من دیدم که با هم دعوا کردن. پسر خاله سرش داد کشید...

- عزیز خاله، خودم در جریانش هستم، اونجوری هم نیست که می گی. پاشو دختر قشنگم با مینا برید چند تا چایی لب ریز بیارین که حسابی همه شوکه شدیم...

شیرین "چشمی" گفت و با مینا به طرف زیرانداز دیگه رفتن. میدیدم که مینا با خنده داره با شیرین حرف میزنه. مطمئن شدم داره توجیهش می کنه که کمتر به پر و پای من پیچه. کاش تو زندگیش موفق باشه. گرچه ایمان دارم مینا سهم هرکی باشه حتماً کسیه که خدا خیلی دوستش داره!

با حرکت دست نگین رشته افکارم پاره شد و سرم به طرفش چرخید. با عشق و علاقه نگاهش کردم. صورتی رو که بیشتر از دو ساعت تمام بهش خیره مونده بودم که بیدار شه. نگاهش پر از محبت بود. دستش که روی پام بود رو گرفتم:

: منو می بخشی بابت سوء تفاهمی که پیش آوردم؟ معذرت می خوام. شرمنده تم. به جان مامان قصد بدی نداشتم. گفتم عقدت کنم که حداقل حساب گناه و اشتباه از هم سوا بشه. خواستم زرنگی کنم قبل از شیرین عقد بگیریم، که اگه دلم برات پر کشید بتونم با خیالت سر کنم. شاید باور نکنی که حتی تو خیال هم تا میام بهت نزدیک بشم یاد سیلی که زدی می افتم و فاصله رو رعایت می کنم. حتی جرات ندارم تو خیال هم دستتو بگیرم. حکم آدمی رو دارم که تشنه تا لب چشمه میره اما هر کاری می کنه نم یکنه آب بخوره. من به حضورت کنارم نیاز دارم. امیدوار بودم اینو درک کنی... اما تو ... تو ... تو در مورد من چی فکر کردی؟ اون چیه که من نمی دونم ولی اطمینان دارم باید بدونم؟ نگین ... نگین من ... زندگی من ... منو لایق این نمیدونه که از کوچیکترین دغدغه ذهنیش برام حرف بزنه؟ پس حضور من تو زندگیت به چه دردی می خوره اگه نتونم به گوشه از باری رو که رو شونه ات

سنگینی می کنه ، بردارم؟ وجود من به چه دردی می خوره اگه نتونم حتی سنگ صبورت باشم که غصه هات مال من بشن؟
همونجور آروم و زیر لب حرف می زدم و اون بدون کوچک ترین واکنش یا جوابی، اشک می ریخت. دست بردم و اشکش رو پاک کردم. حیف چشماش بود که اونجوری اشک بباره. از دور مامان رو که نگاه نگرانش متوجه نگین بود رو دیدم و التهابش به منم سرایت کرده بود. دیگه نزدیکهای ظهر بود. نگین کش و قوسی به بدنش داد و چشماشو که هنوز نم اشک داشت بهم دوخت. با خجالت خودشو جمع کرد. انگار تازه می فهمید کجاست و اطرافش چه خبره:

- وای متین آبروم رفت. الان چی بگم؟ کاش نمی اومدم. روز تورو هم خراب کردم. دیگه نمی دونم با چه رویی بهشون نگاه کنم. ساعت چنده الان؟ حالا من چکار کنم؟

به دستپاچگی ش لبخند زدم. به نگاه مشتاقم چشم دوخت. تا عمق وجودم سرشار عشق و محبت نگاهش شد:
: همه رفتن تو باغ و ما تنهایم. پاشو که دلم لک زده با هم یه چایی گرم بخوریم. پاشو گل من که حسابی خوابیدی. انگار یک سال شب زنده داری کردی...

به آهستگی مشتی به پاهام زد و با گفتن " متین " و پایین انداختن سرش، خجالتش رو بیشتر نشون داد...
قسمت سی و چهارم

حتی دیدن شرمش هم برام خوش آیند بود. با دیدن بابا که با مامان حرف می زد و معلوم بود در مورد نگین حرف می زنن، از کنار نگین بلند شدم. خدا رو شاکر بودم که اینقدر درکشون بالا بود که منو کنار نگین تنها گذاشتن. احساس اینکه تو زندگیم چیز زیادی رو از دست دادم که با نگین نبودم و اونو دیر شناختم، وجودمو گرفته بود. راضی بودم از خلوتیکه با چشمای بسته و پرخوابش داشتم...

با صدای زنگ ساعت به خودم اومدم. اونقدر تو خاطراتم غرق بودم که متوجه گذر زمان نبودم. پا شدم و در هوای سرد پاییزی، تو حیاط وضو گرفتم و نمازمو خوندم. مثل همیشه بعد از نماز به التماس کردن به درگاه خدا افتادم " خدا جون قوربونت برم، میدونم همیشه خوب بنده هاتو میخوای و هرچی به سر هر کی بیاد همیشه بهترین تصمیمه براش، اما نذر می کنم مصلحت منو در کنار نگین و زندگی با اون رقم بزن که تا آخر عمرم نوکریتو بکنم. نذر می کنم اگه به عشقم برسم به هر فقیری دیدم کمک کنم. قول

می دم هرکی بهم رو انداخت رو از خودم راضی نگه دارم... قول می دم، قول می دم... قول می دم عمو رو ببخشم. قول می دم ازش بگذرم و حلالش کنم..."

هر نذری که بلد بودم رو گفتم... چشمم از بی خوابی می سوخت... بعد از استراحت دو ساعته ای، روز جدیدی رو آغاز کردم. یک روز دیگه به برگشتن نگین نزدیک می شدم. استرس داشتم و نمی دونستم با اون همه شوق و اشتیاق و التهاب چه جور کنار بیام. یه هفته ای میشد که بابا برام مغازه ای جدا باز کرده بود. یه مغازه اجاره کرد و از وسایل مغازه خودش پر کرد. قرار شد سفارشهای مغازه رو هم خودم به عهده بگیرم که مشتریها استقلالام رو متوجه بشن و اعتبار بابا ضامن همه خریدهای من بود. خودمو آماده کردم که برم مغازه، واسه همین بدون خوردن صبحانه راه افتادم. از وقتی که نگین رفته بود کمتر حال رسیدن به خودمو داشتم. دیگه مثل قدیم حوصله هر روز دو بار حموم کردن رو نداشتم که مبادا خستگی باعث بشه به خودم نرسم و لباسام بو بگیره! نمی خواستم غیر قابل تحمل باشم و نگین از روی خواستمن تحمل کنه... فکرهای بیهوده ای بود اما برام قابل اجرا بود چون بهترینها رو برای نگین می خواستم... دیگه یا مشغول کار بودم یا تو فکر و خیال اون مدت کمی که به اندازه همه زندگیم از دنیا سهم برده بودم... هیچ وقت فکرش رو هم نمی کردم اسارت عشق اینقدر سنگین اما شیرین باشه! تحمل دوری نگین شده بود سوهان روحم که نه دیگه حوصله دید و بازدیدها رو داشتم و نه بیرون رفتن و وقت صرف کردن با سینا و محمد و علی رو و نه تو فکر مینا و سارا و سها و مینو! دیگه بابا هم سر به سرم نمی داشت. ازم راضی بود چون مشتریهاش همیشه ازم تعریف می کردن و بابا از اون حرفها قد می کشید. مامانم هم که قوربونش برم، میدونست دردم چیه واسه همین سعی می کرد اذیت نشم. همه زحمت ها و فداکاری ها رو درک می کردم اما چه کنم که قدرت تشکر و جبران نداشتم. اگه نگین بر می گشت می تونستم نوکری همه رو بکنم. اما الان با این حال و روزم ... گاه گاهی که مینا وقت می کرد میومد و باهام حرف می زد. البته بیشتر من حرف می زدم و اون گوش می داد. درک این قضیه که واقعاً وقتش نسبت به قبلها برای من کمتر شده، سخت نبود اما واقعاً اذیت می شدم. همیشه مینا رو پشت خودم می دیدم و حس کردن اینکه اون دیگه همیشه کنارم نیست، اشک رو به چشمهام می آورد... یقیناً هرکس دیگه ای هم در شرایط اون قرار می گرفت، اوقاتش همونجوری طی می شد...

شب خسته و بی رمق خودمو به اتاقم رسوندم. هیچ اشتیایی برای شام خوردن نداشتم. انگار ساندویچی که ظهر خورده بودم، تو گلویم مونده بود. با بی حالی دفتر خاطرات رو برداشتم و دوباره شروع کردم به خوندن:

" اون روز جمعه دوبار دیگه نگین خون دماغ شد. اما زود خوب شد. فکر کنم مال گرمی هوا بود. گرچه خیلی گرم نبود اما نگین می گفت به خورشید حساسیت داره. روز خوبی بود و خاطره انگیزترین روز زندگیم.

نگین در مقابل تمام اسرارهام سه ماه فرصت خواست که جواب بده. گفت این زمان نه واسه این لازمه که ببینه من خوبم یا بد، فقط واسه اینکه بتونه خودشو برای زندگی کنار من آماده کنه و بقول عزیز یه کوچولو آشپزی یاد بگیره و این جور چیزا... بهش حق دادم اینو بخواد و بهش قول دادم صبر کنم تا سه ماه دیگه. بعد از این قول و قرارها دیگه در موردش بحث نکردم که اذیت نشه، شایدم بیشتر به این خاطر بود که نگرانیش بودم. یعنی دلیل خون دماغ شدنش چی می تونست باشه؟ باید راضیش می کردم باهاش برم دکتر اما نه جوری که خودش بفهمه! خدایا کمکم کن.

امروز مامان خبر داد که شب رو زود برم خونه که مهمون داریم. پیش خودم فکر کردم که حتماً خونه خاله اینا باز اومدن اونجا! حوصله نداشتم. زود تعطیل کردم اما سر راه یه سر به سوپر شادی زدم... سینا اونجا بود و خیلی نو نوار. در جواب تعجب و سوالم که اینجا چه خبره؟ فقط گفت امره خیره! خیلی دوستش داشتم نمی دونم چرا ناراحت شدم. باید خوشحال می شدم اما نشدم... یه حسی بهم میگفت که سینا، مینا رو دوست داره. تو دلم خوشحال بودم که سینا این احساس رو داره. من برای مینا هم بهترین رو می خواستم و برای سینا. مینا بهترین پاداشی بود که خدا به سینا می داد، اگه قسمتش می شد... با اشتیاقی ساختگی بهش تبریک گفتم. دیگه حوصله موندن نداشتم. به طرف خونه حرکت کردم و سر راه میوه گرفتم. ذهنم بدجوری درگیر بود. آخه از کی اینقدر از سینا فاصله گرفتم که حتی فرصت نشد بدونم کی عاشق شده و کی دلش رو برده؟؟؟

به خونه که رسیدم همه لباس پوشیده و آماده بودن. قرار بود بعد از شام بیان واسه همین شام سبک، زود خورده شد و وسایل زودتر از اون جمع و جور شد. بابا چهره اش راضی به نظر می رسید. مامان همینطور اما، انگار مینا دلشوره داشت. روش نمی شد بهم نگاه کنه. میدونستم اون همه پیچیدن دستش به هم مال استرسشه. واسه اومدن خونه خاله اینا هیچ وقت مینا استرس نداشتم. یادم اومد حتی نمی دونم کی قراره بیاد خونه مون. از مامان پرسیدم که مینو دست دور گردنم انداخت و گونه مو بوسید و تو گوشم پیچ پیچ کنان گفت " واسه آبی خواستگار میاد " و رفتم. سینا هم امشب می رفت خاستگاری. از مامان پرسیدم کیه و اون به جای جواب با تردید به مینا نگاه کرد. مینا هم که نگاهم می کرد، سرش رو پایین انداخت و از اتاق بیرون رفت. مامان به نگاه متعجب من لبخند زد و گفت :

- غریبه نیست پسر. خونه نرگس خانم میان.

از خوشی داشتم دق می کردم اما به روی خودم نیاوردم و ابرومو تو هم کشیدم. مامان فکر می کرد بدم اومده سینا می خواد داماد خانواده بشه واسه همین مثلاً بهم فرصت داد فکر کنم. بی صدا رفتم و خودمو آماده کردم که چی به سینا بگم... تا من آماده بشم ، زنگ در رو زدن و مبین برای باز کردن در حیاط رفت. منم پشت سرش برای خوش آمد گویی رفتم. خودمو زدم به اون راه که نمی دونم اونا کین. به همه شون با تعجب خوش آمد گویی گفتم. تا به سینا برسه. سرش پایین بود دسته گل مریم به دستش بود و عین دسته گل جلوم وایساده بود. صبر کردم یه خورده مامان و باباش که با استقبال مامان بابا به طرف پذیرایی می رفتن ، ازمون فاصله بگیرن بعد حرفمو بزمن. به طرف سینا برگشتم که منتظر اجازه بود بیاد تو حیاط. به دو دستم یقه شو گرفتم و کشیدمش تو حیاط. تعجب کرد اما انگار انتظار داشت. چون سرشو بازم پایین انداخت و هیچی نگفت. منم شروع کردم:

: فکر کردم حرمت سفره مونو داری. نمی دونستم چشم به ناموس داری. فقط بهم بگو چرا؟

دستمو با آرامش و اطمینان گرفت و از یقه اش پایین آورد. خیلی آروم و بدون پشیمانی جواب داد:

- مینا زندگیت بود، می خوام زندگی منم بشه. خودت باختی. شرط کردی.... یادت نیست؟ به برادریمون قسم که نه خواستم نامردی کنم نه نون بخورم و سفره پاره کنم. مینا خانوم که اینقدر با کمالات هستن که بیشتر از من مامان شیفته اش شده. هیچ وقت به جز سلام و احوالپرسی ، حرفی بینمون رد و بدل نشده. منم که خوب و بدمو میشناسی. اگه اونقدر بدم که فکر می کنی لیاقت مینا خانم رو ندارم، بگو که همین الان برم...

قسمت سی و پنجم

دستمو که تو دستش بود کشیدم و دور کمرش انداختم. اونو به آغوش کشیدم و تو گوشش گفتم:

: به جان مینا که میدونی چقدر برام عزیزه، اشکشو دریاری جفت چشماتو درمیام. الان گفتم که گلگی نکنی! مینا خیلی خوبه و لیاقت خوشبختی رو داره!

- از خدا خواستم بهم توفیق بده بتونم زندگی شیرینی براش درست کنم و خوشبختش کنم. اشک؟ قسم می خورم اگه اون اشک منو درنیاره، من کسی نیستم که دل به گریه انداختن کسی رو داشته باشم. چه برسه حالا اون شخص مینا باشه! به خودم اومدم و

ازش پرسیدم:

: بچه ها چی؟ اونا هم در جریان بودن؟

- خیلی اتفاقی شد. مامان اصرار داشت برام زن بگیره. منم منتظر بودم قضیه تو و نگین یه طرفی بشه، بعد اقدام کنم. یکی از کاندیداهای مامان آبجی کوچیکه ناصر بود. منم که اصلاً تو نخش نبودم. این بود که به مامان راستش رو گفتم و متوجه نشدم علی و محمد دارن حرفهای منو که تلفنی به مامان می گفتم، گوش می دن. تا اقرار کردم و تلفن قطع شد، جیغ و دادشون به هوا رفت. این بود که ناصر متوجه شد. قرار بود زودتر از این بیایم اما راستش... خوب ... از برخوردت ترسیدم... از همین حرفهایی که زدی... من نامردی تو مرامم نیست. اونم واسه تو که برام برادر نداشته ای!

: آی نامر... پس بگو چرا اونجوری گیر سه پیچ داده بودین که شرط بستنی و زندگیتو باید بدی و از این حرفها... منم که دوتا گوش در آوردم اندازه پاریکال!

خندید و دوباره به آغوشش کشیدم. دست در دست هم وارد خونه شدیم. ترس مینا رو از برخورد من با این قضیه، حس می کردم. خدایا شکر که خوشبختی خواهرمو میدیدم. چون هردو خانواده همو می شناختن، نیازی به حاشیه پردازی نشد و مجلس خواستگاری در کمال سادگی و صفا و صمیمیت، با قرار عقد در پنج شنبه همون هفته و عروسی در تابستان با مهر یک حج تمتع برای مینا، به نتیجه رسید. وقت خداحافظی، برق رضایت رو در نگاه سینا و لبخند اطمینان رو بر لب مینا دیدم. خدایا نوکرتم " صفحه بعد رو باز کردم و خوندن رو از سر گرفتم:

" خیلی زودتر از اونچه که فکرش رو می کردم روز عقد سینا و مینا رسید. مینا با همه اشتیاقش، شرم و صبر عجیبی داشت. شرمی که صد برابر زیباتر و دوست داشتنی ترش کرده بود. خاله نرگس راه به راه قربون صدقه اش می رفت. سنا که دیگه انگار رو ابرا بود. نگین هم دعوت بود اما بدون هیچ دلیلی گفت که نمیداد. نمی خواستم کدورتی بینمون پیش بیاد اما باز با اون همه رعایت، آرزو داشتم احساسم رو درک کنه که می خوام حضور داشته باشه... اما کم لطف تر و بی انصاف تر از اون بود که ذهن خسته و قلب مشتاقم تصور می کرد! با وجود این، مراسم به خوبی و خوشی برگزار شد و سینا و مینا به عقد هم در اومدن و دو ساعت بعد از رقص و پایکوبی که خانمها داخل خونه و آقایون داخل حیاط بودن، ختم جلسه اعلام شد و به غیر از خاله نرگس همه رفتن. حتی خونه خاله یاسی و خونه عمو. خونه خاله نرگس هم بعد از تمیز کردن خونه به کمک همه، و صرف شام عزم رفتن کردن. من

که برای دیدن نگین بی قرار بودم، می خواستم برم به سر بهش بزنم. مینا می دونست و با من همراه شد. سینا هم از خدا خواسته به ما، در واقع به مینا ملحق شد و با همه خداحافظی کردیم. تا راه افتادیم متوجه یواش شدن قدمهای سینا و مینا و فاصله گرفتنشون با خودم شدم. راست می گن که وقتی دو نفر به هم محرم می شن، محبت دنیا به دلشون می ریزه! به جای اینکه دلم بگیره، خوشحال شدم و با نفس عمیقی که کشیدم، برای خودم و نگین دعای عاقبت خیری کردم."

صفحه بعد رو باز کردم. باز چند روز رو ننوشته بودم. از اون شب که از نگین گله کردم که باید تو مراسم می اومد و اون مریضی رو بهونه کرده بود، باز با هم بحثمون بالا گرفت که اون بهم بگه چش شده و اون انکار می کرد که مشککش فقط فشارشه. انگار هیچی بلد نبود غیر از اینکه سرگیجه دلیل پایین اومدن فشاره! اما من مطمئن بودم اشتباه می کنه و داره به چیزی رو مخصوصاً ازم پنهون می کنه. بهش التماس کردم، ازش خواهش کردم، به دست و پای عزیز افتادم، اما جوابشون با اشک و هق هق فقط یک جمله بود " فشارش پایینه" مجبور شدم قبول کنم. فقط به خاطر اینکه عزیز دلم دیگه گریه نکنه و بهش فشار نیاد. دو سه روز بعد از اون شب، حال نگین خوب شد و شد همون دختر شاد و شنگول و پر انرژی که دلم می خواست. سر به سر من می داشت و عزیز رو اذیت می کرد. هر شب خونه شون می رفتم و یک ساعت با هم بودیم. روزهای جمعه هم که از صبح با هم بودیم. به بار با هم دلمه درست می کردیم، به بار کیک می پختیم، به بار می رفتیم بازار همراه عزیز و براش کادو می خریدم. تک تک اون خاطره ها برام روشن و زنده بود و احساس می کردم همون لحظه به وقوع پیوسته! تنها چیزی که در اوج شادی و شیطنت، چشمهای منو پر اضطراب و دل نگین رو می آزرده، خون دماغ شدن گاه و بیگاهش بود. بهم اطمینان داد که نسبت به قبل بهتر شده و با قرصهای آهن و کلسیم و ... که دکتر براش تجویز کرده، داره بهتر میشه و منم به گفته هاش امیدوار بودم چون می دیدم با وجودیکه روز به روز لاغر تر می شد، باز هم گونه هاش قرمز بود و به قول معروف صورتش نشون از ناراحتی نمیداد. هر وقت هم علت لاغریشو می پرسیدم، می گفت:

"متین جان، لاغری الان مد شده و همه دارن لاغر می کنن. تازه من خوب لاغر شدم که تاثیری رو صورتتم نداشته."

حرفهایش برام قابل قبول بود. از اون طرف مامان بابا هم عادت کرده بودن که منو با نگین و سینا رو دائم خونه مون و کنار مینا ببینن!

"یک ماه از روزی که به باغ رفته بودیم می گذره. دیروز نگین گفت که دوست داره بره صورتشو اصلاح کنه. از تعجب داشتم

شاخ در می آوردم. اون که شرم حضور داشت از اینکه وقتی با همیم ، به کم روسریش عقب بره! چطور راضی می شد بره و صورتشو دستکاری کنه. تا امروز به این فکر نکرده بودم که اگه نگین بخواد همچین تغییری بکنه، من باید چه عکس العملی داشته باشم. تو نگاهش می دیدم که انگار مجبوره این کار رو بکنه اما... اما اون که از اون دخترها نبود که بخواد چشم و هم چشمی بکنه و صرفاً به خاطر هم‌رنگی بادوستاش این کار رو بکنه... اما در کمال تعجب و حیرت من ، اون این بهونه رو آورد..."

قسمت سی و ششم

اما اون که از اون دخترها نبود که بخواد چشم و هم چشمی بکنه و صرفاً به خاطر هم‌رنگی بادوستاش این کار رو بکنه... اما در کمال تعجب و حیرت من ، اون این بهونه رو آورد... "با یاد آوری اون روزها لبخند بی رمقی رو لبهام نشست. چقدر دلتنگش بودم. حتی بهونه گیری هاش! با صبر و حوصله دفتر رو ورق زدم: "با وجودی که مخالفت کردم اما اون حرف آخر رو زد و گفت که این کارو می کنه. بهم برخورد. اگه می خواست حرف ، حرف خودش باشه دیگه چرا اجازه گرفت؟ چرا ازم سوال کرد وقتی خودش تصمیم آخر رو گرفت؟ این تغییر ناگهانی برام جای تعجب و سوال داشت! ولی با این حال نمی تونستم که تو ذوقش بزنم. مگه دلم میذاشت دلخورش کنم. بهش گفتم که دوست ندارم اما اون تاکید کرد و اصرار داشت که با زور ازم اجازه بگیره.. با وجودی که ته دلم راضی نبودم، اما به خاطر رضایت خاطرش قبول کردم و گفتم که هر جور باشه برام عزیزه! تا یک هفته اجازه نداد برم خونه شون. گفت امتحان میان دوره داره و باید تمرکز کنه. منم از خدام بود زود درسش تموم بشه و به این دوری خاتمه بدم. می ترسیدم درسهایش رو بیافته و به این بهونه عروسی عقب بیافته! تحمل اون دوری در مقابل چیزی که می خواستم زیاد سخت نبود و قابل تحمل بود. به همین دلیل برای اتاقم خط تلفنی جدا کشیدم که بتونم تو این مدت که از دیدارش محرومم، حداقل باهاش در تماس باشم و اگه چیزی لازم داشت اذیت نشه و بهم بگه! از اون به بعد بود که وابستگیم بهش بیشتر شد. همه حرفهایی رو که نمی تونست رو در رو بهم بگه، از پشت تلفن راحت برام میگفت. ابراز علاقه و عشقش برام هم جای تعجب داشت هم جای خوشحالی که می دیدم دوستم داره و همون اندازه که من بهش احتیاج دارم و حضورش زندگی رو برام معنی کرده، منم براش اهمیت دارم و دوستم داره! یه بار بهش گفتم اگه میدونستم پای تلفن زودتر به عشقش اعتراف می کنه خیلی پیش تر از این به فکر می افتادم و اون در مقابل فقط می خندید و می گفت می ترسیدم جوگیر بشی و با این حرف از ته دل می خندید. منی که

حتی لبخندش برام با ارزش بود، قدر لحظه به لحظه خنده هاشو می دونستم. بالاخره بعد از یک هفته طاقت فرسا، نگین بهم خبر داد که امتحانش تموم شده و من میتونم برم دیدنش. برای اولین بار تو فکر یه هدیه خوب براش بودم. چون هیچ وقت نمی داشت چیزهای گرون بخرم می گفت جمع کن که بتونی باهاش خونه بگیری. منم به شوخی می گفتم که قرار شده پیش ماما بابا بمونیم و اون راضی از حرفم می گفت حس داشتن یه خونواده رو دوباره تجربه کردن، شانس هرکسی نیست و من خوشحالم که این شانس به من رو آورده! اینقدر این حرفها رو تکرار می کردیم که یه بار عزیز با خنده گفت که نمیداره نگین بره و تازه یه پسر مثل من پیدا کرده. مثل دعوا کردن سر چیزهای مهم، ما هم با هم بحث می کردیم و می خندیدیم... گاهی که به یاد می آرم چقدر روزهای اول آشنایی با نگین، برام سخت بود که با عزیز رو به رو بشم و این دغدغه ذهنم بود که چطور با نگین در حضور عزیز حرف بزنم، منو به خنده می انداخت. چون بعد از نشان کردن نگین، دیگه این خودم بودم که دوست داشتم عزیز هم تو جمعمون باشه و این باعث می شد که برق رضایت و خوشحالی رو تو چشمهای نگین بینم. گرچه عزیز خیلی وقتها کار رو بهونه می کرد و ما رو تنها می داشت اما با این حال باز حضورش برام عادت بود و این حس شیرینی بود که مطمئن بودم عزیز و نگین هم اونو دارن... برای اولین بار براش یه عطر خوش بو گرفتم. می گفتم خریدن عطر شگون نداره و جدایی میاره اما من به این مزخرفات و خرافات گوش نمی دادم و برام بی اهمیت بود... وقتی در حیاط رو برام باز کرد، از دیدنش یکه خوردم. همه ابروشو زده بود و به جاش یه ابروی کمان کشیده بود. صورتش حالت زنانه ای به خودش گرفته بود. فهمیدم از تعجب خشکم زده، با حالت معصومی سرشو به یک طرف خم کرد و گفت:

- نمی خوای جواب سلامو بدی؟ حداقل بیا تو جلوی در بده!

: نگین، این چه وضعیه؟ قرار نبود با خودت این کارو بکنی. چرا؟

با اینکه اشک تو چشماش جمع شده بود اما لبخند محزونی زد و گوشه آستین سويت شرم رو گرفت و به طرف داخل کشید و گفت:

- حالا بیا تو تا بهت بگم. میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود؟ هزار بار آرزو کردم قولت رو بشکنی و بیای بینم. تلفنی حرف زدن کی میشه مثل دیدن؟ نمی دونم چرا این حماقت رو کردم و گفتم که نیای اما نمی دونستم که اینقدر از خدا خواسته از دستم سیر شدی که دنبال بهونه بودی... نکنه یکی دیگه رو پیدا کردی؟

یکریز و بدون وقفه حرف می زد و من احساس کردم که می خواد ذهنم رو از موضوع صورتش دور کنه. شوخی که تو حرفهات بود، لبخند رو به لبم آورد. با وجودیکه اولین بار بود این جورى ابراز علاقه می کرد، نمی تونستم که خودمو گول بزنم... بیشتر از خودم به فکر اون بودم و نگرانش بودم!

: یواشتر عزیزم، یکم آرام باش بذار سیر ببینمت. دلم برات پر می کشید. به خاطر خودت اومدم که به درسها ت برسی و من بیچاره مجبور نباشم که صبر کنم تا درسهای افتاده رو پاس کنی! در ضمن هیچکی برام تو نمیشه. پس بیخودی از این حرفها تو دهن من نذار که اصلاً درست نیست. متوجه شدی؟ حالا بگو ببینم چی شده که صورت نازنینتو این شکلی کردی؟ تو رو خدا ببین چکار کرده...

سرشو پایین انداخت. فکر نمی کرد دیده باشم، اما من اشکی رو که از گوشه چشمش چکید دیدم و قلبم فشرده شد. واسه همین از در عذرخواهی در اومدم...

: منو ببخش. من که چیز بدی نگفتم. آخه تو صورتت همون جورى هم خوشکل بود. الان دیگه باید زودتر دست به کار بشم و ببرمت و دل خودم بذارم که کسی بهت چپ نگاه نکنه. خوب؟
دستی به زیر چشمش کشید و با لبخند بهم چشم دوخت و گفت:

- مگه من گفتم چیز بدی گفتی؟ خوب همه اش تقصیر اون آرایشگر بود دیگه. زد یکی از ابروهامو ناکار کرد، مجبور شد این یکی رو هم جفت اون کنه. تا اومد دست عقب بکشه از پشت بچه یکی از مشتری ها بهش خورد و دستش اومد جلو... دیگه یکیش بد فرم شد، مجبور شد اون یکی رو هم ور داره. حالا خیلی بد شده؟

: مگه میشه چیزی بهت نیاد؟ اتفاقاً خوشکل شدی اما به کوچولو شکل تازه عروسا شدی. واسه همین مجبورم دست به کار شم که سرم بی کلاه نمونه و تازه عروسم رو از چنگم در نیارن، البته قبل از اینکه خودش پشیمون بشه...

لبخند سرخوشانه ای زد... چقدر عجیب بود، چند لحظه پیش گریه می کرد و حالا از ته دل داشت می خندید. با صدای عزیز به خودم اومدم. خیلی گرم و خودمانی بهش عرض ادب کردم. شیرینی رو دادم دست عزیز و کادو رو دادم به نگین. خیلی خوشحال شد و کلی تشکر کرد... هنوز فکرم درگیر رفتار ضد و نقیض نگین بود، نه به آرایش و اصلاح صورتش و نه به حجابش که حتی یک تار مو شو هم نمیدیدم!"

دفتر رو باز ورق زدم. ادامه ننوشته بودم. شروع کردم به ادامه دادن دفتری که با خوندنش روزهای هفته رو می گذروندم و الان رسیده بودم به شمارش معکوس برگشتن نگین. نمی دونم تو این مدت چند بار دفتر رو دوباره خوانی کرده بودم... یعنی این چند روز باقی مونده رو می توئم تحمل کنم تا بیاد؟ کاش بیاد و بگه متین ما هم عقد کنیم و عید با مینا و سینا عروسی رو یکجا بگیریم.. چقدر دلم براش تنگ شده بود. قلمم رو برداشتم. نوشتن بهتر از خیال کردن و انتظار کشیدن بود!

" الان روزهای اول دی هست. هوا سرد و زمستونیه. برف می باره و منم دلم گرفته. سه هفته است از نگین بی خبرم و این بی خبری زجرم میده. کاش حداقل یه تلفن تماس ازش داشتم که حالشو جویا می شدم. کاش می فهمید به فکرش هستم و براش بی تابم!

از اون روز که برای اولین بار صورت اصلاح شده شو دیدم، خیلی می گذره. بعد از اون روز هر روز یه تغییری می کرد.. یه بار مژه هاشو می زد، یه بار ابروشو کوتاه می کرد... با حجاب کامل بیرون می اومد.. همیشه می خندید و خیلی عادی ابراز علاقه می کرد... تنها چیزی که تغییر نکرد، این بود که نمی داشت حتی تو شوخی هم بگم دردت بیاد واسه متین یا فدات بشم و یا هر چیزی که به قربون صدقه رفتن شبیه بود! برام جای تعجب بود که چطوره این همه آلرژی داره که هر بار با کوچکترین اشاره ای این جوری بهم میریزه! و برام خط و نشون می کشه که نباید از اون الفاظ استفاده کنم و منم برای رضایتش قبول می کردم! روزها پشت سر هم گذشت و رابطه و صمیمیت بین ما بیشتر شد. خون دماغ شدنهای نگین هم کمتر شده بود، و این برام جای خوشحالی بود. یک ماه دیگه به همین منوال گذشت. یا خونه شون بودم و یا باهاش تلفنی حرف می زدم. خودم شارژ بودم و کار و کاسی به راه. سینا هم که همیشه ور دلم بود و مینا هم راضی و شاد. سها و سارا هم که از اینکه دو عروسی افتاده بودن رو پا بند نبودن. خبر نامزدی شیرین هم به گوش رسید. در اوج ناباوری دیدم که با احمد، پسر همسایه شون که اتفاقاً چند بار دیده بودمش نامزد کرد. تعجب کردم، چون شیرین گفت با سعید قراره عقد کنن. سعید از بچه های همسایه قدیمی خونه خاله یاسی بود. همه دوستهای دوران بچگی بودیم و از ده سالگی به بعد ازش بی خبر بودیم چون از این شهر رفته بودن و دیگه با هم در ارتباط نبودیم... یه آن به ذهنم رسید نکنه شیرین خواسته حس حسادت منو تحریک کنه! اما دروغ چرا؟ واقعاً لازم بود دروغ بگه؟

بهرحال قرار شد بریم مراسم نامزدی کردن شیرین. نگین هم دعوت بود ولی در مقابل اصرار من گفت که تا وقتی که با هم عقد نکردیم، حاضر نیست وارد مراسم هامون بشه! این تصمیمش برام قابل پیش بینی بود! از وقتی که عمو ما رو با هم دید و اون الم

شنگه رو به راه انداخت، منتظر این برخورد نگین بودم...

قسمت سی و هفتم

از وقتی که عمو ما رو با هم دید و اون الم شنگه رو به راه انداخت، منتظر این برخورد نگین بودم. خوب یادمه اون روز جمعه بود. شبش با هم تلفنی حرف زدیم و قرارمون این شد که چون طبق معمول این مدت، جمعه رو با هم می گذرونیم، نگین پیشنهاد داد که با هم به پارکی که بار اول با هم رفته بودیم، بریم و تجدید خاطره ای بکنیم. با تایید من، پیشنهاد داد که فردا خودش برای نهار به غذای ساده درست کنه و ما مهمون اون باشیم. قرار شد مینا رو هم با خودمون ببریم و البته سینا رو. اما سینا، مینا رو به جای دیگه ای دعوت کرد و حتی نداشت بدونم کجا! گفت که مکانهای خصوصی اونها به من مربوط نمیشه. با اینکه می دونستم شوخی میکنه سر به سرش گذاشتم و گفتم که ازش دلخورم و نمیذارم خواهرم رو به خلوتگاه ببره، اون قریبون صدقه ام میرفت و میگفت که جای خاصی نیست و فقط واسه این، اینجوری گفته که خودش و مینا به خلوت با هم داشته باشن، تو دلم ممنون بودم که اونها هم وارد خلوت من و نگین نمیشن. شاید خوب درک میکرد که زندگی شده نگین و جز اسم و بحث در مورد اون، زندگی من هیچ تعریفی نداره. به کمد لباسهام نگاه کردم. نرسیده بودم لباسهامو اتو بزنم. کاری که قبلاًها مینا انجام میداد اما از وقتی که نامزد کرده بود نداشت بودم. بهمین دلیل تنها لباسهای اتو شده تو کمد رو بیرون آوردم. یه پیراهن سفید با شلوار جین مشکی! به نظرم خوب بود. سویت شرتم رو روش پوشیدم و سرحال از اتاق بیرون رفتم. انگار طبق معمول مهمون داشتیم که مامان مشغول شستن حیاط بود. به نگاه پر سوال من، لبخندی زد و گفت "قراره خونه عموت اینا بیان اگه تونستی زود بیا. همیشه نه تو باشی نه مینا" منم لبخند زدم و گفتم:

: خوب با عمو گرم می گیرین. چرا خونه دایی ها رو دعوت نمی کنین؟

- حرف بی خود نزن. عموت با اونا آبشون تو یه جوب نمیره. در ضمن، عموت خودش زنگ زد و گفت میان اینجا. حالا منتظر

باشم بیای؟

: قربونت برم که این همه هوای فامیلهای بابا رو داری. به این میگن عشقولانه. خوب فدات شم میدونی که تو یه هفته یه جمعه رو

دارم اونم پیام و مثل آینه دق زل بزمن به عمو که چی بشه؟ خودت که میدونی چقدر با هم مشکل داریم. از اونطرف، دوست دارم امروز رو با نگین باشم. تا نزدیک مغربم نیام، مثل هر جمعه. قراره امروز بریم پارک ملت، مهمون دستپخت نگین. میخوام ببینم منو میندازه بیمارستان یا سالم برمیگردم.

- خدا نکنه مادر جون. عروسم به تیکه ماهه. تو هم نمک نخورده دست نگین نیستی پسر، قدر بدون! اینو به یکی بگو که ندونه تا اسمش میاد قند تو دلت آب میشه. برو، برو بهت خوش بگذره. سلام منو به عزیز جون برسون. اگه شد برای شام نگاهشون میدارم. میگم با دوستات رفتی بیرون. نمی خوام دلخور بشن و ازت گله کنن.

: فدات شم مامان جان. فقط نگو با نگینم. سر فرصت به سر به محمد و علی هم میزنم. راستی بهت نگفتم که با هم به مغازه تعمیر وسایل برقی زدن؟ علی می گفت درآمدش خوب نیست اما از بیکاری بهتره. احتمالاً چون تازه یک ماهه دست به کار شدن، جمعه ها هم باشن. مامان جان سفارش کردن بهت بگم براشون دعا کنی موفق باشن.

- خدا کمکشون باشه. اونها هم مثل تو برام عزیزن. بهشون بگو حتماً سر نماز براشون دعا می کنم. برو مادر که دیرت نشه. مواظب عروسم باش.

دورش بگردم. با چه عشقی عروسم می گفت. خدایا بهم قدرت بده که دل مادرمو شاد کنم. کمکم کن که ازم راضی باشه. ایمان دارم هرکسی که مادر و پدر ازش راضی باشن، سعادت مند دنیا و قیامتن.

وقتی رسیدم دم در خونه عزیز جون، دیدم که لای در بازه و صدای آب میاد. تا به خودم پیام و پیرسم کسی خونه نیست، عزیز شلنگ آب رو که برای آب پاشیدن به جلوی درب آورده بود، رو به من گرفت و سر تا پا خیسم کرد. تا منو دید، دادی کشید و شیلنگ آب رو به طرف پایین گرفت. لباسم حسابی خیس بود. یکی نبود بگه آخه عزیز جون تو پاییز کی جلو دروازه رو می شوره که شما دومیشی؟ به یاد مامان افتادم و به خودم جواب دادام خوب معلومه، مامان خودم! نگین که با صدای ای وای عزیز اومده بود دم در، زد زیر خنده و منم مثلاً اخم کرده بودم. رفتم تو حیاط و با جدیت رو به نگین کردم که از دستم فرار کرده بود و ورودی حال ایستاده بود گفتم:

: به خنده ای نشونت بدم کیف کنی، مثل یه خانم خوب خونه دار بیا برو لباسهامو اتو بزن خشک شن وگرنه سرما بخورم وبال گردنت میشم، خنده زهرت میشه.

تای ابروشو بالا داد:

- خواب دیدی خیر باشه، هر وقت زنت شدم رجز بخون. به جان متین اذیت کنی حالی ازت بگیرم تو کفش بمونی.

: اینجوریه؟

با صدای بلند عزیز رو صدا کردم. نگین خودشو از تک و تا نداشت. مطمئن بود چیزی به عزیز نمی گم. میدونست دلم نیامد. بقول سینا که هروقت چشم مینا رو دور میدید میزد تو سرم و می گفت " خاک تو سر زن ذلیلت کنم، مثل من مرد باش و پر جذبه " و بعد که مینا می اومد می گفت " من از صبح هی میگم امروز به اتفاق خوب برای چشمام می افته، نگو سوی چشمام رو می بینم " جا خالی میداد و منم از خنده ریسه می رفتم، سینا هم نیشگونم می گرفت. تو دلم به خاک تو سر زن ذلیلتی گفتم و به عزیز که رو به روم بود گفتم:

: قوربون دستت عزیز به حوله بهم بده بندازم رو شونه ام، نگین زحمت اتوی لباسمو بکشه.

عزیز چشم پسر می گفت و رفت تو. نگین ریز می خندید. منم خنده ام گرفت...

: دلم نمی آد بگم رو آب بخندی، اما می تونم بگم ایشاله همیشه خنده به لب باشی. حالا خانم خودم، واسه نهار چی بار گذاشته؟

- اوه اوه، کی میره این همه راهو؟ خواهشن جلوی عزیز رعایت کن. وگرنه کوکو بی کوکو!

: آخ جون. کوکو داریم. ای ول. حالا وجداناً خودت پختی یا عزیز پخته تو فقط زیر اجاق رو خاموش کردی شده کار را که کرد

آنکه تمام کرد؟

- بد نشو متین. از صبح مشغول بودم که زود تموم بشم بریم بیرون. حالام خودتو لوس نکن. بیا به جای حرف گنده زدن، لباستو

عوض کن که داری یخ میزنی. سرما بخوری من پرستار خوبی نیستم!

الکی به عطسه کردم. با نگرانی گفت:

- زودباش بیا تو. دیدی سرما خوردی؟

بعد انگار لبخند زیرکانه مو دید، که اضافه کرد:

- وگرنه مجبور بیشم یک قابله آش عدس برات بار میذارم و مجبورت می کنم تا تهش رو بخوری. به جان نگین راست میگم.

این بار من لبخند خبیثانه شو دیدم. خوب بلد بود چطور جوابمو بده. میدونست از عدس تو هر غذایی بدم میاد و فقط تو آش رشته

می خورم. قبل از اینکه ساعت یازده رو نشون بده، از خونه بیرون زدیم. پیراهنم رو اتو زده بود و خودمم جلو بخاری نفتی ایستادم تا خوب شلوارم خشک شد. این کارم باعث خنده عزیز شده بود. میگفت مثل بچه های روستایی شدی با این حوله که رو شونه ات انداختی. منم از دیدن خنده هردوشون می خندیدم. به پارک که رسیدیم، سبدی رو که پر بود از ظرف و استکان و سفره و قابلمه غذا، کنار نیمکت گذاشتم. با وجودی که نم نم بارون می بارید اما هوا سوز نداشت و سرما اذیت نمی کرد. زیرانداز رو انداختم و نگیں فوراً بساط چای رو راه انداخت. عزیز واسه هر سه چایی ریخت که یه صدا منو از جا پروند. انتظار شنیدن هر صدایی رو داشتم الا صدای عموم! آرزو می کردم گوشهام کر شده بود و صدا رو نمی شنید. بلند شدم و به طرف عقب برگشتم. دیدم عمو روبه رومه! با عصبانیتی که تو نگاهش بود این دستگیرم شد که هیچ حرف و منطقی حالیش نمی شه! فقط تونستم بگم "عمو فقط صبر کن و قضاوت عجولانه نکن" صدای سیلی که خوردم، منو به سکوت وادار کرد! عمو هم چشماشو بست و دهنشو باز کرد. نگیں که با سیلی که عمو زد پا شده بود، اومد وسط. انگار می خواست واسطه بشه. غافل بود از اینکه عمو اونو زیر رگبار توهیناتش می گیره. حرفهای عمو اعصابمو بهم ریخت:

- چشم داداشم روشن. باید کلاهشو بندازه بالا که همچین پسری داره. میدونی چندوقته زیر نظر دارم. احمق، اینقدر بی خانواده ای که دنبال یه دختر بی پدر و مادر راه افتادی، اینقدر بدبختی که به کثافتکاری افتادی؟ این بود جانماز آب کشیدنت؟ این بود اون همه ایمان ایمان کردنت؟ آشغال عوضی، حالم از داشتن برادرزاده ای مثل تو بهم می خوره. ننگم میاد بگم میشناسمت...

این بار من صدامو بالا بردم:

: بسته... بسته ... عمو بسه دیگه. دیگه کافیه! تو حق نداری بهش توهین کنی. نگیں نامزدمه. چطور به خودت اجازه دادی این همه بهش توهین کنی؟ تو که دم از ایمان می زنی چرا باید ندونسته تهمت بزنی؟ به خاطر این حرفها هیچ وقت نمی بخشمت عمو... هیچ وقت... قسم میخورم!

تا من اینا رو گفتم، نگیں بازم خون دماغ شد و از هوش رفت. چون وسط من و عمو ایستاده بود، داشت می افتاد بغل عمو. فوراً به طرف خودم کشیدمش و اونو بغل کردم و رو زیر انداز خوابوندم. عزیز گریه می کرد و عمو مات بود. دستشو بالا آوردم و حلقه رو نشون دادم و گفتم:

: اینم حلقه! مطمئن شدی؟ دیگه برو!

تعجب کردم چون باید عمو الان خونه ما بود پس اونجا چیکار می کرد؟ یقین پیدا کردم حتماً چند هفته ای تعقیب کرده که این وقت ظهر اینجا باهام برخورد کرد. وای خدای من حالا با دل شکسته نگین چکار باید می کردم...

قسمت سی و هشتم

وای خدای من حالا با دل شکسته نگین چکار باید می کردم؟ اما دلش به کنار، با غرور شکسته اش چکار باید می کردم؟ آگه دست خودم بود عمو رو همونجا جر میدادم. اون حق نداشت بگه نگین بی کس و کاره. خون خونم رو می خورد اما هیچ کاری از دستم بر نمی اومد! سر نگین رو روی کیفش گذاشته بودم و خودم به صورت معصومش نگاه می کردم. خدایا، اون یه فرشته بود. حتی با صورت رنگ شده ای که رنگ پریدگیش رو پوشونده بود... عزیز به خودش اومد و در حالی که آرام برای نگین دعا می کرد و خوب شدنش رو از خدا می خواست بهم گفت کیف رو از زیر سر نگین بهش بدم. منم کیف رو بهش دادم و سر نگین رو روی پاهام گذاشتم. یاد و خاطره اولین باری که با هم اومده بودیم اونجا، تو ذهنم تداعی شد و جون گرفت. برام سوال بود که چرا هر وقت به اونجا میایم باید برایش یه خاطره بد درست بشه؟ اون روز هم سر نگین رو پاهام بود. با این تفاوت که اون روز از برخورد نگین می ترسیدم و هزار حرف نگفته و نشنیده داشتم، اما امروز به احساس نگین به خودم ایمان دارم و مطمئنم آگه بیشتر از منو نخواد، کمتر هم نمی خواد... عمو همونطور ایستاده بود و معذب به عزیز نگاه می کرد که کیف نگین رو زیر و رو می کرد و دنبال قرص هاش می گشت. پشیمونی از نگاه عمو می بارید اما مغرور تر از اون بود که عذر خواهی کنه. چطور تونست جلوی عزیز اون حرفها رو بزنه. شاید آگه نگین بیهوش نمی شد عمو دعوا رو به عزیز هم می رسوند. قربونت بشم خدا که هیچ کارت بی حکمت نیست! چون یکی دو هفته ای بود که نگین طبق دستور دکتر قرص هاش رو کمتر کرده چون حالش روز به روز بهتر می شد، تعجب نکردم وقتی عزیز گفت "خاک به سرم، بچه ام یادش رفته داروهاشو با خودش بیاره، حالا چکار کنم؟". بیچاره نگین حتی احتمال هم نمی داد که حالش بد بشه واسه همین دارو نیاورده بود. با انزجار به عمو نگاه کردم، اما دلمم برایش سوخت. شاید حق داشت نگران من بشه. اما نه، اون نباید اون برخورد رو می کرد. نگاهم رو به صورت زیبای نگین دوختم؛ یاد اون روز افتادم که به نگین گفتم دوست دارم کنف شدن عمو رو بینم. اون روز اومد و بد به سر خودم آوردم. کی فکرش رو می کرد که این آشنایی و معارفه این شکلی بشه؟ من انتظار گریز و تعقیب رو از عمو نداشتم... کاش هیچوقت اون آرزو رو نمی کردم. از عمو خواستم

وسایل رو بیاره و خودم نگین رو بغل گرفتم و به طرف بیرون پارک حرکت کردم. عزیز هم وسایل چای رو جمع و جور کرد و دست عمو داد. خودش هم زیر انداز رو آورد. تاکسی که یه خانواده دیگه رو پیاده کرد برام چراغ زد و منم با سر اشاره کردم وایسه. عزیز عقب نشست و منم سر نگین رو گذاشتم رو پاش و خودم وسایل رو به عقب ماشین انتقال دادم. بدون تشکر از عمو فقط نگاه سنگینی بهش انداختم و سوار شدم. به راننده آدرس منزل نگین رو دادم. می خواستم ببرمش بیمارستان که عزیز سخت مخالفت کرد و گفت که داروهاشو بخوره خوب میشه. منم امیدوار بودم گرچه باورش برام تقریباً غیر ممکن بود...

از اون روز به بعد بیشتر ارتباط من با نگین تلفنی بود و گاه گذاری یه سر به مغازه می زد. با عزیز می اومد و یه کم می نشست و دلتنگیم هنوز برطرف نشده، میرفتن. به همین قانع بودم. ازم فرصت خواست یه کم با خودش خلوت کنه. بهش حق دادم وقت بخواد که بتونه حرفهای عمو رو فراموش کنه. من که طرف حرف عمو نبودم، اون همه بهم سخت اومد وای به حال نگین ... برای خودش و حرفش احترام قایل بودم واسه همین همونجور که می خواست باهاش برخورد می کردم. اونم راه خودشو بلد بود. هر وقت از پشت تلفن باهاش صحبت می کردم، حرفهای از دلدادگی و عشق و ایمان بود و هر وقت می دیدمش، چینی به ابروش می نداخت و اوقات تلخی می کرد. در جدال بین عقل و عشق و احساسم ، دیدم بیشتر مشتاق دیدنش بودم تا شنیدن حرفهایش. انگار دوست داشتم سخت و مغرور باشه تا عاشق و رمانتیک. آخه غرورش منو تسلیم کرده بود. ولی خوب نمی تونستم به خودم دروغ بگم. من حضور و عشق و محبتش رو یکجا و با هم می خواستم. دوست داشتم که باشه و بهم بگه دوستم داره، نه اینکه وقتی جلو چشمش نیستم بهم بگه عشقمی و زندگی می و وقتی همو می بینیم ، ابرو تو هم بکشه و بگه متین من از آینده می ترسم، رفتار عمو ت یه هشدار بود!

با یاد آوری رفتار عمو ، به نگین حق دادم نخواد به خونه مون هم نزدیک بشه. در مورد اون موضوع فقط با مامان و مینا حرف زدم و ازشون خواستم چیزی بروز ندن. نگاه سرزنش بار مامان و سر تکان دادنهاش مینا بهم یادآوری می کرد که " ما هشدار دادیم و گفته بودیم بهتره بدونه که مشکلی پیش نیاد!" اما کار از این حرفها گذشته بود و آب رفته به جوب بر نمی گشت. بهر حال من هم به خاطر نگین و شاید بیشتر به خاطر دروغی که از شیرین شنیده بودم، نرفتم به مراسم نامزدی. میدونستم همه ازم گله می کنن. اما شنیدن همه بد و بیراه ها رو به جون می خریدم فقط به خاطر اینکه اون لحظات رو با نگین سپری کنم! شنیدن " هنوز زنش نشده رفته هوار شده خونه زنش، شده براش مثل آدامس که هر جا بره میچسبوندش رو بینیش که جلو چشمش باشه و هزار تا

حرف بیخود دیگه که اصلاً برام اهمیتی نداشت! مامان با وجودیکه با نگین حرف زد و به جای عمو ازش عذرخواهی کرد، اما باز احساس معذب بودن می کرد و بالاخره با پیشنهادم موافقت کرد که عقد کنیم که بتونه بهتر از دلش در بیاره! اما نگین اصرار می کرد که تا آخر دی صبر کنیم. برام قابل درک بود. اون می خواست جواب امتحاناتش بیاد و آگه معدلش کم نشده بود موافقت می کرد. چقدر خوشبخت بودم من که نگین تو زندگیم بود!

از اون به بعد رابطه مون بیشتر به تماسهای تلفنی ختم می شد تا دیدار! و این با هم بودن به همین شکل بر قرار بود. بیشتر من اذیت می شدم تا نگین، چون این تناقض رفتاری نگین باعث بوجود اومدن افکار مسمومی بود که ذهنم رو آزار می داد! حس می کردم یکی دیگه تو زندگیش حضور داره که منو اینجوری از دیدن خودش محروم می کنه. یه شک بی مورد که هر روز به ذهنم می اومد و هر شب بعد از شنیدن حرفهایش، به این باور می رسیدم که واقعاً منو دوست داره و تنها من تو زندگیشم...

کم کم به اواخر آذر می رسیدیم. جدا از جمعه ها که همیشه اونجا پلاس بودم البته اونم چه پلاس بودنی، که نه مثل سابق می گفت و می خندید و نه تحویلیم می گرفت، جدا از اینکه روز به روز مغموم تر به نظر می رسید و خودش حاشا می کرد و می گفت من اشتباه می کنم! این حال باز، همچنان که گذاری از دور، بدون اطلاع نگین، وقتی می رفت مدرسه میدیدمش و دلم آرام می گرفت. البته تعطیل کردن مغازه برام به صرفه نبود و واسه اینکه بابا سرزنشم نکنه مجبور می شدم کلی منت یاشار پسر همسایه مغازه رو بکشم که آگه مشتری اومد، هواسش باشه و بگه صاحبش نیست تا برگردم! با این وجود برای دیدنش دلم پر می کشید و نمی تونستم خودمو قانع کنم نینمش! برام سخت بود قبول کنم ازم خواسته دیگه شبها به دیدنش نرم...

هفته آخر دی بود و من باز از دور نگین رو دیدم. یه لحظه همه وجودم نیاز شد و احساس کردم تو اون لحظه تنها چیزی که می خوام وجودش کنارمه! با گامهای سریع خودمو بهش رسوندم. خدای من این چه وضعی بود که نگین داشت!!

قسمت سی و نهم

از جمعه تا چهارشنبه مگه چقدر فاصله بود که نگین به این شکل در اومده بود؟ داشت مغزم منفجر می شد. انگار نگین نصف شده بود. فکر کنم انتظار دیدن منو نداشت، چون با دیدنم جلوش جیغ خفیفی کشید و یه قدم به عقب برداشت. من حالم بدتر از اون بود. نمیتونستم باور کنم این نگین من بود که روبروم ایستاده بود! لاغر و تکیده. انگار همه گوشت بدنشو کشیده بودن! مانتو به تنش زاری میکرد. به نگاه شوکه شده و مات من لبخند محزونی زد و سعی کرد التهاب و ترس و حتی تعجبی که از دیدن من

بهش دست داده بود رو پنهان کنه! از دوستش خداحافظی کرد و برای اولین بار در اون مدت دست دور بازم انداخت و منو وادار کرد شونه به شونه ، هم قدمش بشم... قبل از اینکه فرصت کنم حرفی بزنم یا چیزی بپرسم، خودش دهن باز کرد و با حرفهای بیشتر شوکه ام کرد.

- متین جان ، میدونم میخوای سرزنشم کنی، اما به جان خودت که مگه فقط خدا بدونه چقدر برام عزیزه، به همون خدایی که لذت زندگی رو برام تو وجود تو خلاصه کرد، به همون کسی که هر روز بیشتر از روز قبل ، محبتت رو تو دلم میندازه، قسم به اسمش که هر لحظه بیشتر پای رفتنم رو می بنده و منو وادار کرده که برم... باید برم.

اشکش هوش از سرم برد و حرفش عقلمو... حرفهای منو به مرز جنون کشوند. کجا میرفت؟ من سه ماه تمام رو به عشقش لحظه شماری نکرده بودم که آخر سر بگه دارم میرم... اون لحظه ، لحظه ای بود که باید قرار عقد رو میذاشت نه جدایی رو! این چه اجباری بود که داشت زندگیو می گرفت؟ به حرفها و ترسم ایمان پیدا کردم، به حدسهایی که زده بودم... مطمئن شدم پای کس دیگه ای در میونه. وگرنه بعد از سه ماه انتظار درست دو روز قبل از اینکه طبق قرار من و اون رسماً برای عقد بریم خونه شون، این حرفها رو نمی زد! اون داشت منو به کی می فروخت؟ به چه قیمتی؟ اما نه... نه... اون نمی تونست منو بفروشه، چون داشت گریه می کرد... اما ... اما اگه مجبور بوده باشه چی؟ یعنی چی؟؟ متوجه نبودم دارم با صدای بلند محتویات مغزم رو به زبون میارم. نگین گریه میکرد و منم چنگ به آسمون می زدم. از عصبانیت داشتم منفجر می شدم. دستش رو کشیدم و بدون توجه به اینکه دردش می گیره و التماس میکنه که یواش تر برم، قدم هامو تندتر برمی داشتم. نمیدونستم کجا دارم می برم، فقط می دونستم باید همراهم بیاد... به خودم اومدم دیدم تو خونه و تو اتاق هستی. یادم نیاد مامان رو دیدم یا نه! فقط می دونم با کلید خودم در رو باز کردم و همونجور که فاصله بیست دقیقه ای دبیرستان عفت تا خونه رو یک نفس و بدون توقف، با اون سرعت در واقع دویده بودیم، نگین رو با همون سرعت به طرف اتاق کشیدم و در رو از داخل کلید کردم. باید تکلیف خودمو روشن می کردم، بدون اینکه کسی بخواد دخالت کنه! اون حق نداشت با احساسات من بازی کنه. حالا که خوب فکر میکنم میبینم که همه این دوری گرفتن ها و ندیدن ها فقط بهانه بوده. من احمق فکر می کردم حرف عموم اونو آزار داده، نگو خودشم از خدا خواسته دنبال بهونه بوده بهم بفهمونه منو نمی خواد! این اشکها هم همه اش اشک تمساحه وگرنه چه دلیلی داشت منو دست به سر کنه...

نگین به گوشه داشت اشک می ریخت و منم جلوی پنجره کوچک رو به حیاط که بخار هوای گرم داخل اتاق، دیدش رو تار کرده

بود به سها و سهیلا که تازه از مدرسه اومده بودن و طبق هر روز مشغول تعریف کردن ماقع مدرسه بودن نگاه می کردم. ندیدم مخاطبشون کیه چون تو اشپزخونه بود. به طرف نگین برگشتم. دیدنش تو اون حال از خودم متنفرم می کرد اما من مجبور بودم تکلیفو یکسره کنم. نباید میذاشتم زندگیم اینقدر آسون از کفم بره. رفتم و جلو پاش نششستم. اونقدر نگاهش کردم که اشکشو پاک کرد و وسط گریه بهم لبخند زد.

: ببین با لبخند چقدر دلفریبی. چرا گریه می کنی؟ چرا به من راستشو نمی گی؟ به خدا برای خودتم بهتره. هم سبک میشی هم منو اینقدر عذاب نمیدی. برام حرف بزن. بگو چی شده، چرا اینجوری کردی با خودت؟ تو که میدونی حاضرم از من کم بشه اما به من از سر تو نیافته. خودم که عزیز نیستم اما تو رو جون عزیز برام بگو چی شده. به جون خودت که میدونی نفسم به نفست بنده، هرچی بگی نه بد برداشت می کنم و نه یک طرفه قضاوت می کنم. قسم می خورم به همون خدایی که روزی پنج بار تو لحظه به لحظه مناجاتم سلامتی و وصالتو از من می خوام... حالا راضی نشو بیشتر از این تو عذاب و توهم دست و پا بزنم...

- به همون خدایی که تو از من سلامت منو می خوی و من از من می خوام دردت به جون من بیافته، برام عزیزی که زجر میکشم .. نمیدونم چطوری بگم. فکر نکن یادم رفته چه قولی بهت دادم و قرار بوده چه جوابی بهت بدم. اما به جان عزیز این هفته رو تو عذاب بودم که چطوری بهت بگم که قبول کنی!

یهو اشکشو پاک کرد و با لبخند بهم گفت:

- بهم مهلت بده. میخوام این مشکل رو حل کنم. قسم می خورم اگه برگشتم عقد می کنیم. فقط بذار این مشکل رو حل کنم. فقط یک ماه دیگه صبر کن باشه؟

: اگه؟ چرا اگه و اما میاری؟ احساس می کردم پای کس دیگه ای در میونه اما من احمق اینقدر دوست داشتم که چشمامو بستم و گفتم کوتاه فکریه این فکارو به ذهنم راه بدم... من حرفاتو باور داشتم چون دوست داشتم! دِ لعنتی یه چیزی بگو. بگو دارم اشتباه می کنم. بگو داری اذیتم می کنی.. بگو دوست داری منو بترسونی... بگو ... بگو داری امتحانم میکنی...چرا باید بذارم بری وقتی که خودت احتمال میدی برنگردی؟ اگه برنگشتی چی؟ من چه خاکی به سرم بریزم؟ تکلیف من با دلم چی میشه؟ چرا ساکتی؟ بگو دارم اشتباه فکر می کنم! تو رو جون خودم بگو...

این بار دیگه زار می زد...

- تو رو قرآن بس کن متین. اینجوری بیشتر اذیتم میکنی. بذار برم. اگه قسمت باشه برمیگردم، ولی حلالم کن که پای رفتن داشته باشم. تو رو جون خاله سیمین، خودتو منو اذیت نکن. من باید برم... قول نمی دم برگردم چون خودمم نمیدونم چی در انتظارمه، اما قسم می خورم به محض اینکه برگشتم عقد کنیم. فقط برام دعا کن برگردم. منم نمی خوام برم اما مجبورم.

: باشه برو. فقط مطمئنم کن پای هیچ کس دیگه ای در میون نیست. هر جا باید زندگی کنی میام. هر راهی که باشه میرم.. قول میدم. فقط مال کس دیگه ای نشو! اینو بهم قول بده... من فقط ازت همینو میخوام.. قسم بخور... قول بده...

متوجه نبودم داشتم داد میزدم و نگین هم با دوتا دستش، گوشه اشو گرفته بود و سرشو تکون میداد. زار می زد و اشک می ریخت. میترسیدم از جواب ندادنش، از سکوتش، از منو تو خماری گذاشتنش... چه حال بدی داشتم، فقط خدا می دونه! صداش ، حرفه اش، دلیلهاش همه با اعصابم بازی میکرد:

- نمی تونم. پای ... یکی دیگه در میونه.. میدونی که مادرم عروس خون بود! مثل اینکه این بار من باید قربانی باشم.. اما من اینو نمی خوام... نمی خوام تو رو هم از دست بدم، دوست ندارم بهت آسیب برسه، میترسیم از اینکه خطری متوجه تو بشه... درک کن! اون قدرتش از تو بیشتره... نمیتونم بذارم با هم درگیر بشین... باید خودم بتونم قانعش کنم که میخوام با تو بمونم... اگه نتونم باید تسلیم بشم! خواهش میکنم متین درکم کن. به خدا به خودم بیشتر از همه فشار میاد. فقط یک ماه صبر کن. سعی میکنم قانعش کنم. قول میدم باهات بجنگم. به خاطر تو چون غیر از تو به هیچ کسی حتی فکر نکردم. اینم یه مهمون ناخونده بود. فقط اگه قراره برم، دوست دارم حلالم کنی. کاش ازم نرنجی. بابت اذیت هام بابت دلخوریها بابت همه کوتاهی هایی که کردم... واسه همه چیز...

دیونه شدی؟ آره... تو عقلتو از دست دادی! از من چی می خوای؟ میخوای با حریمم نجنگم؟ میخوای بذارم تنها بری؟ چطور منو اونقدر ضعیف فرض کردی؟ فکر کردی از پشش برنمیام؟ من به عشق تو اینقدر ایمان دارم که مطمئنم موفق میشم. بذار باهات پیام. اگه منو می خوای، اگه دوستم داری، اگه می خوای کنارم بمونی بذار پیام. تو رو خدا!

- همیشه... نمی تونم... تو رو خدا اصرار نکن. ای وای... من چکار باید بکنم. چطور میتونم راضیت کنم؟ متین راضی شو، باید برم. برای همه بد میشه...

: پس این همه که ادعای مریضی میکردی استرس همین مهمون ناخونده تو دلت بود ، درسته؟ حرف بزنی... گریه نکن... بهم

راستشو بگو.. تو حق نداری با من اینجوری کنی! حق نداری، میفهمی؟ حق نداری...

- فراموش کردی این تو بودی که شروع کردی، تو بودی که منو وادار به بازی کردی! الانم حتی اگه نخوام برم، بازم باید برم و راه برگشت رو پیدا کنم. متین جان درکم کن. به خدا برام سخته برم ولی از وقتی فهمیدم ، داره مثل خوره وجودمو می خوره! همه مریضیم مال همین بود. بهت قول میدم سعیمو بکنم برگردم. تو که سه ماه منتظر بودی، یه ماهم روش.

: با چه تضمینی؟ چه جوری باید حرفت رو قبول کنم؟ تو منو داری پس میزنی! به خاطر کی؟ جواب اون همه خواهش و تمنای من این بود؟ واسه همین بود از همون اول گفتم عقد کنیم... اگه مامان بهم اجازه میداد الان هیچکی تورو از من نمی تونست بگیره... همه اش تقصیره مامانه... آره.. تقصیره اونه... من دارم تو رو از دست میدم و این تقصیر مامانه! ای خدا ... خدای من کمک کن. تو رو به بزرگیت نذار همه چیزو ببازم.

اشکم سرازیر شده بود و داشتم خفه می شدم. بالاخره صبرم تموم شد و با تمام وجودم به آغوشش کشیدم. اون مال من بود و این چیزی بود که من از زندگیم می خواستم! در مقابل نیا زمن تسلیم شد و سرشو رو شونه ام گذاشت و اشک ریخت. من آروم اشک می ریختم ولی اون زار میزد... اونقدر گریه کرد که آروم گرفت. قبول حرفهش سخت بود اما همین که اینقدر منو می خواست که با وجود همه حریمها و محدودیتهاش به آغوشم گرمی داده بود، نشونه خواستنم بود. وقتی آروم گرفتم ، اشکهامو پاک کردم و سرشو از رو شونه ام برداشتم. بالاخره اون حرفی رو زد که اون همه سرش جنگ و دعوا کرده بودم:

- خاله رو مقصر ندون. من ازش خواستم. وقتی برگشتم همه چیز رو میفهمی. اینو بهت قول میدم... تو باید همه چیز رو بدونی این حق توه اما الان وقتش نیست. یه ماه دیگه صبر کن.. بهت قول میدم که تنها کسی که وارد زندگیش بشم تو باشی... قسم میخورم که تو تنها کسی باشی که عقدم کنه.. قسم میخورم. به جون خودت که میدونی هیچ وقت به دروغ قسم نمی خورم!

و لبخند زد. منم از قسمش مطمئن بودم. به دیونگی خودم فکر کردم و به حرفهایی که زده شد... یهو متوجه نگین شدم . مثل اینکه چیزی به ذهنش رسیده باشه که از جا پرید و داد زد:

- ای وای اصلاً یادم نبود... الان عزیز از دلشوره پس افتاده. پاشو منو برسون خونه. من باید به عزیز می گفتم. خاک به سرم یادم نبود.

همه نگرانی ها و تشویش ها از یادم رفت. منم اصلاً یادم نبود باید به عزیز خبر بدیم! شوک خوبی بود، هم عصبانیت منو پایین

آورد و هم اشک نگین بند اومد.

: دور از جونت. من هنوز باهات کار دارم. تازه ازت قول گرفتم. باید پای قولت باشی، درست مثل یه دختر خوب. الان به عزیز زنگ می زنم بهش میگم نهار با منی.

در مقابل تعارف نگین که مطمئن بودم فقط حرفه و قلباً خودشم مایله بمونه، گوشی رو برداشتم و به عزیز زنگ زدم. معلوم بود خیلی دلواپسه که تا زنگ خورد گوشی رو برداشت. بهش خبر دادم و گفتم که برای شام با هم میریم اونجا. رضایت رو تو نگاه نگین میتونستم ببینم. به حلقه دستش نگاه کردم. یعنی کی به خودش اجازه داده بود با وجودی که حلقه دستش بود، ازش خواستگاری کنه؟ به صورت سیاه شده اش اشاره کردم و زدم زیر خنده. دلم داشت منفجر می شد اما نمی خواستم حتی یک ثانیه رو از دست بدم.

: اونجا رو باش. صورتت سیاه سیاه شده. الان که میخندی فقط دندونات معلومه! جداً تو مدرسه بهت گیر نمیدن بگن چرا آرایش می کنی؟ آخه تا اونجا که من میدونم نمیذارن و برخورد شدید می کنن!

- حقیقتش چون من شاگرد زرنگم و همیشه معلم خوبه دلشون نمیاد بهم گیر بدن. اوایل تذکر می دادن اما دیگه براشون عادی شده. در ضمن آرایش من زیاد نیست. الان که اشکمو درآوردی اینجوری شد و گرنه، اینقدر شلخته بیرون نمی آم!

: آخه گل من همینجوری هم شیرینه حالا دیگه اینقدر زبون نریز. پاشو تا من میرم مغازه رو ببندم یه آبی به سر و صورتت بزن و برو به مامان هم کمک کن سفره رو بندازین. زود برمی گردم. البته اگه مغازه ای مونده باشه!

چشمی گفت و بلند شد. منم سریع بیرون رفتم. مامان تو حیاط بود و داشت وضو می گرفت. جلو رفتم و سلام کردم. به صورت محزونم نگاه کرد و بعد به اتاق نظر انداخت. معلوم بود گریه کرده چون چشمش قرمز بود. اینبار من تعجبم رو بروز دادم و گفتم:

: مامان جان گریه کردی؟ چیزی شده؟

- نه پسر. چیزی نیست مامان. کجا داری میری؟ مهمون داری؟

: بله فدات شم، نگین اینجاست. با هم یه مشکل داشتیم که حل شد. برای نهار میمونه. منم میرم مغازه رو ببندم زود میام. فقط مامان جون قوربونت بشم از بس گریه کرده داره پس می افته یه چیزی بهش بده بیهوش نشه تا نهار می خوره.

انگار می دونست که گریه کرده چون تعجب نکرد. شاید حرفهامونو شنیده و برای ما گریه کرده! روم نشد ازش بیرسم چون از چیزایی که گفتم خجالت کشیدم! واسه همین خودمو زدم به کوچه علی چپ! اما گریه مادر برام قابل ستایش بود! چه سرنوشتی داشتم و نمی دونستم... کی میدونست برای من این اتفاق قراره بیوفته؟ یهو یه رقیب بیاد و عشقت رو بدزده. اما من نمیدارم. مگه نمیگن با امید هرچی از خدا بخوای همونو بهت میده؟ پس منم با امید منتظرش می مونم. مطمئنم میاد یعنی باید بیاد. اون موفق میشه چون به عشقمون ایمان داره! من باید صبور باشم و تحمل کنم. باید کاری کنم که این دو روز رو با خوشی بگذرونه که بیشتر بهش ثابت بشه میخوامش. این چیزیه که باید تو ذهنش حک بشه. عشق متین...

کل بعد از ظهر رو با نگین و مینا تو اتاق نشسته بودیم و گل می گفتیم و گل می شنفتیم. با همه لاغریش، گونه های نگین مثل اوایل آشناییمون گل انداخته بود. از اینکه پیش من اینقدر شاد و راضی بود، تو ابرا پرواز می کردم! شب برای شام سینا و مینا هم همراهمون اومدن. عزیز خیلی خوشحال شد. هم از اینکه نگین رو اینقدر سر ذوق می دید و هم از اینکه خونه شون شلوغ شده بود. کار پذیرایی به عهده من و نگین بود. چون جنس خراب سینا رو میشناختم میدونستم با مینا دسیسه میکنن و اینقدر بهونه می گیرن که شبمون کوفت بشه، واسه همین من و نگین تصمیم گرفتیم علاج واقعه قبل از وقوع بکنیم و همه چیزایی که لازم بود رو تو دو تا سینی چیدیم و بردیم سر سفره. هنوز دو شب به شب یلدا باقی بود و من متاثر بودم که نمیتونم بلندترین شب سال رو با عزیزترن کسم بگذرونم که تو بلندترین روزهای زندگیم، سایه اش رو سرم باشه! بعد از شام نوبت سینا و مینا شد که ظرف بشورن و آشپزخونه رو رو به راه کنن. منم نذاشتم نگین بره حتی بگه چی رو کجا بذارن. بدون اینکه به روی عزیز بیارم، تو فکر این رقیبی بودم که منو ازش بی خبر گذاشته بودن. عزیز باید بهم می گفت. یه آن یه فکری به سرم زد و بدون مقدمه رو به عزیز کردم و گفتم:

: عزیز جون میشه پس فردا شب که شب یلداست، بیایم و نگین رو عقد کنیم؟ بعد عقد هر جا بره خودم نوکرشم دیگه به شمام زحمت نمی دیم. فقط اجازه بدین.

تعجب تو نگاه همه موج میزد. بیچاره نگین کلاً تو شک موند. منم بهشون لبخند می زدم. نگین با ناباوری زیر لب تکرار میکرد " این غیر ممکنه، قرار ما این نبود... این غیر ممکن.. نه... نه... قرار این نبود " میدونستم خوشحال نمیشه.. اما انگار می خواستم عزیز یه چیزی بگه که دلم به برگشت نگین گرم بشه.. یهجویایی می خواستم تایید کنه که نگین برمیگرده! نمیدونم چرا اینجوری

شدا! با حرف عزیز به خودم اومدم:

- متین پسرم. میدونم نگین یه چیزایی بهت گفته. پس اسرار نکن و صبر داشته باش. اگه قسمت باشه عقد هم می کنین. تو این هفته به سختی تونستم راضیش کنم خودخوری نکنه و آروم بگیره که راضی باشه به هرچی خدا قسمت کرده! به تو هم همینو میگم. به خدا به جون همین نگینم برام فرقی با نگین نداری و همون اندازه عزیزی! خدا تو رو به پدر و مادرت ببخشه. تو رو خدا خودتو آزار نده. آدما نمی دونن چی تو پیشونی نوشتشون هست! پس صبور باش و طاقت بیار. راضی باش به هرچی زندگی بهت میده...

قسمت چهلم

: منظور تون چیه عزیز جون؟ نکنه... نکنه پشیمون شدین و دیگه نمیخواین این عروسی سر بگیره! نگین نشون کرده منه! اگه عقدش نکردم فقط واسه این بوده که حرفش برام حاجت بوده! که بدونه همه جوره خواستمش و قبولش داشتم! شما نمی تونین با من این کارو بکنین... بعد اون همه امیدواری نمیتونین فقط بگین راضی باش به سرنوشت... این حق من نیست ... بهم بگین چرا؟ چرا نباید چیزی رو که مال منه به دست بیارم؟ اصلاً چرا این حرفها رو میزنین؟ یه دلیلی بیارین که قانعم کنه!

اگه یه کم دیگه حرف هام ادامه داشت، منم میزدم زیر گریه. عزیز اشکشو پاک کرد و گفت:

- روم سیاه پسرم. چی بگم؟ ما مجبوریم بریم. نپرس کجا که نمیتونیم بگیریم. فقط بدون بعد از خدا بیامرز بابای نگین، داشتن پسری مثل تو همیشه آرزوم بود. اون از پسرم که جوون مرگ شد و اینم از امانتش... خدایا چرا راضی شدی شرمنده پسرم و عروسم بشم آخه چرا؟

: عزیز جون، چیزی نشده که. گریه نکنین. همه مشکلات حل میشه. مگه نمیگن اگه بنده از خدا بخواد و بهش التماس کنه، خدا قضا و قدر رو هم عوض میکنه؟ من بهش ایمان دارم پس به خدا توکل کنین.

گرچه خودم به همه این حرفها ایمان داشتم اما نمی دونم چرا اون لحظه قلبم احساس خوبی نداشت و بد میزد. عزیز جو به وجود اومده رو با گفتن "نوبت منه که برم چای بیارم" عوض کرد و همونطور که اشک می ریخت و هق هق می کرد به آشپزخانه رفت... بعد از اون گرچه شادابی اوایل ورود رو نداشتیم اما دیگه کسی گریه زاری راه ننداخت. فقط نگاه عزیز و نگین یه جور حزن و افسوس داشت که آدم ته دلش احساس یاس و مرگ می کرد و مو به تنش سیخ می شد. هر کاری کردم نتونستم جو رو عوض

کنم به همین خاطر بر خلاف تصورم که می خواستم تا دیر وقت اونجا باشم، زود بلند شدم و عزم رفتن کردم. رو به نگین گفتم:

: فردا رو تعطیل می کنم. با هم بریم بیرون، یکم خرید می کنیم و نهار رو هم بیرون می خوریم. عزیز جون هم دعوتن خونه ما!

پس فردا هم هر وقت خواستین برین ترمینال خودم می برمتون. فقط بگو کی حرکت دارین!

- ما فردا حرکت می کنیم. تا زودتر برم، رفتن راحت تره، نمیتونم فردا بینمت پس الان خداحافظی کن! راضی نشو از این دلتنگتر

راهی شم. حلالم کن. ممنونم به خاطر همه چیز. همه اون چیزایی که آرزوی هر کسی هست و من بهش رسیدم. داشتن تو بهترین

هدیه ای بود که خدا از زندگی بهم داد.

: یعنی چی؟ مدیونت می کنم اگه ندیده بری. فردا هر وقت باشه خودم میام حداقل میبرمتون ترمینال. اونجا حلالت می کنم. فکر

می کنی این حقو داشته باشم بدونم کجا میری یا اینکه همونطور که عزیز اشاره کرد، اینم مثل خیلی از مسایل زندگیت، یه رازه؟

- بهم طعنه نزن. هرکاری کردم به خاطر خودت بوده. مطمئن باش. حتی اگه حلالم هم نکنی نمیتونم بذارم بیای. اگه تا یک ماه

دیگه نیومدم دیگه منتظرم نباش. از ته قلب آرزو می کنم که بتونم دوباره بینمت... دیگه برو!

بی صدا شروع کرد به گریه کردن و بدون گفتن هیچ حرف دیگه ای سرشو پایین انداخت که بره. دستشو گرفتم که بمونه. اون

باید منو حلال می کرد به خاطر اون همه اشکی که از من هدیه گرفته بود.

: همیشه سهمت از با من بودن گریه بوده. هر بار خواستم بهترینهارو بهت بدم برعکس شده. منو ببخش حتی نتونستم علاقه مو

اونجور که باید بهت ثابت کنم که پای رفتنت سست بشه و موندگار شی. منو می ببخشی!؟

صدای هق هقش سکوت رو شکست و به سرعت به طرف اتاقش دوید. میخواستم دنبالش بدم اما عزیز نداشت و با گریه فقط

بهم گفت "پسرم برو".

نمیدونم چه گناهی کرده بودم که حقم این بود... بدون اینکه خداحافظی کنم به طرف خونه به راه افتادم. حتی منتظر سینا و مینا

هم نشدم. دلم گرفته بود. به خونه که رسیدم قبل از هر چیزی نماز خوندم. سر سجاده تا تونستم گریه کردم و با خدا حرف زدم.

خودش می دونست چی تو دلم میگذره..میدونست چقدر غم دارم و چقدر محتاج به یه راه فرار از اون تنگنا هستم. تسبیح رو

برداشتم. ذکر خوندم و به خدا التماس کردم... اونقدر رو سجاده نشستم و زار زدم که عاقبت دلم آروم گرفت. یه نگاه به ساعت

انداختم نزدیک نیمه شب بود، از روی سجاده بلند شدم و این بار به کنار تلفن رفتم. با آرامشی که تو اون لحظه برای کسی چون

من بیشتر توهم بود تا حقیقت، به نگین زنگ زدم. باید بهش می گفتم حق من این خداحافظی دردناک نبود! باید میدونست که منتظرش میمونم اگه صد سال دیگه هم طول بکشه. شاید تاکیدم بر روی برگشتنش، وادارش می کرد برگرده. گوشی رو برداشتم و شماره شو گرفتم. یک...دو...سه... چهار... پس چرا جواب نمیداد؟ دوباره گرفتم. اگه لازم بود تا صبح پای تلفن می نشستم و شماره می گرفتم. حرفهای نگفته زیادی داشتم که گذاشته بودم برای فردا. اون باید میدونست معنی زندگیمه و اگه نباشه زندگی منم معنی نداره. باید درک می کرد دلیل نفس کشیدنمه و اگه نباشه نفسمم دوست ندارم...

بالاخره با صدای خسته برداشت:

- جانم...

: هیچوقت نخواستی برام توضیح بدی چی تو فکرته، نخواستی بدونم چرا منو محرم اسرارتم نمیدونی! نخواستی توجیه کنی چرا نمیتونم قربون صدقه ات برم. نه اینکه نتونی، نخواستی. منم گفتم بهت اعتماد دارم و به من دروغ نمیگی. باورت داشتم چون اندازه خودم دوست داشتم... پس تو جواب چراهامو بهم بدهکاری!

- عزیزم. بی تابی نکن. مگه همیشه خودت نمی گفتی نیمه پر لیوان رو همه می بینن، سعی کن نیمه خالی رو ببینی؟ تو هم سعی کن درک کنی. منم شرایط خوبی ندارم. کم تر از تو، تو رنج و عذاب نیستی. پس بی تابی نکن نفسم نذار اذیت بشم!

: نگینم، چرا نمی خوای بهم بگی چی شده؟ چرا اینقدر یهوایی؟ چرا اینقدر عاجز و نگران؟ چرا دلواپس؟ مگه نگفتی به خاطرم برمیگری؟ مگه خودت نگفتی به عشق منم شده رقیبم رو پس می زنی؟ به عشقمون ایمان نداری؟

- چطور می تونم دلواپس نباشم وقتی گریه هات رو می بینم؟ چه جوری میتونم راحت برم وقتی نمیتونم دوریتو تحمل کنم؟ بی تو کجا برم که اندازه با تو بودن لحظاتش زود بره و برگردم؟ من می دونم داشتن کسی مثل تو چه برکتیه! پس چطور ازم می خوای برای نبودنت و ندیدنت دلواپس نباشم؟ تو متین منی. فقط مال خودم. من میرم که برگردم. اما نمیتونم ببینم با خودت این کارو میکنی. قول میدم برگشتم همه ابهامات رو رفع کنم. پس دیگه اشک نریز متین به خدا ارزششو ندارم.

: نفس متین، گل قشنگ متین، آخ عزیزم، تو برام عزیز تر از این حرفهایی. من منتظرت می مونم تا هر وقت که لازم باشه. حداقل به شماره بده که زنگ بزنی و در جریان کار باشم...

- نمیشه. نمی تونم!

: خوب خودت تماس بگیر و خبر بده چکار کردی و چکار می کنی..

- اونجا که میریم تلفن نداره. همیشه به اونجا زنگ زد و خودمم نمیتونم تماس بگیرم. پس صبور باش و صبر کن.

: باورش برام سخته... چون امکان نداره... ولی ایمان دارم به اینکه این دروغ گفتنت دلیل داره! کاش باهام اونقدر راحت بودی که

بهم راستشو بگی! بهر حال قول برگشتنت برام سندیت داره. قبول. صبر می کنم. فقط باید امشب تا خود صبح بشینی و همه

حرفهایی رو که باید بهت می گفتم و مجال نبوده رو بشنوی. تا آخرش. همه چیزایی که از وقتی دیدمت رو دلم تلنبار شده...

و شروع کردم به گفتن. چه شبی بود اون شب. از هر دری صحبت کردیم. گاهی هر دو گریه می کردیم و گاهی یهویی می زدیم

زیر خنده... جفتمون به این فرصت نیاز داشتیم که بتونیم احساس خودمونو بیان کنیم... اون لحظه ها برام غنیمت بود و نباید از

دستش میدادم! تا اونجا که می تونستم همه ناگفته ها رو براش گفتم... همه چیزهایی که همیشه مانعی برای بیاننش وجود داشت...

: هیچ وقت فکرشم نمی کردم روزی برسه که از حضور یه دختر تو زندگیم این همه راضی باشم. فکر اینکه یکی پیدا بشه که مثل

مینا نباشه و مامان رو اذیت کنه، یا زن داداشی ر بیاره واسه خواهرام، اصلاً از اینکه بتونم از مسایل خیلی ریز زندگیم با یه دختر

حرف بزنم خیلی اذیتم می کرد. قول دادم عاشق نشم و با همین افکار بود که حتی حضور شیرین و دیدن ابراز علاقه اش تاثیری

رو من نداشت... اما الان... برای تو... فقط به عشق دیدن دوباره تو حاضرم زندگیمو بدم! تو خیلی خوب بودی یا من خیلی ساده!؟

- منم مثل تو بودم. زخم خورده دست خاله و عمه بودم! بد دیدم و از همه فراری بودم. اون روز که سیلی رو بهت زدم... واقعاً نمی

خواستم بزدم... دستم بشکنه... به جان متین یه آن دستم بلند شد...

: بیخیال گلم. من به اون سیلی احتیاج داشتم... که بیدار شم... که به خودم پیام و بینم کجای دنیا وایسام... بعد اون بود که تغییر

کردم... خودت میدونی برای به دست آوردنت همه سعیم رو کردم... نذاری زحماتم هدر بره... سعی کن زود برگردی... میخوام

کم کم بهت ثابت کنم چقدر به حضورت تو زندگیم نیاز دارم.. من هنوز یادنگرفتم چی باید بگم که به عمق احساسم برسی... اون

روز که سرت رو پام بود و من برای اول بار در اوج نگرانی به صورت زیبات نگاه می کردم... چقدر زندگی رو آسون باختم که تو

رو نداشتم...

من حرف می زدم و اون گوش میداد. گنج گذاری نظری میداد اما زیاد واضح حرف نمی زد... یه جورایی انگار میخواست منو تو

توهم و بی خبری بذاره... به هر حال اون ترجیح می داد وقتی که برگشت نگفته هاش رو برام بگه. میگفت می ترسم حرف بزدم

و اونوقت نذاری برم. منم اسرار نکردم چون به حرفش ایمان داشتم. اون شب بهترین شب زندگیم بود چون با نخواستن عاشقانه شب رو به روز رسوندیم. اون از من قول می گرفت و منم از اون وعده. دیگه از اشک و دلتنگی خبری نبود. هرچی بود شوق دوباره دیدن و بهم رسیدن بود.

قسمت چهل و یکم

دیگه دستم یارای نوشتن نداشت. به آسمون نقره ای نگاه کردم. نمازم داشت قضا می شد. چقدر تو نوشتن خاطراتم غرق بودم که حتی صدای اذان رو نشنیدم! خدا منو ببخشه... تا پامو تو حیاط گذاشتم، هوای سرد و پر سوز زمستانی صورتمو نوازش کرد. معلوم بود کل شب رو برف باریده بود که حیاط کاملاً سفید بود. خودمو به حمام که گوشه حیاط بود رسوندم. با اون همه برفی که باریده بود، وضو با آب گرم حال آدم رو جا می آورد. بعد از نماز برای هزارمین بار در اون شب و روز به تقویم نگاه کردم. درست بیست و پنج روز از رفتن نگین می گذشت و من بی تاب چشم به آخر هفته داشتم که برم استقبال نگین. دیگه هر لحظه برام یک سال می گذشت... اما مجبور بودم تحمل کنم. نماز هم اعصابمو آرام کرد و هم تحملم رو زیاد. ممنونتم خدا جون که نماز رو گذاشتی که آدمها همیشه مطمئن بشن تو بدترین شرایط هم به فکر بنده هاتی!

روزها مثل این چند هفته اومدن و رفتن، کار منم تکراری مثل همیشه داشت! حواله بانکی، باز کردن مغازه، آوردن جنس از انبار، بسته بندی کردن مواد خوراکی، چیدن بسته های مخصوص روی پیش خوان و خیلی کارهای روزمره دیگه. دلم گرفته بود و از فکر و خیال آرام و قرار نداشت. نمیدونستم چه سرنوشتی منتظرمه. به آن به حرفهای نگین و امیدواری که تو صداس بود می اندیشیدم و لبریز از شوق میشدم، به لحظه هم به یاد اشک و ناله هاش می افتادم و دلم می لرزید. میترسیدم... خدایا... اگه دیگه برنمیگشت چی؟ اگه نمیداشتتن بیاد من چیکار باید می کردم؟ اصلاً اون کی بود و از کجا پیداش شده بود؟ این غصه گران رو کجای دلم جا میدادم؟ اما نه... من حق نداشتم بد بین و نا امید باشم! باید امیدم به خدا می بود. اون حتماً برمیگشت... اون به من قول داده بود! حتی مامان برای برگشتنشون برنامه ریزی کرده بود. میخواستیم دو روز بعد از اومدنشون برای عقد کنان قرار بذاریم.. از یه طرف شوق دیدار داشتم و از یک سو دلهره هجران. دفتر خاطراتم داشت به آخر می رسید و همه برگهای آخرش سرشار از گله بود از عزیزی که نه تنها به دفترم، بلکه به زندگیم معنی و رنگ داده بود... نمیدونستم چقدر دیگه باید بنویسم که نگینم برگرده اما خدایا چرا دلم گواهی بد می داد!

" امروز یکشنبه بود. بیست و نهم دی، یک روز مونده به برگشتن گل زندگیم. از اول صبح هر لحظه برام یک سال گذشته بود! نزدیک ظهر بود و داشتم برای خوردن نهار، مغازه رو می پوشوندم! با صدای سلامی به عقب برگشتم. سلماز بود که بهم خسته نباشید گفت. جوابشو دادم. انگار با سلماز همیشگی فرق داشت چون سرحال نبود. یه بسته که دستش بود رو به طرفم گرفت و ازم خواست بگیرمش. گفت که امانتی بوده که باید بهم میداده! و بدون هیچ توضیح دیگه ای بسته رو به دستم داد و ازم خداحافظی کرد و رفت. حتی فرصت نشد ازش پیرسم چیه و مال کیه! مردد موندم بازش کنم و ببینم چیه یا بذارم برای شب... بالاخره گرسنگی موفق شد حس کنجکاوی مو سرکوب کنه واسه همین بسته به دست به طرف خونه حرکت کردم. از گرمی ملایم خورشید به برفها، از همه جا بخار بالا می اومد. زمستانم عجب فصل زیباییه! چه ابهتی داری خدا جون.

شب بعد از شام، به اتاقم رفتم. حوصله اومدن مهمون و مهمانداری نداشتم. نمیدونم چرا هر ماه باید همه خواهر برادرا جمع بشن خونه ما؟ قرار بود شیرین و نامزدش هم بیان. تو هول و ولای اومدن نگین، حال دیدن کسی رو نداشتم واسه همین از مامان خواستم صدام نکنه و بذاره استراحت کنم.

با وجودی که تمام روز رو سر پا بودم و احساس خستگی می کردم، اما خوابم نمی اومد. البته جای تعجب نبود چون روزهای زمستون کوتاهه و خستگی کم... اما من روحاً خسته بودم. از این همه انتظار درمونده بودم... آرزوم تموم شدن هرچه زودتر این دوری و فاصله بود. شوق دیدن دوباره نگین هر لحظه بیشتر می شد و بی خبری یک ماهه اش منو وادار می کرد هزار جور فکر و خیال به ذهنم بیاد و این منو از پا در می آورد. الان هم که اصلاً حوصله مهمونی و برو بیا نداشتم... دیدن شیرین کنار نامزدش و دوری من از عشقم... این چیزی بود که ذهنمو آزار می داد! به هر حال خستگی بود یا حس کنجکاوی که از ظهر تا اون موقع باهاش دست به گریبان بودم، نمی دونم اما هرچی بود نمی داشت بخوابم.. بسته رو از روی میز کامپیوترم برداشتم و روش رو نگاه کردم. با خط زیبایی روش نوشته شده بود " تقدیم به متین عزیزم با تمام عشقم " تو دلم گفتم چش و چال نگین روشن. اگه الان اینجا بود بسته رو تو سرم خورد می کرد. یاد نگین برام پر از شور و التهاب و هیجان بود و لبخند رو به لبم آورد. عزیز من فردا برمی گشت و این برام مهمتر از همه چیز بود، حتی مهمتر از بسته ای که از یه ناشناخته به دستم رسیده بود! خواستم بسته رو باز نکرده بندازم سر میز و بی خیال خوندنش بشم، که با خیال نگین خلوت کنم اما حس مرموزی به دلم چنگ انداخت. نمیدونم چرا دچار ترس و دلهره شدم. همه شور و اشتیاقم فروکش کرد و با اضطراب و دقت کادوی دور پاکت رو باز کردم. داخل کاغذ

کادو، یه پاکت سفید نامه بود و یه دفتر خاطرات. تعجب کردم. با عجله پاکت رو باز کردم و محتویاتش رو بیرون ریختم. یه نامه بود و یه عکس! شوکه شده بودم. یعنی معنی این کارش چی می تونست باشه؟ دلم گواهی بد میداد. آرزو داشتم همه فکر و خیالاتم اشتباه بود! چون احساس می کردم شاید این جوری میخواد برنگشتنش رو بهم ثابت کنه! اما نه... اون نمی تونست با من این کار رو بکنه! عکسش رو بلند کردم و با تمام وجودم از دیدنش لذت بردم. موهای کمندش دقیقاً روی زمین بود. مشکلی، درست مثل چشمش... پرچم موهاش واسه ابروش سایه بان شده بود. با یه آرایش ملایم. زیبا و دلنشین. چقدر خواستنی بود. حدس زدم عکس مال همون زمانهایی باشه که تازه بهم جواب مثبت داده بود. پشت عکس رو نگاه کردم. نوشته بود " امروز یه اتفاق مهم افتاد. من خیلی خوشحالم" و زیرش یه تاریخ بود " ۱۸ خرداد ۸۱ " دقیقاً همون روزی بود که اولین سیلی رو ازش خورده بودم! به حدس درستی که زده بودم لبخند زدم اما یه چیزی تو ذهنم ایجاد سوال می کرد! منظور نگین از این جمله اش چی میتونست باشه؟ یعنی اینقدر پیشنهاد من براش خوشحال کننده بود؟ اگه بود چرا منو از خودش روند؟ قبل از اینکه بخوام به فکر برم که اون تاریخ چه اتفاقی افتاده که نگین از خوشی خودش عروسک کرده، به فکر نامه افتادم. شاید دلیل این کارش تو نامه اش نوشته شده بود!

عکسش رو پایین گذاشتم و نامه رو برداشتم. کلمه به کلمه و حرف به حرف نامه، متحیرم میکرد:

" سلام متینم. میدونم الان که داری اینو می خونی هم خیلی منتظری و هم متعجب که دلیل این حرکاتم چی میتونه باشه و چرا این کار رو کردم. خوب این آخرین فرصت برای گفتن دوست دارم بود که داشتم. عشق تو به من در مقابل احساسی که از متین در قلب من بود، خیلی ناچیز و بی مقداره. فقط خواستم بگم دوست دارم که قدرت بیانش رو در کلمات نمیتونم پیدا کنم و به همین دلیل که همیشه خودمو مدیون خدا میدونم که از اون شهر بزرگ تو سهم من بودی. فقط سهم من! این نامه زمانی به دستت میرسه که من پابند شدمو دیگه برگشتنی تو کارم نیست. الان احتمالاً اونقدر ازت دورم که حتی یارای دلداری دادنتو هم ندارم! نفرینم نکن که مجبور بودم... دفتر رو بخون که بدونی چرا اون همه رفتن و دل کندن برام زجر آور بود... مثل تو، اسیر سرنوشت "

نامه رو پشت و رو کردم، فقط همین! این تمام چیزی بود که روش نوشته شده بود. نامه اش ترسی ناشناخته به جونم انداخت. مگه قرار بود چی رو نوشته باشه که توجیه سوالهای ذهن من باشه؟ که ثابت کنه نگین دلیلی قانع کننده برای کارهاش و رفتارش داشته؟! که بهم بفهمونه نگین مجبور شد یکی دیگه رو به جای من ببینه؟ کی میتونست منو از اون همه عشق و علاقه محروم کنه؟

نگین چی داشت که نمتونست به من بگه و من چرا این همه بدبخت بودم که حتی نتونم کسی رو به دست بیارم که زندگیم بود؟ یعنی اینقدر برای نگین تکراری شده بودم؟ به یاد آوردن اشکهایش از گفته پشیمونم کرد. من باید صبر داشته باشم و طاقت بیارم بینم چی نوشته! شاید داره شوخی میکنه. آره حتماً شوخی کرده و می خواد سورپرایزم کنه. من حتماً باید اون شب اون دفتر رو می خوندم که بتونم جواب نگین رو بدم. این فکر و خیال کمی آروم کرد اما باز دلشوره داشتم. تو همین فکر و خیال بودم که زنگ در منو به خودم آورد و بعد از مدت کوتاهی، یه صدا اومد! خیلی آشنا بود. صدای علی شاد از حیاط به گوش رسید و بعد از چند ثانیه در زدنش... فوراً دفتر رو با کاغذ کادو و همه چیزایی که تو دستم بود، جمع کردم و گذاشتم تو کمد کامپیوترم و قبل از اینکه درش رو قفل کنم علی سرشو داخل کشید:

- سلام... سلام... کسی خونه نیست؟ دنبال یه آدم بد قول بی وجدان میگردم شما ندیدی آقا پسر؟

خیلی زور زدم که لبخند بزنم و استرسم رو پشت ماسک بی تفاوتی پنهان کنم، و عاقبت موفق شدم. آرزو داشتم اون بسته به دستم نمی رسید که این همه بد به دلم نیاد! یا بعد از برگشتن نگین می رسید. کاش نگین قصد آزارم رو داشته باشه و این که نمی آد فقط یه شوخی بی مزه باشه! به هر حال این حرفی نبود که بشه با پسرها در میان گذاشت! واسه همین خودمو زدم به بیخیالی و در رو قفل کردم:

: گیرم که علیک سلام. میبینی که کسی که تو میخوای اینجا نیست. حالا تا یخ نکرده، یا برو در رو ببند یا بیا تو و در رو ببند. در هر صورت در رو ببند.

- ممنونم از محبتتون. لطف دارین شما. این غیر مستقیم یعنی گم شم دیگه؟ خیلی بی چشم و روئی! من رفتم.

و قبل از اینکه بتونم بگیرمش رفت. یه کم فکر که فکر دیدم قرار بود امشب بریم یه جایی، کجاشو یادم رفته بود! مجبور شدم بدون پوشیدن کت یا سویت شترم بزنم به برف و دنبالش برم.

: هوی یارو. صبر کن دیگه. به خدا مامان بفهمه قند عسلشو این شکلی کشیدی بیرون جرت میده. گفته باشم!

ایستاد و به عقب نگاه کرد و زد زیر خنده. حالا نخند کی بخند! همونجوری که می لرزیدم، دستامو گره زده بودم که یه کم گرم شم تا خنده اش تموم میشه. بدون هیچ حرفی دستمو کشید و به طرف در حیاط برد. در رو که باز کرد دیدم ناصر و محمد هم بیرونن. اونها هم قبل از سلام احوالپرسی بهم خندیدن. منم خنده ام گرفت بدون اینکه بدونم دلیلش چیه. عاقبت طاقتم طاق شد و

دستم از دست علی کشید و بیرون:

: به مرگ علی نگید به چی میخندین برمیگردم تو!

و برگشتم. علی همراه اومد و تا وارد شدن به اتاق چیزی نگفت. بعد در کمد رو که آینه داشت باز کرد و گفت :

- اینجوری میای تولد سینا؟ واقعاً خودت لایق مهمونی رفتنی. به جان متین اینجوری از همه شیک تر میشی. تو رو خدا زیر

شلواریشو ببین. نبود یکی پاره تر از این پوشی؟ حالا خوبه هر هفته همین ساعت میریم رو سر یکی از بچه ها خراب میشیم! چی

شده الان حاضر نیستی خدا عالمه!

دلیل خنده شون دستم اومد و منم خندیدم. اون گرمکن رو مینا چند سال پیش برام خریده بود. از بس ازش استفاده کرده بودم

داشت تو تنم پاره میشد. خوب برام مهم بود که می پوشیدمش! راست می گفت قیافه ام واقعاً ضایع بود و افتضاح شده بودم! دست

دور گردن علی انداختم و صورتشو بوسیدم که آشتش کنم اما اون شروع کرد به کولی بازی:

- چیه؟ برو کنار عزیز من اشتباه گرفتی. من پسریم به جان مامانم. برو نبوسم که چندشم میشه. اه اه صورتمو کثیف کردی! به جای

این لوس بازی ها پاشو حاضر شو که نیم ساعته همه رو علاف خودت کردی!

: بابا بی خیال. دلتم بخواد من ببوسمت. عمری مچل تو بودیم ، به من که رسید آسمون تپید؟ به جان علی یادم نبود. اگه مینا بفهمه

آویزونم میکنه. اما خدایی ، الان سینا تنها هدیه ای که میخواد چیزیه که مینا بهش بده. آخه کادوی من و تو رو میخواد کجای دلش

بذاره؟ والله فقط یه لبخند مینا بزرگترین هدیه دنیاست براش. من که چیزی نخریدم... بذار ببینم... خوب پیدا کردم. تو برو بیرون

تا پیام...

قسمت چهل و دوم

بعد فوراً اونو هول دادم و با زور از اتاق انداختم بیرون. فوراً شماره خونه رو گرفتم . مامان جواب داد. ازش خواستم بی سر و صدا

گوشی رو بده به مینا. وقتی مینا اومد ازش خواستم که خودشو آماده کنه و بدون اینکه به خاله اینا توضیحی بده، وانمود کنه من

کارش دارم و بیاد اینجا لباسشو عوض کنه که بریم در عوض باید زود برمی گشتیم خونه چون زشت بود که مهمونا برن و ما تو

خونه نباشیم. حتماً پیش خودشون فکر می کردن که از حسودیه که تو جمع نمودم و نداشتم مینا بمونه! گرچه خودم مشتاق تر

بودم که زود برگردیم خونه. میدونستم مینا کل عصر رو با سینا بوده، اما نقشه خوبی داشتم. خیلی زود همگی حاضر و آماده به راه افتادیم. تو راه همه می گفتیم و می خندیدیم اما من حتی یه ثانیه هم از فکر اون نامه و دفتر غافل نبودم! یعنی چی ممکن بود تو دفتر نوشته باشه؟! اینقدر غیر منتظره بود که حتی یاد تولد سینا هم نبودم. اگه این قرار هر هفته ای با بچه ها نبود، از همه علایق به قول علی زمان مجردی بی خبر می موندم! سینا هم بدتر از من گرفتار شده بود. گرچه مینا خیلی متین و صبور بود و خیلی رعایت مشغله های سینا رو می کرد، اما در عوض سینا در ابراز عشق بی پروا بود. اعتقاد داشت هرچه بیشتر ابراز عشق کنه، بهتره چون شاید یه روزی برسه که واسه گفتن دوست دارم به مینا دیر باشه. دوست داشت مینا تو محبت و عشقش سیراب بشه نه در حسرت شنیدن یه دوست دارم بسوزه. و چقدر مینا قدر دان این محبت بود. گرچه شرم و حیا مانع ابراز صریح احساساتش می شد، با این حال همه دلشوره و دلواپسی و تقلاش برای مشکلات و مسایل و حتی استرس های سینا نشونه علاقه اش بود. از اینکه درک مینا در مقابل این مسایل تا این حد بالا بود، خوشحال بودم چون هردوشونو دوست داشتم و بهترینها رو براشون می خواستم. وقتی رسیدیم دم در خونه نرگس خانم، نگاهم مدام به خونه نگین بود. فکر اینکه فردا شب من کنار نگین هستم و میتونم ببینمش وجودمو گرم می کرد. دیگه سرمای هوای زمستون اذیتم نمی کرد چون قلبم به عشق کسی میزد که چراغ خونه اش خاموش بود و قرار بود تو کمتر از بیست و چهار ساعت دیگه، روشن و آباد بشه! ذهنم بازم رفت به قدیم، به چند ماه پیش و تداعی شدن یک دنیا خاطرات شیرین با کسی که معنی زندگیم بود. بلافاصله یاد دفتر خاطرات نگین افتادم. یعنی کی اونو به دست سلماز داده بود؟ چرا سلماز اینقدر دیر اونو آورد؟ اصلاً چرا وقتی بهم داد اونقدر تو هم بود؟ سوالات ریز و درشت تو ذهنم نقش بسته بود و نمی داشت از مهمونی لذت ببرم. گرچه انگار یه چیزیشون بود! نه خاله سرحال بود نه عمو نه حتی سلماز... انگار سینا هم یه جورایی تو هم بود. گرچه می خندید و سر به سر همه میذاشت اما معلوم بود که تو باغ نیست! به هرکی نگاه کردم یه اثر از دلتنگی دیدم. داشتم از نگرانی می مردم. هنوز تبریک نگفته به مینا هم اشاره کردم و پا شدیم. در مقابل همه تعارفهاشون زدیم بیرون. نمی دونم چرا یهو دلواپس شدم! حتی یادم نبود که چی می خواستم به سینا بگم به جای کادوی تولد... همه چیز فراموش شده بود و داشتم به سرعت به طرف خیابان می رفتم که مینا سر خورد. نداشتم زمین بیافته و گرفتمش. حالم دگرگون تر از اون بود که بتونم دلداریش بدم یا سرزنشش کنم! قدم هامو یواش کردم تا برسم به تاکسی که داشت مسافر خالی میکرد. دربستی گفتم و سوار شدیم. تا برسیم خونه هزا بار مردم و زنده شدم! مینا حتی نگاهم نمی کرد! برام مهم نبود. حتماً از اینکه

اونجوری رفتیم و با اون وضع بیرون زدیم دلخور بود. خوب حق داشت اما ای کاش میتونست درکم کنه ... نمیدونم یهو چه مرگم شد.. چرا دلم شور می زد خدایا... یادم افتاد هر وقت دلم اینجوری میزنه و دل آشوبه دارم حتماً به اتفاق بدی می افته.. خدایا دستم به درگاهت... خدایا کمک کن زندگیمو نیازم... خدایا من نگین رو دادم دستت و از خودت می خوامش... خدایا ... خدا جونم ... تو دلم خدا خدا می کردم و به خدا التماس که کمی آروم کنه... داشتم به مرز جنون می رسیدم که مینا دستم رو کشید و از ماشین پیاده شدیم. حتی متوجه نشدم کی پول ماشین رو داد... با هر ترس و دلهره ایی بود خودمو به اتاق رسوندم و به مینا گفتم که دوست دارم تنها باشم. انگار درک کرد که چشمی گفت و رفت. در رو از داخل قفل کردم و به طرف دفتر خاطره دویدم. نمیدونستم چی در انتظارم بود اما هر چی بود یقیناً خوب نبود... اینو قلبم بهم می گفت...

عکس رو به بار دیگه نگاه کردم و به صفحه مانیتور چسبوندم. بعدش دفتر رو بدست گرفتم. معلوم بود که دفتر تازه نوشته شده و جای کهنگی روش دیه نمیشد. اونو ورق زدم و شروع کردم به خوندن:

" امروز بعد از چند سال بالاخره احساس آرامش کردم. خدایا ممنونم " کنارش یه گل کشیده بود و اونو قرمز کرده بود و دوتا خار درشت گلبرگهای آخرش رو زخم داده بود... سرسری دفتر رو ورق زدم و با دیدن برگه های دفتر بیشتر تعجبم بیشتر شد... هر صفحه که نوشته بود تاریخ دار بود. اولین مطلبش از تاریخ اول اردیبهشت امسال بود تا دقیقاً اون شبی که رفته بود. پس حتماً دلیل اون همه بی تابی هم توش نوشته شده بود. با ترسی که هر لحظه بیشتر وجودمو در بر می گرفت ، به صفحه اول برگشتم و از اول اردیبهشت شروع به خوندن کردم...

" امروز برای اولین بار تصمیم گرفتم همه چیزو بنویسم... نمیدونم چرا از وقتی که از پیش دایی سوسن برگشتم از زندگی ناامیدم. اون احتمال داد و من باختم. مردم چقدر آسون میتونن امیدواری بدن و بگن چیزی نمیشه. اما فایده اش چیه... زندگی من بی معنیه وقتی متین بعد این همه مدت حتی نمیدونه چی تو دلم می گذره.. خوش به حال کسی که متین عاشقش میشه... یعنی خدایا تا کی میتونم خودداری کنم... وقتی اون سال بعد از اون همه کاری که وقت اسباب کشی برای ما انجام داد خیلی با تواضع گفت که وظیفه بوده دلم به جووری شد. آرزو داشتم بازم بیاد خونه مون. نمی دونم چرا خودم باور داشتم حتماً به روز میاد خونه مون! اما زهی خیال باطل... بعد از اون تقریباً هر روز با سینا میدیدمش اما اون بی خیال از همه جا از کنارم رد می شد بی اونکه حتی توجه کنه به اینکه کسی مشتاق به نگاهش چشم دوخته و منتظره که معنی نگاهش رو درک کنه... خدایا من تحمل هر دردی رو داشتم خودت

نذار حسرت به دل بیمرم. به همه چیز راضیم فقط حسرتشو به دلم نذار ... خدایا خودت که میدونی چند ساله دارم با عشقتش نفس می کشم... تو رو به عظمت نذار حسرت به دل برم..."

هر کلمه ای که می خوندم مو به تنم سیخ می کرد. خدایا این چی بود که داشتم می خوندم... با تعجبی که لحظه به لحظه بیشتر می شد بگ رو آوردم:

" امروز سوسن از داییش برام پیغام آورد. گفت لازمه برم بیمارستان. نمی خواستم قبول کنم اما اشتیاق و اسرار سوسن از بردن من به بیمارستان راه مخالفت رو به روم بست و نتونستم بگم نه نیمام!..."

قسمت چهل و سوم

با هر بدبختی بود بدون اینکه در مورد حرفهای سوسن و سفارشات آقای بهاری چیزی به عزیز بگم، راضیش کردم عصرش برم بیرون. بهش گفتم که با سوسن می رم و اونم چون چند باری که حالم بد می شد و می اومد مدرسه ، سوسن رو کنارم دیده بود می شناختش و از اینکه با سوسن می گشتم راضی بود، دیگه مخالفت نکرد و با سوسن راهی بیمارستان شدیم. تو راه به همه شوخی ها و حرفهای سوسن بی توجه بودم.. تمام فکرم حول و حش حرفهایی می چرخید که قرار بود بشنوم..یعنی قرار بود چی بهم بگن که اینهمه اسرار به رفتنم بود؟! خودمم نمیدونستم و این باعث هراسم بود... مدام تو دلم دعا می کردم کاش چیز بدی بهم نگن... فاصله خونه تا بیمارستان زود طی شد و در کمال ناباوری دیدم که آقای بهاری جلوی در اورژانس منتظر ماست چون به محض دیدنمون به طرفمون اومد و سوسن رو فرستاد بره پیش خواهرش که تو بخش زنان بود. یادآوری چندین رفت و آمدی که تنها و همراه سوسن به اونجا داشتم برام کمتر از یک ثانیه طول کشید چون با صدای آقای بهاری به خودم اومدم که می خواست منو به دفتر پرستاری دعوت کنه. میدونستم حتماً حرفها خیلی مهمه و اونجا تنها جائیه که میتونه بی مزاحم باهام حرف بزنه. از استرس زیاد بود یا چیز دیگه ، از بخت بدم خون دماغ شدم و دستم رو جلوی بینیم گرفتم. نگرانی آقای بهاری غیر قابل درک بود برام ... انگار خیلی بیشتر از همیشه برام نگران بود... درست مثل کسایی که یه چیزی رو بیشتر از همه می دونن... منو به طرف اتاقش راهنمایی کرد و چند دستمال کاغذی رو رو هم گذاشت و بهم داد که جلوی بینیم بگیرم.. بهم گفت سرمم تا حد ممکن بالا بگیرم. بعد از مدتی کوتاه خون ریزی بینیم متوقف شد و من با دور انداختن دستمالهای کثیف رو به آقای بهاری کردم که توضیحاتش رو

بدون اتلاف وقت برام بگه.. استرس و التماس رو از نگاهم خوند و بدون اینکه ازم بخواد به روشویی گوشه اتاق برم و دست و روم رو بشورم، گفت " بیا بشین " و منم فوراً روی صندلی مورد اشاره اش نشستم... برای گفتن مردد بود اما انگار مطالبش رو تغییر داد که یک آن لبخند کمرنگی زد و بالاخره شروع به گفتن کرد:

: ببین دخترم ، سوسن همه چیز رو در مورد تو برام گفته... اینکه وقتی دنیا اومدی مادرت سر زات فوت شده و پدرت هم بعد از چند سال فوت شد و الان فقط یه مادر بزرگ داری که باهات زندگی می کنی. من خیلی مشتاق بودم ایشون رو ببینم اما مثل اینکه ایشون قبلاً یه سگته خفیف داشتن و این منو می ترسونه از اینکه چه طوری مطالبم رو بیان کنم.. در واقع بیانش برام سخته... من آخرین آزمایشی رو که ازت گرفتیم چند بار مرور کردم و با چند پزشک هم حرف زدم و قرار بر این شده که باز هم ازت خون بگیریم برای آزمایش کامل... برای تشخیص بیماری که برامون جای سواله! اینکه بی دلیل یهو خون دماغ میشی کمی شک برانگیزه... خوب برای اطمینان باید آزمایش بدی... البته بهت اطمینان میدم که چیز خاصی در آزمایشات قبلی تو نبوده و این فقط به دلیل تاکید و اطمینان خود ماست که بتونیم یه راه درمانی برات پیدا کنیم که ان شالله خوب بشی... امیدوارم حالت هر چه زودتر خوب بشه... در ضمن اگه باز هم خون دماغ شدی ، فاصله هاش رو به خاطر بسپار که به تشخیص ما خیلی کمک می کنه... فقط به خاطر اینکه بتونم باهات راحت حرف بزنم از سوسن خواستم اینجا نمونه. بهم اطمینان بده حالت خوبه و بعدش میتونی از اینجا بری... و اینکه دفعه بعد لازمه با مادر بزرگت بیای.

حرفهای برام سنگین بود... به خلوت احتیاج داشتم که یه کم با خودم فکر کنم.. با تکان سر بهش اطمینان دادم... نمی دونم چه اطمینانی بهش دادم اما انگار اونم از خداهش بود زودتر از زیر بار این مسئولیت رها بشه که به محض اینکه پیچ شد پا شد و قصد رفتن کرد! قبلش با گرفتن سه شماره داخلی به خواهرش گفت که سوسن رو بفرسته و خودشم رو یه برگه تاریخ دو هفته بعد رو برام نوشت... خدا رو شکر که همون بیمارستان آزمایش رو می گیرن و گرنه من تنها کجا برم... خدا جون ممنونم دوستی مثل سوسن بهم دادی که حداقل مثل یه خواهر تو بیکسی هام شریک باشه! سوسن که به اتاق اومد باز تو دنیای منگی و گیجی به لبهای آقای بهاری و سوسن نگاه می کردم و بدون اینکه بدونم قراره چی بشنوم با تمام توانم سعی کردم چیزی نشنوم! سوسن دستمو کشید و آقای بهاری با خداحافظی مختصری، حتی بدون اینکه منتظر جواب ما بمونه به طرف بخش مردان رفت! دوست داشتم قدرت اینو داشتم و زندگیمو به عقب برگردونم... کاش هیچ وقت کسی تو زندگیم نمی بود! کاش تو رو نداشتم متین که با هر بار

مريضيم ترس نديدنت منو گوشه گير نمي كرد... كاش نمي شناختمت ... كاش زير اون همه شكنجه تو خونه عمه ، جون داده بودم و اينقدر پاييچ اين زندگي نكبتي نمي شدم... كاش حداقل يكي از اي كاش هام رنگ حقيقت مي گرفت و به حقيقت تبديل مي شد... چقدر سنگينه واژه اي كاش..."

چقدر در تعجب بودم از مطالبی که خوندم... این چه معنی میتونست داشته باشه... خدایا کمکم کن دیونه نشم... یه صفحه دیگه رو ورق زدم نوشته بود " امروز یه تکرار بی حس و حال و یه سکوت سنگین رو تجربه کردم... چیزی مثل تمام این چهار سال گذشته... باز هم دست به دامان ای کاش ها شدم... کاش خدا کمکی می کرد..."

چند صفحه بعد هم فقط نوشته بود " تکرار مکررات " و دیگه هیچ... تا بیشتر جلو می رفتم بیشتر تعجب می کردم چقدر حرفه اش پر ابهام و سنگین بود! چقدر من غافل بودم از خودم و زندگیم... با دستی لرزان صفحه بعد رو خوندم که خیلی مفصل و با خط ریزی نوشته شده بود... احساس کردم که باید موضوع مهمی رو نوشته باشه، واسه همین هم با وسواس و حساسیت شروع به خوندن کردم:

" امروز سوسن که در جریان عشق یک طرفه من به متین بود ، بهم اسرار کرد که برایش از زندگي گذشته ام بگم. هرچقدر این مدت دو سال دوستیمون از زیر سوالاتش در رفته بودم ؛ باز منو گیر آورد و مجبورم کرد که بهش توضیح بدم... اون تنها از زندگيم ، بي کسيم رو دیده بود. منم برایش گفتم... از همه اون تحقیرهای بی پایان عمه و دایی و خاله... از همه کارهایی که تو زمستون و تابستون تو سرما و گرما مجبور شدم انجام بدم و بخاطر اینکه تنبیه نشم و گرسنگی و کتک نیمنم ، ممنون و شاکر بودم و دهنمو بسته بودم... از اون همه جای داغ و تنبیه که رو تنم بود و از ترسش جرات نداشتم برم دکتر که اگه می خواست آمپول بزنه باید یک ساعت تموم توضیح میدادم که جای زخم کهنه ست.. چقدر سخته که بخوای تو خاطرات قدم بزنی و هر از گاهی به قول بچه ها ، نبش قبر خاطرات بکنی و با خوشی های اندکت یه لبخند گنگ بیاد گوشه لب و با خاطرات تلخت های های گریه کنی و زار بزنی... نمی دونم چرا اینقدر زود زود به خاطرات گذشته ام برمی گردم ! الحق که درست گفتن که گذشته از آینده جدا نیست و به راستی که من از درک سایه سنگین گذشته ام رو آینده ام چقدر در عذاب و هراسم... باز هم ورق زدن برگي از دفتر زندگيم برام گرون تموم شد... واسه همین امروز خیلی دلم گرفته بود... اینقدر یادآوری گذشته تلخم برام زجرآور بود که نتونستم چیزی رو که یه عمر آرزوشو داشتم و برای دیدنش لحظه شماری کرده بودم رو ببینم... وقی از مدرسه میومدم خونه از

دور جمع بچه ها رو دیدم. آرزو داشتم میتونستم به دل سیر متین رو نگاه کنم... به یاد آوردن اون روزهایی که نامه هایی رو که برایش می نوشتم و صبح قبل از اینکه بدم دست شیدا یا مریم که از همکلاسی های راهنماییم بودن ، اونا رو تیکه تیکه می کردم ، دلمو می سوزوند... مخصوصاً اون روزی که سالرزو دومین سال دلدادگیم بود و تو اون روز عزیز متوجه عشقم شد و لب به نصیحتم باز کرد ... اما من بی خیال از دلتنگی و نگرانی مادر بزرگم ، به نامه پر سوز و گداز نوشتم و دادم دست شیدا که برسونه به متین و ... اونم درست جلوی چشم خوم قبل از اینکه شیدا لب باز کنه که بگه مال منه ، اونو هزار تکه کرد و دور انداخت و با یه اخم رو برگردوند... چقدر ترسیدم... چقدر اون روز آرزوی مرگ کردم... حتی یادآوری اون روز مو به تنم سیخ می کنه... اسم خودمو که شنیدم سرمو بلند کردم و داشتم به پسرها نزدیک می شدم... ناصرم اونجا بود... بازم یه ورق دیگه از خاطراتم ورق خورد. یادآوری روزی که مادرش اومد و خواست بیاد خونه مون و منم از ترس اینکه عزیز نگه دخترم عاشق یکی دیگه است و این باعث بشه برام شایعه پراکنی کنن و متینو اینجوری از دست بدم ، باعث شد خودم درس و تنهایی عزیز رو بهونه کنم و نذارم پاشون به خونه مون باز شه و اسرار و تکرار درخواستشون نتونست نظرمو عوض کنه ... و امروز چقدر از دیدنش خجالت می کشیدم... شنیدم بحث سر یه سیلی بود.. آرزو داشتم نصف عمرم رو بدم و سر از حرفشون در بیارم... نمی دونم چرا اونقدر کنجکاو بودم، اما فکر کردن به اینکه من هر کاری بکنم باز هم برای متین به چشم نمی آد و مثل دقیقاً سه سال و ده ماه و بیست روز گذشته بی اون لحظه هام رو سر می کنم باعث شد پشیمان بشم و از دستش عصبانی بشم... کاش اونقدر ازش متنفر بشم که بتونم به دل سیر بزنمش.. یعنی دلم می آد؟ یه آن چشم باز کردم و متین رو درست رو به روم دیدم. گرچه فاصله مون زیاد بود اما تو چشمم خیره شده بود و می خواست منو از رو ببره! منم کوتاه نیومدم... نمی دونم چرا نتونستم کوتاه بیام و به روش لبخند بزنم... شاید به دلیل این بود که چند بار از مینا شنیده بودم "متین از دخترهای خیره سر که برای خودشون ارزش قایل نیستن ، بیزاره و میگه دختری دختره که حرمت غرورشو نشکنه " ... خودمم نمی دونم اما هر کاری کردم نتونستم نگاهمو تسلیم نگاهش کنم... تا اینکه سینا صداش زد. نمی دونستم ممنون سینا باشم که منو از اون مخمصه نجات داد یا ازش متنفر باشم که آرزوی یک عمر زندگیم رو بر باد داده بود!...

قسمت چهل و چهارم

بالاخره موفق شدم نگاه اونو مغلوب کنم. هم خوشحال بودم و هم ناراحت! آخه بعد از یه عمر امید و حسرت ، به آرزوم رسیده بودم. خدایا کاش میتونستم خودمو توجیه کنم که با همه اون بی تفاوتی هایی که ازش می بینم چرا این همه برام عزیزه... خدا جونم چرا امروز این همه سخت می گذره ؟ چرا باید بین خاطرات گذشته ام غوطه بخورم، بدون اینکه بخوام؟ همونطور که با غرور قدم برمی داشتم و از کنار متین رد می شدم ، به فکر مینا افتادم... بیشتر از دو سال از علاقه ام به متین می گذشت ولی من اصلاً نمی شناختمش. تا اینکه یه روز سلماز ما رو به هم معرفی کرد. خیلی وقتها اونا رو با هم می دیدم اما حتی به ذهنم خطور نمی کرد که دوستی دو برادر تبدیل به دوستی خواهرها هم شده باشه. یعنی اصلاً باور نمی کردم که اونی که همیشه با سلمازه ، مینا باشه! از رفتارش معلوم بود که که خیلی باهوش و باهوشه گرچه هم سن نبودن... همون تفاوتی که بین من و خودش هم بود! بعد از اون معارفه ، چند بار که حالم به هم خورد بهم کمک کرد. لعنت به این خون دماغ شدنهای گاه و بیگاه. کاش دست از سرم برمی داشت... گرچه از ترحم دیدن بیزار بودم اما این خون دماغ شدنها هر چی که بود بهم کمک کرد که توجه مینا رو جلب کنم و بتونم اعتمادش جلب کنم. بعد که باب دوستی باز شد مینا با همون لبخند دائمی و پر اطمینانش باهام گپ زد و از خانواده اش گفت... خیلی سعی می کردم که خود دار باشم تا قافیه رو نبازم و آبروداری کنم که مینا متوجه نشه تا اسم متین رو میاره یکپارچه آتیش می شم و هفت تا رنگ عوض می کنم... می خواستم بیشتر راجع به متین بدونم و در طول یکسال و نیم دوستی ، بدون اینکه تابلو بشم اونقدر ازش سوال پرسیدم تا ذهن مشتاق و تشنه ام سیراب شد! یه بار که با سلماز و مینا مسیر سوپر شادی رو می رفتیم ، تا متین رو دیدم رنگ از روم پرید. دوست نداشتم تو اون موقعیت باهوش روبرو بشم. واسه همین وقتی که به محض استرس مثل همیشه خون دماغ شدم ، بدون تاخیر در وقت و بدون اینکه توجهی به تعجب مینا و سلماز بکنم برگشت زدم. اونهام تعجب کردن و جلومو گرفتن و تا متوجه شدن خون دماغ شدم خواستن که باهام بیان تا داروخانه اما من که تو عمرم اندازه اون لحظه از خون دماغ شدنم خوشحال نشده بودم ، بهانه آوردم که خودم میرم و اینکه تو داروخانه هم کار دارم! اصرار کردن و می خواستن باهام بیان.. نمی دونستم خوشحال باشم از اینکه دوستایی به اون خوبی داشتم یا ناراحت باشم از جلب توجهی که منجر بشه به کنجکاوی شدن پسرها و سرافکندگی خودم. در همون موقع با دیدن یکی از دوستانم اونها رو با هزار دلیل و برهان از سر باز کردم و به دو از اونجا دور شدم. حالا سمیه هم از دیدنم کلی جا خورد چون تو مدرسه زیاد با هم صمیمی نبودیم. اما بالاخره اونم یکی بود مثل خودم که خیلی هم با معرفت بود و منو تا داروخانه همراهی کرد. نسخه رو در آوردم و برای چهارمین بار دواهاشو گرفتم و به

طرف خونه راه افتادم. گرچه احساس می کردم مینا میدونه مفتون و شیفته متین شدم اما به روم نمی آورد و من چقدر ممنونش بودم. با این حال با صبر و شوق خاصی از متین و خصوصیاتش و از اخلاقش می گفتم. هر چقدر بیشتر تعریفشو می کرد من عاشق تر و دیونه تر می شدم و بیشتر به خدا التماس می کردم که ما قسمت هم باشیم. نمی گم من آدم خوبی هستم اما مطمئنم به اینکه میتونم لیاقت داشتنشو داشته باشم! مینا جانب احتیاط رو رعایت می کرد. از همه خصوصیات متین می گفتم و نهایتاً می گفتم " دیدی باز همه حرفهام به متین می کشه... من که میمیرم براش " و منم می خواستم بهش بگم من خیلی بیشتر و خیلی پیشتر از تو خواهان پیشمرگ شدنش هستم... با صدای سینا باز به خودم اومدم و این باز مصمم تر اما دلشکسته تر به طرف خونه قدم برداشتم. اگه دیگه منو نمی خواست چی؟ اگه مینا اشتباه کرده باشه و غرورم باعث باختنم می شدکی جواب منو میداد؟ خودم باید چی به دلم می گفتم که مفت باختم؟! خدایا با این همه سوال بی جواب ذهنم چکار کنم؟

باز به خونه رسیدم و به تو پناه آوردم. نمی دونم من اگه تو رو نداشتم چکار باید می کردم خدا جونم؟ الهی برای همه چیز شکرت! امروزم پر از یاد و دیدار بود. کاش فردا هم زندگیم با حضورش رنگی بشه!"

با اعصابی خورد به چند لکه خون روی آخرین سطر دفتر نگاه کردم و دفتر رو ورق زدم. معلوم بود وقت نوشتن خون دماغ شده که قطرات خون شده بود امضاء پای دفترش! چقدر از خودم متنفر شدم. من اونو سر به شرط بندی شناختم اما اون مثل سایه کنار و پشت سرم بوده بدون اینکه بفهمم... مینا چرا چیزی نگفت؟ اما اون چی باید می گفت؟ اصلاً تقصیر مینا هم نبود. چقدر احمق بودم که این همه بی تفاوت بودم. یه کم به گذشته برگشتم. واقعاً حقیقت همون بود. من اول عاشق غرور و سردی رفتارش شدم بعد خودش. مینا منو بهتر از خودم می شناخت. یقین دارم همین آشنایی و با هم بودن چند ماهه رو هم از صدقه سر مینا دارم که اگه به خودم بود الان باید مثل قبلها به دست مامان و بابام نگاه می کردم که کی بهم پول تو جیبی میدن تا یه روسری واسه این یکی خواهر و یه بلوز واسه اون یکی خواهرم بخرم! وجود و حضور نگین برام سر تا سر برکت بود. ای کاش زودتر می شناختمش... اگه برگرده، قسم می خورم بیشتر قدرشو بدونم... الان بیشتر از هر وقت دیگه ای برام ارزش داره. با نگرانی بر گهای سفید رو ورق زدم تا به نوشته هاش رسیدم:

" امروز بعد از دو هفته تونستم با عزیز در مورد حرفهای آقای بهاری حرف بزنم. نمی تونستم ازش چیزی رو پنهون کنم، مخصوصاً نگرانی ایی از حرفهای آقای بهاری این مدت همه وجودمو پر کرده بود! از همه دلواپسی ها و دلهره هام بهش گفتم.

آخه اون همه کسم بود! باید واسه همه چیز آماده می شد... همه چیزی که خودم هم کاملاً نمی دونستم چیه اما وجودمو لبریز از هراس کرده بود! واسه همین بهش گفتم که گرچه آقای بهاری مستقیم چیزی نگفته اما احتمال بیماریم زیاده... هر چند از کلماتی که به کار می بردم زیاد مطمئن نبودم اما از عمد اینجوری گفتم.. بعد از توجیه عزیز که خیلی خیلی سخت بود، باهاش به طرف بیمارستان رفتم... بیچاره عزیز از حرفهایم کپ کرده بود اما این همه اش نبود... با وجود همه کج خیالیهها و حرفهایی که برای عزیز ردیف کرده بودم باز ، خودم از حرفهای دکتر جا خوردم. حرفهای دکتر مثل پتک تو فرق سرم می زد... حتی وقتی از بیمارستان اومدیم بیرون متوجه نزدیک شدن متین و سینا و بقیه نشدم و وقتی صداشونو شنیدم هیچ عکس العملی نشون ندادم... انگار دیگه هیچی برام مهم نبود. مهم خودم بودم که داشتم به انتها می رسیدم، به انتهایی که فقط یه کورسوی امید در اون درخشش داشت. تا برسیم خونه و وقت خواب بشه هیچی نگفتم. هیچی ، حتی یک کلام بین من و عزیز رد و بدل نشد. انگار اونم برای هضم حرفهای دکتر نیاز به زمان داشت... تو رختخواب بود که حرفهای دکتر نادری رو که فوق تخصص خونه، برای هزارمین بار تو ذهنم حلاجی کردم و خواب به چشمهای خیسم حروم شد: (بین دخترم ، گاهی یه اتفاقاتی تو زندگی می افته که دست آدم نیست. تو باید مقاوم باشی و با بیماری که بهت رو آورده مبارزه کنی... همیشه روحیه و تلقین رو بیماری تاثیر مستقیم داشته و داره. اگه سعی کنی می تونی باهاش مبارزه کنی... فقط باید یه کم سختی تحمل کنی... چشم امید همه ما به درگاه خداست و یقین دارم بهبودی پیدا می کنی به شرطی که توکل کنی! گاهی یه استرس ، گاهی حتی یه سرماخوردگی ساده کار دست آدم میده... من نمیتونم الان بهت بگم دقیقاً به چه نتیجه ای رسیدیم فقط ازت می خوام باهامون همکاری کنی و سعی کنی روحیه ات رو حفظ کنی فقط به خاطر عزیز خانم... من به آقای بهاری هم گفتم ، به خودتم می گم که این آزمایش فقط برای اطمینان در تشخیص و تعیین شیوه درمانه... در حقیقت در آزمایش خونی که قبلاً از شما گرفته شده مورد مشکوکی وجود داشته که ما رو ملزم می کنه آزمایش رو تکرار کنیم... اختلالی که در خون شما مشاهده شده کمی جای نگرانی و سوال داره که اگه خدا نخواستہ حدس ما درست باشه باید هرچه زودتر برای درمان اقدام کرد که به امید خدا با طی مراحل درمان و در نهایت یه عمل جراحی ، مشکل حل بشه.)

اون همه خون برای چی گرفتن، خدا عالمه... کاش بیماریم خیلی بد نباشه... اما فایده اش چیه که سالم باشم اما متین رو نداشته باشم؟ تو این مدت فقط یکی دو بار دیدمش، آخه کجای دنیا دیده شده یه عاشق ، دو بار دیدن معشوقش سیرش کنه؟ من که اونو نداشته باختم، دیگه چرا باید غصه زندگیمو بخورم؟ آره خدا جون ، حتی به مرگم راضیم... گناهی ندارم که از عذابش بترسم...

تنها گناه زندگیم عشق ورزیدن به متین بود... تو این همه سال که از خدا عمر گرفته بودم و سراسرش پر از درد و اندوه و رنج بوده، حتی یه بار هم نخواستم جور دیگه ای زندگیمو ببینم و از خدا بپرسم چرا من؟ و چرا سهم من از این دنیا اینه؟ همیشه گفتم راضیم، شکر... و واقعاً راضی هستم و تنها در مورد عشق متین بی تابی کردم که مطمئنم خدا منو می بخشه چون عشق من هوس نیست... آخ متین... متین... کاش از یه گوشه می دیدمش وقتی بهش می گفتم نگین مرده چه حالی می شد؟! چه خوش خیالم من. مثلاً می خواد چکار کنه؟ حتماً یه شونه بالا می اندازه و تو دلش میگه به من چه، بی خیال! لعنت به این غرور که همه چیزو خراب کرد... یاد حرف عزیز افتادم. همیشه وقتی بابا می گفت لعنت به این زندگی که من واسه نگین ساختم، لعنت به صاحب کارم که همه وقتمو گرفته... عزیز عصبانی می شد و می گفت: پسر، توبه کن! لعنت فقط واسه شیطان خوبه. هزار بار بهت گفتم لعنت نکن... میدونی چرا؟ چند بار گفتم که یه لعنت یا یه فوش که برای کسی می فرستی یا حتی یه دعای بد، چه به روز خود آدم میاره... همون کلمه سه بار از زمین به آسمون میره و دنبال صاحبش می گرده که بهش وارد بشه و هر بار اگه تو آسمون پیداش نکرد به زمین برمیگرده و دنبال اون نفر می گرده و آخر بار که به زمین میاد صاف می خوره وسط فرق سر خود شخص... آخه چطور دلت میاد آرزو کنی خودتو با شیطان حشر کنی؟ توبه کن پسر، تنها شیطان میتونه لایق لعنت خدا باشه... الان منم پشیمونم از اون همه لعن و نفرینی که برای بخت و اقبالم فرستادم... خدایا باز ممنونم... یقین دارم یه حکمتی تو کارت هست! پس ممنونم و شاکر، حتی بیشتر و بهتر از هر وقت دیگه ای.

قسمت چهل و پنجم

اشکم داشت در می اومد. آخه خنگی و بیشعوری تا چه حد؟ خدا می دونه که چقدر منو نفرین کرده... اما نه! خودش گفت نفرین کردن بده و پشیمون شده... خدایا دارم دیونه می شم... یعنی من قدرت و فرصت جبران دارم خدا جونم؟ دفتر رو باز ورق زدم و صفحه های دیگه که سفید بود رو رد کردم تا به هجدهم خرداد رسیدم. باز به خوندن ادامه دادم:

"امروز دلشوره وجودمو گرفته بود. مینا اومد و گفت که متین می خواد بیاد و با من حرف بزنه... برام تعریف کرد که متین از همون اوایل شرط بندی موضوع رو گفته و خودش هم تشویقش کرده که این ریسک رو بکنه که قدم پیش بذاره و باهام رابطه برقرار کنه... حتی گفت که وقتی اسم منو از دهن متین شنیده نزدیک بوده از حال بره و حیرت کرده از قسمتی که برای من رقم

خورده و اونم ناظر و شاهدش بوده... و اینکه هیچی به من نگفته که بیگدار به آب نزنه و تا خود متین پیش قدم نشده هیچی بروز نداده... بهم قول داد که همیشه و در همه حال کمکم می کنه به شرطی که هرچی گفت رو انجام بدم تا وقتی که متین پابندم میشه و بعد به قول خودش دیگه وارد جزئیات و خصوصیات نمیشه و من چقد رنجالت کشیدم از حرفی که از نظر اون فقط یه شوخی بود... دروغ چرا... من می ترسیدم اصلا کار به تعهد و پابندی نرسه و این حرفها همه اش خیال خام باشه... اون لحظه اصلاً برام مهم نبود که واقعاً متین خودش خواسته که بیاد و منو ببینه یا اینکه مینا حرفی زده که به غیرتش برخورد کرده باشه و تحریک شده و خواسته واکنش نشون بده... اصلاً تو فکر این نبودم چطور شد بعد از اون همه روز که از اون اتفاق گذشته ، چطور متین به این نتیجه رسیده و اینجوری تصمیم گرفته... با سلماز و مینا هماهنگ کردیم... قبلاً از شرط بندی که کرده بود از طریق سلماز آگاه شده بودم... خوشبختانه سینا اونقدر با سلماز راحت بود که هیچی رو نمی تونست ازش پنهون کنه! این به نفع من بود که بدونم چکار باید بکنم... دیگه الان بیشتر از همیشه به شانس و قسمت معتقدم چون آشنایی من و متین خیلی اتفاقی بود و اونم خیلی بهویی منو دید... البته با اختلاف چهار سال... عشق من در آستانه ورود به پنجمین بهارش بود اما تازه تو دل متینم جوانه می زد و این برام خیلی خوش آیند بود... قربون قسمت و تقدیرت بشم خدا جونم... خیلی وقت لازم داشتم تا هضم کنم که چی به چیه و من باید چکار کنم اما هرچی بود و هر جور ، قبولش داشتم... اون روز مینا منو آموزش می داد و بهم اسرار کرد که باید بهش سیلی بزنم... منم که اصلاً نه قدرتشو داشتم و نه جراتشو تو خودم می دیدم! نمی خواستم یعنی نمی تونستم... بالاخره کلی باهام کلنجار رفتن تا اینکه بعد از کلی تمرین کردن تونستم خودمو آماده این روبرویی کنم... از ترس و استرس چند بار خون دماغ شدم، قربونش برم فشارم که مثل دستمال رقص یه لحظه بالا بود و یه لحظه پایین... بالاخره اینقدر با مینا و سلماز تمرین کردم و اونام منو خندوندن که تونستم با خودم کنار بیام و اعلام آمادگی کنم! موندنم با اون همه خونی که از بینیم رفته بود چطور هنوز رو پا بودم... اصلاً کلاس نرفتم چون نمی تونستم ذهنم رو متمرکز کنم اونم با وجود همچین مساله مهمی... آخر سر با خودم کنار اومدم و سر ساعت رفتم بیرون از مدرسه... برنامه کلاسی مینا و سلماز رو می دونستم و مطمئن بودم مینا با توجه به اینکه امروز کلاس اول و آخرش برگزار نمی شه و سلماز هم زنگ آخر تربیت بدنی داشت و می تونست اجازه بگیره ، امروز رو برای این ملاقات انتخاب کرده بود و من چقدر ممنونش بودم! منم که عذرم موجه بود و به خاطر خون دماغ شدنم ، ممنونم هم بودن اگه می رفتم خونه و وبال مدرسه نمی شدم! به هر حال با توافق قبلی و هماهنگی که در نظرمون بود نیم ساعت بعد از سلماز به راه

افتادم... با استرس قدم بر می داشتم و هرچی به کوچه نزدیکتر می شدم بیشتر ترس و هراس قلبم رو فشرده می کرد... قلبم طاقت اون همه هیجان رو نداشت. شروع کر دم به گفتن هرچی ذکر بود. دعای این بود که جلوی متین خون دماغ نشم... هر قولی که به ذهنم رسید به خدا دادم و هر چی نذر بلد بود کردم! دیدمش و شمارش معکوس قدمهام رو شمردم... از رنگ و روش معلوم بود که سلماز حسابی کلافه اش کرده... خوب بود که مینا فکر همه چیز رو کرده بود... چقدر خندیدیم به اینکه این نقشه از نظر متین فقط یه اتفاق ساده است و بی خبره از اینکه همه اش طبق برنامه ست. عزیز دلم، چه کلاه گشادی سرش رفت، اما به قول مینا اینها لازمه پذیرش مکن از جانب متین بود! مینا مثل خواهر نداشته خودم برام دلسوزی می کرد و می دونست چقدر خوبه دختر حریمش حفظ بشه و چقدر عزیز می مونه اگه پسری برای داشتنش تو هول و هراس باشه... همون نظریه معروف روانشناسی که می گه مرد برای به دست آوردن هر چیزی نهایت سعیش رو می کنه و فقط در مقابل تجربه حس مالکیتش از اون همه سعی و تلاش و اشتیاق کاسته می شه، به قولی برای مشتاق کردنشون باید اونها رو حریص کنی نصبت به چیزی که ندارن! همون مطالبی که مینا باهاش منو مجاب کرد که بتونم در مقابل رفتار متین خودداری کنم و بتونم اونو اسیر کنم نه اینکه ضعف نشون بدم که متین بفهمه عاشقشم... تا برای خودم و احساسم احترام قایل بشه نه اینکه تا اون گفت "الف" من آسمون رو نشونش بدم... چقدر خندیدیم وقتی مینا گفت می ترسم تا متین بگه "پ" تو شصت پله رو بالا رفته باشی اینجوری نباش ، بذار متین خودش تورو بشناسه و سعی کنه عاشقت کنه، بذار فکر کنه اون تونسته با هزار زحمت وادارت کنه عشقش رو پذیرا باشی و عاشقش بشی... با محبتش ، با خوبی کردنش ، با عشق ورزیدنش ، با نازکشیدنش و یا هرچیزی که تو ذهنشه... تو فقط خوددار باش و خودتو لو نده تا وقتش برسه! تا زمانی که بفهمی عشقت رو می فهمه و با تمام وجود درک می کنه... با دیدن گونه های قرمز میتن که قرمزی شرم روش نشسته بود ، دفتر خاطرات ذهنم رو بستم. با قدمهایی استوار همونطور که تو چشمات زل زده بودم ، بطرفش رفتم. صحت گفته های مینا بهم ثابت شد چون تابلو بود که اون آمادگی لازم رو نداره. خوشحال بودم از اینکه خودش اونقدر هول و دست پاچه ست که متوجه تغییر رنگ رنگین کمانی من نشد! از نگاهم سرشو پایین انداخت و وقتی از کنارش گذشتم ، صدام زد و اومد جلوم و ایساد. نفسم تو سینه حبس بود... لحظه سرنوشت سازم بود و من همه چیزو فراموش کرده بودم... با نگاه سردی که برای داشتنش خیلی تلاش کرده بودم دوباره به چشمات نگاه کردم. باز سرشو پایین انداخت اما زود سرشو بالا گرفت و حرفشو زد؛ ازم وقت خواست و منم طبق قراری که کمتر از یک ثانیه به ذهنم برگشته بود ، دستم رو بالا بردم و تمام عشق و محبتم رو تو دستم جمع

کردم و رو صورتش خوابوندم... کاش درک کنه برخلاف سیلی که بهش زدم سرتاسر وجودم از عشقش لبریزه. بعد از سیلس که حتی از زدنش دست خودم هم می سوخت ، راه خودمو گرفتم و ازش فاصله گرفتم اما همه حواسم رو جای سیلیم بود که دستش رو روش گذاشته بود... خدایا چه لحظات نابی بود اون زمان که علاقه اونو نسبت به خودم در سوسوی چشمش دیدم... چه لذتی داشت فهمیدن اینکه اون همه دوستت داره و برای دیدنت لحظه شماری می کنه... می خوام اون لحظات فقط برای من باشه چون مطمئنم کلمات قاصر از بیان اون! نمی خوام ازش بنویسم چون دوست ندارم حتی دفترم رو هم شریک اون لحظاتی بکنم که چهار سال تمام برای دیدنش پروانه وار سوخته بودم! اینکه تو چشمش خیره بشم و اشتیاقش برای خواستنم رو ببینم... حتی فکرش رو نمی کردم متین پا پیش بذاره... همیشه تو ذهنم من بهش التماس می کردم و اون با بیرحمی تمام پسم می زد اما خدا نخواست همون ته مونده غروری رو که از بعد از زندگی با خونواده عمه حفظ کرده بودم رو هم از دست بدم... ممنونم خدا جون، امروز روز خیلی خوبی بود... امروزم هم با حضور متین رنگی بود ، کاش اونو عاشقم باقی میذاشتی... یعنی ممکنه که به آرزوهای چندین ساله ام برشم؟ تنها التماسم به درگاهت اینه که همه چیز اونجوری بشه که صلاحم در اون... نمی خوام به هر قیمتی داشته باشمش... نمی دونم چرا دارم اینجوری می گم، انگار کلمات رو قاطی کردم اما خدا جونم ، من ایمان دارم به اینکه اگه از ته دلم ازت بخوام ، همه چیزو درست می کنی... پس به کم قانع نیستم. واسه همین از این دنیا از متین کمتر نمی خوام و باورم بهم اطمینان میده اونقدر بزرگی که این بنده حقیرت رو شاد کنی.

قسمت چهل و ششم

اونقدر بزرگی که این بنده حقیرت رو شاد کنی..."

باز دست نوشته هاش با چند قطره خون تمام شده بود...دقیقا همون اندازه که از دست خودم دلخور و عصبانی بودم ، از لکه های خون روی دفتر هم در حال انفجار بودم... خدایا ، کاش نگین کوتاهیمو ببخشه... باز هم به خواندن ادامه دادم و حوادث و برخوردها رو همراه با خطوط نقش بسته دست خط نگین رو دفتر ، تو مغزم مرور کردم و به سیلی دوم رسیدم که مینا دستور داده بود ادای زدن رو دربیاره و اون به حق چه بازیگر قابلی بود که نقشش رو خوب بازی کرده بود! بعد به بحثش با عزیز رسیدم و همه رو خوندم . همه اون لحظاتی که برای من با اون همه سختی و عذاب گذشته بود و برای نگین صد برابر تلخ تر و

پرازارتر...هرچه بیشتر می خوندم بیشتر عذاب می کشیدم و شرمنده احساس نگین می شدم...چقدر دقیق لحظه به لحظه خاطراتش رو ثبت کرده بود و چقدر احساسش با من در لحظات مشابه نزدیک بود. حتی خاطرات روزی رو که با هم به پارک رفته بودیم رو هم مو به مو نوشته بود. از اشکهایی که برای سرگذشت من ریخته بود، از هیجانی که از اعتماد من بهش دست داده بود، از تنفری که نسبت به عموی ندیده ام داشت، از شرمی که بعد از بیدار شدن و بلند کردن سرش از روی پام داشت و از محبتی که به بابام داشت! چقدر احمق بودم که اون روز اونقدر اونو اذیت کردم... خوندن مطالب نوشته شده نگین برام تلخ بود چون تازه می فهمیدم چقدر تو بیخبری به سر برده ام اما از طرفی این مطالب کمکی بود که بیشتر قدرشو بدونم و با خوندن هر سطر، تعهدی بدم برای خوشبخت کردن و شاد دیدنش... در سطر به سطر و کلمه به کلمه اون مطالب غرق بودم که دیدن یه کلمه منو وادار کرد به چند صفحه قبل برگردم. متوجه شدم ذهنم پیش نگین بوده که اون مطالب رو نخونده فقط دیده بودم و ازش گذشته بودم "شیمی درمانی" چیزی بود که منو واداشت که به اون روزی برگردم که نگین قرار گذاشت به یه سفر بره... حتی خوندن اینکه برخورد عزیز و شرط گذاشتن و جواب کردنم و رفت و آمدهام همه جزو نقشه بوده و عزیز از خیلی قبلتر در جریان این عشق یک طرفه که حالا دوطرفه شده بود با خبر بوده، نتونست منو به اندازه اون یک کلمه متعجب کنه. یعنی برای عزیز مشکلی پیش اومده؟ کاش اینطوری نباشه! به همین جهت به همون روزی برگشتم که تو پارک ازم خواست صبر کنم تا به یک سفر یک هفته ای بره و من فکر می کردم اون برای دیدار از فامیلاش میره و چقدر در اشتباه بودم...

"امروز قرار بود برای نتیجه آزمایشها و شنیدن حرفهای دکتر نادری و دکتر علوی که فوق تخصص خون هستن برم بیمارستان... از ترس مطالبی که احتمال شنیدنش رو میدادم به متین گفتم دارم میرم سفر. مجبور شدم بهش بگم به یه شهر دیگه می رم که نخواه پاپی من و دلیل غیبتم بشه. در مورد بیماری چیزی نگفتم... امیدواری دکتر هنوز تو ذهنم انعکاس داشت دیگه چه لزومی بود که بیخودی نگرانم کنم. کاش بیماریم جدی نباشه و سالم باشم. خدا یا خودت کمکم کن! این جمله ای بود که هزار بار گفتم و آرزویی که هزار بار با خودم تکرار کردم... وقتی به بیمارستان رسیدم و آقای بهاری و چند نفر دیگه رو همراه آقایان دکتر تو اتاق دیدم، به نظرم اومد جلسه شور گذاشته باشن... وقتی هم که حرفهای دکتر نادری رو شنیدم وجودم پر از هراس شد... آرزو کردم کاش کر بودم و چیزی نمی شنیدم. حرفهای دکتر همه دنیا رو رو سرم خراب کرد. چه خوش بین بودم که فکر می کردم بیماریم چیز خیلی ساده ایه و چیزی نیست که بین من و عشق زندگیم فاصله بندازه... چقدر بیرحم و خبیث بود این بیماری که تونست با

قصاوت تمام انگشت رو زندگی من بذاره و با چنگالش همه تصوراتم رو زیر و رو کنه. خدایا چکار کنم؟ من تازه متین رو به دست آوردم ، این حقم نیست که اینجوری از دستش بدم...خدای من... از همه جملاتی که دکتر با مهارت تمام به زبان جاری کرد فقط چند جمله اش تو ذهنم نقش گرفت که مدام می اومد و می رفت و در هر گذری دنیام رو زیر و رو می کرد.چشمام لبهای دکتر رو میدید که گاهی با آرامش و گاهی با عجله جملاتی رو بیان می کرد و مغز درمونده و قلب بیچاره ام با اون همه کلمه ، هر لحظه بیشتر از لحظه پیش سردرگم و گمراه می شد اما مونده بودم چرا جملات تسلی بخشش رو تند تند ادا می کرد و در مورد بیماریم اینقدر با آرامش اونها رو بیان می کرد...

قسمت چهل و هفتم

و در مورد بیماریم اینقدر با آرامش اونها رو بیان می کرد... هر لحظه صدای دکتر تو مغزم طنین می انداخت:

(رشد غیر عادی نوعی از سلولهای خونی... تخصیص یافتن مغز استخوان به رشد یک نوع از اجزای خون که منجر به کمبود پلاکت در خون و در نهایت دلیل کم خونی و خون ریزی ها در کوچکترین ضربه هاست... کمبود گلوبولهای سفید منجر به عفونت های خیلی راحت می شه... اگه پلاکت در خون کم باشه خون ریزی خیلی آسان بوجود می آد و اگه گلوبولهای سفید کم باشه موجب عفونت های خیلی راحت می شه... از علایم مشهود این اختلالات خونی میشه به کم خونی ، خستگی زیاد، ضعف، تب زود به زود، سرفه، سردرد، خون ریزی و کبودی بدن، دردهای استخوانی، بزرگ شدن غدد لنفاوی مثل قفسه سینه و زیربغل و زیر گردن اشاره کرد که ناشی از ناکارآمدی سلولهای دفاعی بدنه...اختلالات کروموزومی ، وراثت، جهش ژنتیکی که مادرزادیه، زیاد بودن درصد سلولهای نابالغ در گردش خون، تماس با مواد رادیواکتیو دار... استفاده از مواد شیمیایی و گاهی عفونت ساده...). ذهنم طاقت اون همه حرف سنگین رو نداشت... چرا دکتر نمی گفت چه مرگم شده؟ اما... دکتر یه چیزی گفت... چرا مغزم یاریم نمی کنه که به یاد بیمار دکتر چه کلمه ای گفته...آه خدایا الان یادم اومد... دکتر گفت "لوسمی" یعنی...نه...نه... نمی خوام باور کنم، همونطور که وقتی بابا رفت نخواستم قبول کنم از سرطان خون مرده... نه... خدایا نه... چرا احساس نکردم باید بیشتر دقت کنم خدایا... چقدر بدبخت بودم و بی خبر،چه آسون همه زندگیم رو باختم...خدایا کمکم کن ... چرا هضم این مساله اینقدر سنگینه، آه خدایا خودت کمکم کن. نذار دیوونه بشم.نه خدا جون نه... با صدای خودم به خودم اومدم که داد می زدم و می گفتم نه... خدایا

نه... و بحال دو از بیمارستان زدم بیرون. حتی نتونستم منتظر بیرون اومدن عزیز بشم و بطرف خونه دویدم... خدایا حالا با این عشق آتشین و بیماری کشنده چطوری کنار پیام؟ التماس می کنم خدا جونم خودت کمک کن... از بس گریه کرده بودم دیده ام تار بود. به ساعت بالای سرم نگاه کردم. باورم نشد ساعت هفت بعدازظهر بود و من از قبل از ظهر رو تخته زار می زدم... خدایا چرا درست وقتی که نسبت به متین احساس مالکیت می کنم و طعم خوشبختی رو چشیدم دارم همه چیزم رو می بازم؟ اونم این همه آسون! خدایا حالا با چه رویی به متین حالی کنم نمی تونم کنارش و باهانش باشم؟ حالا دل خودم به جهنم، با دل متین چکار کنم؟ چقدر توجیهش برای خودم سخته... خدایا کمک کن... اونقدر خودخواهم که نمی تونم ازش بگذرم... چکار باید بکنم... اصلاً متوجه نبودم که دارم همراه نوشتن با صدای بلند زار می زنم و عزیز هم رو سجاده نشسته و پابه پام بی صدا اشک می ریزه... کی اومده بود خونه که متوجه نشده بودم... دیگه دستم یارای نوشتن نداره... باز هم با یه قلب پردرد و رنج به طرف سجاده می رم... مگه خدا نفرموده "از من بخواهید، برای من گریه کنید، به من التماس کنید و از ته دل، که قضا و قدر رو براتون عوض کنم که قادر مطلق" اینو تو یه مجله خونده بودم و به اون بسنده کردم. ایمان دارم که دل پر از درد و بی تابم رو آرام می کنه "

نه... این امکان نداره... این حقیقت نداره... اصلاً شوخی جالبی نبود نگین... حقیقت دیدمت تنبیهت کنم... حتماً خواستی جریمه ام کنی... دقیقاً همین طوره. تو هیچیت نیست... یعنی نباید چیزیت باشه... مغزم صوت می کشه از چیزی که خوندم. چطور ممکنه نگین من... دلیل زندگی من... لوسمی... نه خدایا... تو رو به بزرگیت خدا جون به خودم پیام و بفهمم اینا همه اش یه خوابه... نه.. یه کابوسه... یه کابوس وحشتناک... التماس می کنم خدا جونم.. باز با ناباوری سطرها رو از نظر گذروندم. کی می تونست باور کنه کسی که دلیل زندگی منه اون همه بیمار... چرا من احمق به ذهنم خطور نکرد؟ چقدر خنگ بودم و متوجه نبودم، اخه کی میتونه خودشو قانع کنه که خون دماغ شدن و بی حالی مال یه کم خونی ساده یا فشار یا هر زهرمار دیگه ای باشه که من خر باور کردم؟ حالم از خودم بهم می خوره... آخه اینم شد دوست داشتن که من اون همه از حالش غافل باشم... همونطور که اشک می ریختم و بی صدا زجه می زدم به قسمت انتهایی ورقه دقت کردم... از بس روش اشک ریخته بود پر از چروک شده بود. دلم داشت می ترکید. کاش یه جایی بودم که می تونستم اونقدر زار بزوم که از شوک این خبر در پیام. صفحه دیگه ای رو ورق زدم. اون صفحه هم نشون از گریه بی تابانه نگین داشت... نتونستم خودمو کنترل کنم، یعنی واقعاً از سنگ بودم اگه زار نمی زدم... به حال و روز خودم غبطه نمی خوردم که دلیل زندگیمو از دست می دادم... به حال نگین باید زار می زدم که در نوجوانی گل زندگیش پرپر

می شد... که اینقدر ناامیدانه زندگیشو می باخت... درست مثل آدمهایی که گم کرده دارن ، دنبال یه روزنه امید می گشتم شاید در لابه لای حرفهای تحریر شده ،نوشته باشه خوب شده... شاید اینجوری خواسته از طریق این کلمات ، غیر حضوری دلیل بیماریشو بهم بگه... شایدم... شایدم... نمی دونم خدایا دیگه ذهنم یاریم نمی کنه... نمی دونم این شاید و اما و اگر رو تا کی می تونم ادامه بدم. خدایا نوکرتم خودت کمک کن. هم به من درمونده و هم به نگین زندگیم... روسیاه درگاهتم خدایا نذار از دست بره... قسم می خورم دیگه التماس نکنم که به هم برسیم، فقط اونو زنده نگه دار و خوبش کن... خدایا حاضرم همه زندگی منو بگیری اما اونو به جوانیش ببخشی...

قسمت چهل و هشتم

خدایا حاضرم همه زندگی منو بگیری اما اونو به جوانیش ببخشی...

با وجودی که اواخر دی ماه بود و هوای زمستون بیداد می کرد، حالت کسی رو داشتم که از نداشتن اکسیژن داره خفه می شه... پنجره اتاق رو باز کردم و باد با تمام سخاوتش اتاقک رو سرد کرد... اما با این حال سوز هوا از آتیش تو سینه ام کم نمی کرد... خودمم نمی دونستم چه مدتی مثل مسخ شده ها به حالت چمباتمه جلوی پنجره اتاق نشسته و مغزم در لابه لای کلمات دفتر نگین در رفت و آمد بود اما به خودم اومدم دیدم اتاق سرد سرد بود و پنجره باز... دوباره پنجره رو بستم و سر جای خودم برگشتم... وای بر من و بی خبریم که نگین تو همین شهر و تو خونه خودش بود و من غافل ... چشمام می سوخت اما نمی تونستم هیچ عکس العملی نشون بدم... از سوزش چشمم به خودم اومدم و متوجه نشدم چه قدر تو بیحالی گریه کرده بودم اما از سفت شدن ماهیچه هام معلوم بود زمان کمی نیست... دفتر رو برداشتم و جلوم گذاشتم و باز به خوندن ادامه دادم:

"نمی دونم چرا هرچی گریه می کنم چشمه اشکم خشک نمی شه. آخه نمی دونم چکار باید بکنم، چطوری باید متین رو در جریان بذارم، اصلاً نمی دونم درسته بهش بگم یا درسته ازش پنهون کنم... نمی دونم... شاید بی خبری خوش خبری باشه... دیروز که در اوج ناامیدی با آقای بهاری تماس گرفتم که راهی پیش پام بذاره یا حداقل چیزی بگه که دلم رو تسکین بده، بهم گفت که به شیمی درمانی باید امیدوار باشم چون واسه خیلی ها جواب داده ، به خدا توکل کن که بدون خواستش حتی یه برگ هم از درخت نمی

افته. با وجودیکه مثالهایی هم برام آورد اما نمی دونم چرا خوش بین نیستم... آخه سرطان من یه بیماری عادی نیست... سرطان خون هیچ وقت خوب شدن نداره ... اینو هزار بار شنیده ام... حتی به پیوند استخوانی که آقای بهاری اشاره کرد هم نمی رسم. چرا احساسم اینقدر مایوس کننده ست؟ خدایا با این تشخیص... یعنی دیگه هیچ راهی نیست؟ خدایا میدونم خیلی بزرگی و بزرگی و عظمتت با ذهن کوچیک و ناتوان من قابل درک نیست، ایمان دارم به اینکه اگه بمیرم میرم بهشت، میدونم که آدم باید خیلی خوش بخت باشه که پاک و جوان بمیره و مطمئن باشه میره بهشت، اما خدایا... من از قبر تنگ و تاریک می ترسم، من از اینکه از متین دور بشم در هر اسم، من... من سعی کردم بنده خوبی باشم و همیشه شاکر... اگه بنده باشم چی؟ اگه سعیم کافی نبوده باشه چی؟ از وقتی که شنیدم تلاوت سوره "الملک" هر پنج شنبه باعث نورانی شدن قبر و فراخ شدن اون میشه، همه پنج شنبه ها این سوره رو تلاوت کردم... هرچی که شنیده ام انجام دادم... از هرچی نهم کردن دوری کردم... خدایا خودت کمکم کن... نخواه اینقدر زجر بکشم... هیچ وقت فکرش نمی کردم روزی رو ببینم که از مردن هراس داشته باشم! آدم تا وقتی که تو موقعیتش قرار نگیره نمیتونه درک کنه... اصلاً نمی دونه چی به چیه! اما به نظرم مردن سخت ترین پیش آمده ... و یقیناً دونستن اینکه آخر خطی و به انتها نزدیک ... تحملشو سخت تر می کنه! یاد شعر فریدون مشیری افتادم: " این چند روز هستی را، انصاف اگر دهیم شیرین است " و واقعاً که شیرینه. کاش حالا که قراره بمیرم ردی از حضورم تو زندگی متین نمونه... اصلاً کاش زودتر می فهمیدم مردنی ام و سیلی دوم رو می زدم و حداقل اونو وارد دنیای خودم نمی کردم... کاش میتونستم درک کنم حکمت این پیش آمد چی میتونه باشه... اما هر چی که هست من خوشحالم و شاکر... اما.. حالا باید چکار کنم؟ چقدر تصمیم گیری واسه آدمی که احساس می کنه به مردن نزدیکه ، سخته.. خدایا بازم شکر. ممنونم به خاطر همه چیز.. از داشتن متین تا داشتن بیماریم..."

با دستی خسته و دلی شکسته که طنین حرفهای نگین هر لحظه ضربه ای بهش می زد باز ورق زدم و مثل آدمهای سمج که یه چیز رو دائماً انکار می کنن و وقتی چیزی رو بخوان اونو بزور بدست می آرن، منم به زور دنبال یه راه نجات بودم، یه روزنه امید که بهم نوید بده نگین خوب می شه و این بیماری یه تشخیص اشتباهه... چقدر دلم براش تنگ شده، چقدر بی تابشم! ای کاش دلتنگیمو درک کنه... کاش این نوشته ها فقط یه شوخی احمقانه باشه اما... نه... خدایا حتی نمی خوام بهش فکر کنم... همونطور اشک ریزان دفتر رو ورق زدم:

"امروز دقیقاً ده روزه که از متین بی خبرم... کم کم داره باور بیماریم برام آسون می شه... نه اینکه آسون باشه نه... اما به خاطر

عزیز سعی می کنم خوددار باشم... می خوام به خاطر متین و حضورش که چهار ساله تمامه به اشتیاقش زندگی کردم، امیدم رو از دست ندم و مبارزه کنم... نمی خوام تسلیم بشم... خودمو سپردم به خدا و می خوام قبول کنم اگه قراره بمیرم، بهترین قسمت و هدیه ای هست که خدا برام رقم زده... نمی تونم دلتنگی نکنم اما باید باهش کنار بیام! خودمو برای دیدار متین آماده می کنم. می خوام حرفهایی رو که لازمه بهش بگم... در مورد خودم... گذشته ام... یتیمیم... نا امیدیم... بذار بدونه چی بهم گذشته و اگه با غرور راه می رم واسه اینه که تنها چیزیه که برام مونده... باید تا فرصت دارم از لحظه لحظه بودن کنارش استفاده کنم... بعد از ده روز که از اولین ملاقاتمون تو پارک ملت می گذره، می خوام ببینمش اما با وجود بیماری سنگینم، نمی تونم از دیدار دوباره متین غرق در شوق و شور نشم! با وجود ضعفی که داشتم، صبح واسه نماز بیدار شدم و از شوق عملی شدن آرزو هام و اومدن متین رو پا بند نبودم... خواب که سهله، اصلاً نتونستم فکرم رو هم متمرکز کنم. چشمام از گریه زیاد و بی خوابی می سوخت اما اشتیاق دوباره دیدنش قرارم رو برده بود. دست به دعا برداشتم، آخه این زندگی رو از خدا داشتم... بعد از نماز از عزیز قول گرفتم هیچ وقت هیچی به متین نگه.. نمی خواست قبول کنه، می گفت خوب نیست پسر مردمو به بازی بگیرم اما اون که تو دلم نبود بینه پسر مردم چه دردهایی به جون من کرده و با این همه وابستگی چه بلاهایی سر دلم آورده.. حتی این ندونستن، انتقام یک هزارم دردی نیست که از دوریش کشیدم... عزیز خبر از خیلی چیزها نداشت... همونطور که تو فکر بودم جلوی آینه ایستادم و خودم رو برانداز کردم. یعنی متین متوجه لاغری و رنگ پریدگیم میشه؟ فکر نکنم اما همین که برای دیدنم میاد حس خوبی دارم. چقدر این مدت سخت گذشت... نه خواب درست و حسابی داشتم نه خوراک... از فکر دروغی که به متین گفته بودم خجالت کشیدم اما باز پشیمون نبودم... من مجبور بودم چون اون نباید می فهمید... خدایا خودت خوب می دونی چقدر برام سخت بوده که این بار سنگین رو به تنهایی و تنها با همدردی عزیز به دوش بکشم... کاش متین ازم نرنجه! دیگه باید واسه پذیرایی ازش خودمو آماده کنم..."

قسمت چهل و نهم

"وقتی احساس کردم اومدن متین نزدیکه و با وجودی که به تقلید از نقش های اول کتابهای رمان از صبح تو لباسهام چرخ می زدم که چیزی رو انتخاب کنم و بپوشم که به چشم بیام، باز نتونستم خوب انتخاب کنم و یه لباس ساده پوشیدم. وقتی خودمو آماده

دیدم، زنگ در به صدا در اومد و من در کمال تعجب دیدم که بیشتر از سه ساعته جلوی آینه نشسته ام و با لباسهام ور می رم. در رو که باز کردم از دیدن چشمهای مشتاق اما پر سوال و متعجبش قند تو دلم آب شد. یعنی اینقدر برایش مهم بودم که لاغریم به چشمش اومده؟ خدایا .. یعنی میتونم امیدوار باشم یه سایه از عشق من رو دلش افتاده باشه و کوچکتترین علاقه ای بهم داشته باشه؟ با ورودش همه چیز یهو اتفاق افتاد.. چه روز پرتنش بود امروز... خون دماغ شدنم، شده بود قوز بالا قوز، خیلی سعی کردم و با خودم کلنجار رفتم تا تونستم رو نگرانیم سرپوش بذارم... آروم آروم شروع کردم و در مورد خودم و خانواده ام همه چیز رو گفتم... همه چیزهایی رو که تو دلم بود و گاهی خودمم از فکر کردن بهش دچار افسردگی می شدم! اونقدر عشقش تو قلبم عمیق بود که بهش اعتماد کامل داشتم و سفره زندگیم رو جلوش باز کردم... اون تنها کسی بود که ازم شنید پدر و مادرم چطور با هم ازدواج کردن و مادرم عروس خون بوده! نمی دونم... شاید نباید خیلی از اون حرفها رو می زدم اما دوست داشتم بعد از چند سال، این حس شیرین رو درک کنم که عشقم باهام همدرد باشه و درکم کنه! فقط دو موضوع رو از گفته هام فاکتور گرفتم. دلیل فوت پدرم و دلیل فوت خودم که حتی فکر کردن در موردش عاجزم می کرد. دوست نداشتم که متین عزیزم با این درد سنگین و غیر قابل تحمل آشنا باشه. اون طفلکم چه گناهی کرده که باید اون همه سختی بکشه... من از سرگذشتی که داشت اونقدر دلنگ بودم که حتی حاضر نشدم یک خط از خاطراتی رو که برام تعریف کرده بود رو بنویسم اما خودم می دونم که کلمه به کلمه حرفهایش رو توی دلم ثبت کردم. اون شبم چه شب پر خاطره ای بود و امروز هم چه روز پر حادثه ای. کاش بتونم اونقدر بهش عشق بورزم که تلخی گذشته اش رو فراموش کنه ... یعنی می تونم؟! خدا کمک کنه، آمین "

چقدر خودمو شرمند احساس نگین می دونستم! عشق من کجا و احساس پاک اون کجا... با حالی داغون و اعصابی بهم ریخته این بار بدون توجه به تاریخ رویداد وقایع، فقط مطالب رو مطالعه می کردم بلکه چیزی که دلم رو آروم کنه رو پیدا کنم! همه مطالب طوری قلم زده شده بود که لحظه به لحظه اون برخوردها تو ذهنم تداعی می شد و ذهن خسته ام دیگه قدرت برابر کردن تاریخ ها رو نداشت. همراه هر جمله ای که می خوندم و هر ابهامی که برام روشن می شد، احساس خلاء می کردم، احساس پوچی و بیهودگی، احساسی که بهم این باور رو میداد که نفهم ترین آدم روی زمینم:

"هر روز بیشتر از دیروز عاشق متین می شم و واسه همین هر روز بیشتر ممنون خدا هستم."

رابطه من و متین هر روز پرنرنگتر می شه ... اون سعی داره منو عاشق خودش بکنه و خبر نداره که من در آستانه جنونم از محبتی

که از اون می بینم و قاصر از جواب دادنش هستم چون باید وانمود کنم که دارم باورش می کنم تا نقشه مینا خراب نشه. از طرفی هر شب اشک مهمون چشمه که این همه علاقه بی نتیجه می مونه اما اونقدر عشق متین منو تسخیر کرده که نمی تونم از چشم پوشم و خودمو کنار بکشم... خدایا چقدر سخته..."

"دارم با تمام وجود عشق متین رو لمس می کنم، خدایا چه آدم خوشبختی هستم وقتی کنارشم."

"امروز از همیشه خوشبخت تر بودم چون نشون کرده متین شدم... چیزی که حتی تو رویا هم نمی دیدم... خدایا اونقدر خوشحالم که نمی تونم تو کلمه اونو جا بدم... کاش بتونم واسه تشکر از همه خوبی ها و مهربونیهات ، پای پیاده تا خود مکه بیام و برگردم. کاش راهی برای جبران محبت هات داشتم خدا جونم. گرچه امروز صبح حالم خیلی خوب نبود و زود زود دسته گل به آب می دادم اما چیزی که منو می ترسوند ، وحشت وضعی نبود که داشتم بلکه ترس تایید نشدن از طرف خاله سیمین بود. الهی دورش بگردم که پسر ماهی مثل متین تحویل من داده... خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفت و متین برای اولین بار دستهای سردم رو میون دستهای گرم و مردونه اش گرفت و به دستم انگشتر کرد...چه لحظه بزرگی بود اون لحظه...این نهایت آرزوم بود. باز مثل هر بار دستم به نوشتن نمی ره که لحظات ناب زندگیمو ثبت کنم. دوست دارم اون لحظات فقط بین من و متین باشه و خدا شاهد اون! امروز هر کاری کردم نتونستم متین رو قانع کنم که چرا دوست ندارم قربون صدقه ام بره، آخه اون طفلک که نمیدونه من چه مرضی دارم ، اینم نمی دونه که من اونقدر عاشقش هستم که آرزو دارم دردهاش همه واسه من بیاد اما یه تار مو از سرش کم نشه...واسه همین راضی شدم با قهر خونمون رو ترک کنه..اون بر می گشت و من به این اطمینان داشتم."

قسمت پنجاهم

اون بر می گشت و من به این اطمینان داشتم."

"همه چیز همونطور پیش می ره که قلب بیمار و مشتاق من اونو می پسندم... آخه کی فکرش رو می کرد یه سیلی ، یه آدم مغرور رو تسلیم کنه و من امروز سپاسگزار خدای خوبم هستم ... خدایا شکرم که لحظه به لحظه زندگیم با حضورش عطر و بوی بهار زندگیمو میده گرچه در زمستان زندگیم هستم... کاش این خوشی هیچ وقت از پیشم نره."

"امروز تو باغ فامیلشون دعوت داشتم... خیلی با خودم فکر کردم و خودمو توجیه کردم تا تونستم راضی بشم برم... برخورد با

خانواده اش برام پر از استرس و اضطراب بود. یعنی در مورد من چه فکری می کردن؟ برام سوال بود... اما دیدم نگرانیم بیهوده بود. چه خانواده ماهی داشت، چقدر باباش عزیز بود. کاش عروس خوبی براشون باشم. برعکس حرفهای متین، باباش آدم با جذبه ای بود... از اون تیپ آدمها که احساس می کردی می تونی بهش اعتماد کنی و ازش واسه هر چیزی کمک بخوای... اما خوب چون ما رسم نداشتیم قبل از عقد با خانواده داماد بیرون از خونه برخورد داشته باشیم و همراهش دعوتی بریم، خودم خجالت می کشیدم با این حال خودم رو با اونها غریبه نمی دونستم و فقط خجالت بود که گاهی قلقلکم می داد اونم زمانی که دست به دست متین و کنار اون و همراهش بودم. صد البته خودم از خدام بود چون این لحظات آخر عمر رو دوست داشتم از دست ندم... متین نمی دونست اما خودم که آگاه بودم... نباید غافل می بودم! هنوز تصمیم نگرفته بودم که برای شیمی درمانی اقدام کنم یا نه اما میدونستم مثل چنگ انداختن به آدم آویزون در حال سقوط به یه طناب پوسیده که اونو از اون مخمصه بکشه بیرون، باید منم ریسک کنم چون مجبور بودم و ته دلم راضی به شیمی درمانی شده بودم... باید در اولین فرصت برای راهنمایی گرفتن از دکتر اقدام می کردم... با علم به این که باید برای درمانم، تسلیم محض بشم، دست در دست متین به سمت داییش رفتم و او چقدر پدرانه حضورمو تبریک گفت... با همه احوالپرسی کردم و شیرین رو هم دیدم... قبلاً در موردش زیاد از مینا شنیده بودم، خیلی بیشتر از اونچه که متین بهش اشاره کرد، چه با شوخی و چه با جدی... درموندم که چرا متین اونو نمی خواست! شیرین با اون چشمهای عسلی زیبا و صورت ظریف و خواستنی که حتی منی که دخترم عاشقش شده بودم چه برسه به جنس پسر که کلاً دختر پسندند! با قد و بلای بلند و هیكلی ظریف مثل یه مانکن می اومد و می رفت. نه! شاید بهتر بود می گفتم مثل طاووس می خرامید ... کاش می دونستم چرا؟ یعنی غرورم این همه برآش مهم بوده؟ نمی خوام مثل دخترای دیگه وسواس به خرج بدم و رو اعصاب خودم و متین دوچرخه سواری کنم... دوست ندارم به دلم بد راه بدم اما واقعاً تو خماری این مساله موندم! اما دست در دست هم بین درختها قدم می زدیم و از هر دری صحبت کردیم تا عاقبت متین دلش رو به دریا زد و حرفی رو که از صبح تابلو بود که برای گفتنش آسمون ریسمون می کنه روبه زبان آورد. اون ازم خواست بذارم با هم عقد کنیم... اون رضایت منو می خواست و من بیشتر از اون مشتاق بودم اما نمی تونستم قبول کنم... اون با من نابود می شد! کاش می شد بهش بگم تو ظاهرمو می بینی و از خیلی چیزها بیخبری... اما نمی تونستم بگم. اون تاکید می کرد و تکرار و من در مقابل تمنایی که تو چشمه‌هاش موج میزد، مجبور شدم واسه خاطر اینکه زیاد اصرار نکنه واکنش نشون بدم. نباید امیدوارش می کردم برای همین از یه شوخی خیلی ساده و کوچیک

استفاده کردم و ذهنش رو از مساله دور کردم. ازش خواستم بهم فرصت بده ، اخه چطور امکان داشت در صورتی که من خودم مطمئن نیستم چقدر دیگه زنده می مونم ، بهش قولی بدم که از پیشش بر نمی اومدم! اما اون ول کن نبود و ازم یه جواب می خواست...ازش خواستم بهم اصرار نکنه و بذاره سر فرصت تصمیم بگیرم اما وقتی اصرار بیش از حدش رو دیدم قرار گذاشتم بعد از سه ماه دیگه بهش جواب بدم... اون فکر می کرد واسه رهایی از امتحاناتمه و من با استناد به حرف دکتر که تا اون مدت باید تغییری در معالجه صورت بگیره...اما خوب ، گذاشتم تو خیال خودش بمونه!خدایا یعنی امکان داره ظرف این مدت خوب بشم و با سلامتی کامل زن کسی بشم که حتی حاضرم زیر سایه اش زندگی کنم چه برسه به کنار خودش؟ کاش این بیماری دست از سرم برداره... با وجود اینکه از اون شوخی ، اون جنجال رو به راه انداختم باز استرس کار دستم داد و روزمو خراب کرد و الان از پیشیمونی دوست دارم بمیرم... کاش نرفته بودم."

"امروز رفتم پیش دکتر نادری و در مورد خون دماغ شدنهام که زیاد شده بود، بهش توضیح دادم. اونم ازم خواست یه آزمایش دیگه بدم. برام مهم نیست خون بدم، اما می ترسم... ترس اینکه آزمایش جدید چیز جدیدتری نشون بده و اوضاع رو بدتر کنه! دکتر اصرار کرد که همین هفته به دکتر علوی مراجعه کنم که پرونده رو برام تشریح کنه و شیوه درمان رو بهم بگه که ان شالله درمان رو بصورت جدی آغاز کنم قبل از اینکه خیلی دیر بشه...تا این حرف رو از دهان دکتر شنیدم باز فشارم افتاد و خون دماغ شدم...دیگه داره حال از خودم بهم می خوره. کاش متین اصلاً منو نمیدید که الان غصه از دست دادنش قوز بالا قوز بشه...حالا با این حال و روز و روحیه چطور باید باهش روبرو بشم...منی که داره روز به روز بیشتر روحیه مو از دست می دم و اونی که روز به روز بیشتر عاشق می شه و انرژی می گیره! خدایا چطور با بودن و نداشتنش کنار بیام...گاهی فکر می کنم مثل اون چهار سال اگه از نداشتنش مطمئن می بودم دیگه مردن اینقدر و تا این حد برام سخت نبود که برام بشه یه قله صعب العبور که تحت هیچ شرایطی نتونم فتحش کنم! خدایا بازم دستم رو به درگهت درازه... خودت کمک کن."

قسمت پنجاه و یکم

! خدایا بازم دستم رو به درگهت درازه... خودت کمک کن."

"با داروهایی که مصرف می کنم الان خیلی بهتر از قدیمم... وقتی آقای بهاری گفت این داروها صرفاً برای جلوگیری از خون دماغ شدن ، باور نمی کردم اونقدر موثر باشه... بدون اینکه متین چیزی از بیماری من و تحت درمان بودنم بدونه، هر روز عاشقتر و بی

تاب تر از قبل می شه و هر روز منو شیفته تر می کنه... انگار عشقش مثل یه اکسیر داره بیماریمو در وجودم حل و نابود می کنه و منو به سوی سلامتی سوق می ده! اطمینان دارم به اینکه حضور متین بیشتر از داروها بهم اثر کرده و برای بهبودیم موثره. حضورش، عشق ورزیدنش، دلوپسپیش، نگرانش، شوخی کردنش، اذیت کردنش، لوس بازی درآوردنش و حتی لوس کردن خودم رو براش دوست دارم و همه اش رو با عشق و علاقه تو ذهنم ثبت می کنم، آخه دوست ندارم حسرت چیزی تو دلم بمونه... چیزی که می تونم داشته باشم و با سهل انگاری بیازمش."

"هر روز بیشتر از خدا ممنون می شم که این فرصت رو در اختیارم گذاشت تا این تجربه شیرین رو کسب کنم. آخه کی فکرش رو می کرد من که همه اش بی تاب متین بودم، به این خوشبختی بزرگ رسیده باشم که کنار متین، حضورش رو حس کنم و از خوشی تو آسمونها سیر کنم... چقدر کار خدا با حکمه. قربون حکمت بشم خدا جون که با وجود این بیماری نفسگیر که روز به روز بیشتر نیرومو می گیره، باز لحظه به لحظه بیشتر شوق زندگی تو تنم می آد و وادارم می کنه ادامه بدم و رو پا بمونم."

"میگن آدم تا بیشتر داشته باشه بیشتر حریص می شه و این حسیه که من نسبت به متین دارم. لحظه به لحظه و حتی ثانیه به ثانیه بودن کنارش رو بجون می خرم و نسبت به کارهاش هیچ اعتراضی نمی کنم. آخه خودش حریم رو حفظ کرده و می دونم که اگه برخوردی می کنه که منو برنجونه، عمدی نبوده. مثل همون وقتیایی که میدونم نیاز داره نازمو بکشه و قربون صدقه ام بره و من ازش می رنجم..."

باز خون دماغ شدنهام شروع شده... یه جورایی احساس می کنم موهام ریزش داره.. اما همین یه مدت پیش تو تلویزیون گفتن تا صد تار در روز مشکلی نیست و نرماله اما.. اما من که تا حالا اینجوری نبودم... ولی خوب شاید واسه خاطر شامپویی که عوض کردم.. وقت می بره تا موهام عادت کنه و باهاش کنار بیاد... دیروز رفتم پیش دکتر علوی... چیزهایی که ازش هراس داشتم رو شنیدم. دکتر جواب آخرین آزمایشو که رو پرونده ام بود رو مطالعه کرد و ازم خواست باز خون بدم... دکتر تاکید کرد که باید برای شیمی درمانی عجله کنم! منم قبول کردم واسه دادن خون برم اونجا! اما هنوز از شیمی درمانی فراری ام... خدایا چرا هیچی تو ذهنم نمی آد؟ چرا نمی دونم باید چکار کنم؟ چرا حتی نمی تونم درک کنم کجای این زندگی ام؟ کاش این که این مدت با مصرف اون داروها حالم رو به بهبوده علامت خوبی باشه که به قول دکتر بدنم به داروهای ابتدایی جواب بده و کم کم رو به سلامت کامل برم... یعنی امکان داره خدا جون؟ کاش این معجزه رو می دیدم! بهر حال دلم روشن بود کم شدن تعداد خون دماغ شدنهام و افت

فشار و اعصاب خوردیم...دیگه بی خبر بودم که آرامش قبل از طوفانه! من از این اصل وحشت داشتم...بالاخره امروز عصر با عزیز رفتم پیش آقای بهاری . بیچاره چه گرفتاری شده از دست ما. حتماً پیش خودش می گه کاش سرم به سنگ می خورد اما با این خانواده آشنا نمی شدم...اما نه! اون خیلی آقا تر از اونیه که بشه همچین فکری در موردش کرد. وقتی که رفتیم ، بعد از اینکه یه سرنگ بزرگ ازم خون گرفتن، به اصرار آقای بهاری برای شروع شیمی درمانی به مطب دکتر نادری مراجعه کردم.. پرونده ای رو که از آقای بهاری تحویل گرفته بودم ، زیر بازوم گذاشتم و رو به مطب رفتم و د رمقابل تمام اصرارها و التماسهای عزیز، راضی نشدم اون باهام بیاد و ازش خواستم بذاره خودم به تنهایی برم. دلش نمی خواست بذاره اما از پس من بر نیومد و مجبور شد رضایت بده! با اینکه در رابطه با شیمی درمانی چیزهای زیادی شنیده بودم اما باز وقتی رفتم پیش دکتر ، از شنیدن اونچه که ازش می ترسیدم از زبانش، بیشتر هراس به دلم افتاد.

قسمت پنجاه و دوم

، بیشتر هراس به دلم افتاد.

به طوری که تا الان که نصفه شبه و دارم می نویسم هنوز تو شک موندم . حرف های دکتر که خودش هم برای گفتنش عذاب می کشید منو تا مرز نابودی کشوند. تو دلم فقط از خدا می پرسم آخه چرا؟ چرا من؟
اما با این حال بازم میگم شکر خدا...میگن خدا هرکی رو دوست داشته باشه بیشتر از بقیه امتحانش میکنه...پس منم شاکرم به خاطر همه چیزهایی که از خدا گرفتم حتی بیماریم! شکر خدا...

یاد حرفهای ماندانا افتادم. هفته پیش تو بیمارستان همو دیدیم و اون گفت که برای جلسه شیمی درمانی مامانش اومدن...تعجب کردم از شنیدنش ... آخه همیشه ماندانا با همه شوخی می کرد و با همه زیبایی که داشت ، خودشو نمی گرفت و سربه سر همه می داشت به قول معروف حتی به ذهن جن هم نمی رسید که همچین مشکل بزرگی داشته باشه... کی فکرش رو میکرد مادرش بیمار باشه و اون اینقدر روحیه اش خوب باشه ! بعد از سه سال همکلاسی بودن اونروز برای اولین بار از خانواده اش حرف زد و من متوجه شدم خانواده اش در سطح متوسطی هستن که مامانش خانه داره و باباش فرهنگی . دوتا داداش داره و تنها دختر خانواده اس ، واسه همین خیلی به مامانش وابسته است. از اونجایی که همه آدما یه جورایی امتحان میشن ، اونم داشت از مامانش که سرطان

سینه داشت مراقبت میکرد و با وجود سختی بیماری مامانش، روحیه اش رو حفظ کرده که مادرش هم روحیه شو نبازه... از اون همه قدرت درک و ایثار که با وجود دلتنگی و ناراحتی خودش باز بخاطر مامانش و بقیه اعضای خانواده اش میخنده و دنیا رو پر از خنده و شوخی می کنه، دلم فشرده شد. از خودم خجالت کشیدم که چرا باید با غصه خودم عزیز رو هم داغون کنم. حالا که نمی تونم کمکی براش باشم پس چرا به بار دیگه رو دوشش بگذارم که حتی قدرت تکان خوردن رو هم ازش بگیره: تصمیم اون روزم تو ذهنم جان گرفت و اینبار مصمم قدم برداشتم... اما نمی دونم چرا پاهام یارای جلو رفتن نداشت. وجودم سر شار از ترس و اضطراب بود و دربه در به دنبال راهی بودم که از اون همه استرس کم کنم. نزدیک بود هر چی رو که دیروز ظهر خورده بودم بالا بیارم اما به هر سختی بود سعی کردم خودم رو کنترل کنم که بتونم امیدوار باشم به شیمی درمانی... مثل دفعه گذشته دکتر نادری در مورد بیماریم به کم توضیح داد و شیوه شیمی درمانی رو گفت... مونده بودم چقدر باید دارو بخورم که از دست این بیماری سنگین نجات پیدا کنم... داروهای شیمیایی و قوی که باعث از بین رفتن رشد غیر طبیعی گلوبولهای خون بشه و به تدریج رو به بهبودی برم. برام جای سوال بود که اون همه حرفهایی که در مورد بیماران سرطانی زده شده، درسته یا نه که در کمال ناباوری دیدم دکتر بعد از توضیحاتش در مورد شیوه درمان، از عواقب فیزیکی و روحی اون صحبت کرد. خدایا من چطور باید باهاش کنار بیام؟ نمی دونم چند روز بیشتر زنده موندن به این می ارزه که ریسک کنم؟ هنوز از فکر چیزهایی که شنیده بودم به خودم می لرزیدم... گرچه زبان دکتر امیدوارانه می چرخید و کلماتی که استفاده میکرد بسیار التیام دهنده بود ولی دلم گواهی خوبی نمی داد. گاه آرام بودم و امیدوار و گاه نا آرام و پر تشویش... برای باختن چیزهایی که به سختی به دست آورده بودم. بازم فکر مریم اومد تو ذهنم و به یاد حرفهای افتادم... اون یکی از کساییه که به عشق من و متین واقف بود... همیشه می گفت تو بی سرو زبونی، آگه سرزبون درست و حسابی داشتی با این عشق آتشین که داشتی تا حالا اون عشقت رو که اون همه بی بخاره، بخار پز کرده بودی... حالا کجا بود که بینه همون زحمت هم بی نتیجه بوده و این بار من مثل طعمه ای شدم که بین مرگ و زندگی دست و پا می زنم... یا خدا من چطور باید با این بیماری کنار بیام.. یعنی باید درمان رو قبول کنم؟ خودم به خودم جواب دادم حتماً باید اونو انجام بدم! هر چیزی که کمک کنه حتی یک دقیقه بیشتر کنار متین بمونم، ارزش ریسک داره حتی حالا که پای جونم در میونه... نمی دونم چرا از این شاخه به اون شاخه می پریم... نمی تونم حرفهای دکتر رو فراموش کنم... بلکه م مغزم به کمی استراحت کنه و بذاره چشمهای خسته مو ببندم و استراحت کنم! باز حرفهای دکتر تو گوشم تکرار می شه:

قسمت پنجاه و سوم

باز حرفهای دکتر تو گوشم تکرار می شه:

(بین دخترم ،همونطور که اون دفعه هم گفتم بیماری شما لوسمیه یعنی سرطان خون، به عبارتی اختلال در تولید بعضی از سلولهای خونی که باعث کاهش خون رسانی و اکسیژن رسانی به قسمت های مختلف بدن مثل مغز و قلب و جاهای دیگه می شه و همچنین خونریزی های بی دلیل و یهویی که از منافذ بدن مخصوصاً بینی و گوش صورت میگیره که موجب ابتلاء فرد بیمار به عفونتهای مکرر می شن... توضیح در این مورد زیاده که فکر نکنم تو طاقت شما بکنجه و من تنها به این بسنده می کنم که با استناد به جواب آزمایشات متعددی که از شما گرفتیم به این نتیجه رسیدیم که این بیماری به صورت ارثی به شما رسیده که طبق مطالعات و تحقیقات به عمل آمده شده، پدرتون هم از همین بیماری فوت شدن و در شما بدلیل عدم مراجعه زود هنگام به پزشک و اقدام لازم، درمان عقب افتاده و شما به این مشکل رسیدی که الان من در خدمت شما باشم... نمی خوام نا امیدت کنم و اصرار دارم شما به درمان خوش بین و امیدوار باشی و معتقد به اینکه مرگ و زندگی آدمها دست خداست. برای درمان سرطان از دو نوع شیوه درمان استفاده می شه؛ یکی رادیوتراپی و یکی هم شیمی درمانی. نمی دونم که تا چه حدی با این شیوه های درمانی آشنایی داری و یا اصلاً در موردش شنیدی یا نه! اما لازم می دونم این توضیح رو بدم که با توجه به اینکه در رادیوتراپی ، توده مولکولهای جمع شده رو به کمک اشعه ایکس و گاما از بین می برن و در زمان درمان احتمال تخریب بخش زیادی از سلولهای اطراف تومور خیلی زیاد هست، بنابراین شامل شیوه درمان شما نمی شه و می مونه شیمی درمانی... در شیمی درمانی سعی می شه که با تجویز داروهایی ابتدا جلوی رشد اون سلولهای مخرب گرفته بشه که بعد از اون هم با تعیین داروهای مکمل و قوی تری خودشو از بین برد که در صورت پاسخگویی بدن به درمان و پاک شدن بدن از خون آلوده، می شه با استفاده از پیوند مغز استخوان بستری برای ساخت و ساز خون پاک در بدن ایجاد بشه...حالا اگه به امید خدا به اونجا رسید، در مراحل بعدی توضیحات لازم در رابطه با شیوه پیوند به شما ارائه خواهد شد. اینم بگم که احتمال موفقیت شیمی درمانی قطعی و صد درصد نیست اما نمونه های زیادی وجود داره که تا آخر راه رو رفتن و در آخرین قدم برگشتن! نمی شه گفت که دوره درمان چه مدتی اما باز باید امیدوار بود. اگه داروها اثر کنن و بدن شما به درمان پاسخ بده ، خیلی زودتر از اونچه که تصور کنی بهبود پیدا می کنی به امید

خدا. تنها یک مساله نگفته باقی مونده که باید بگم و اون اینه که باید عوارض شیمی درمانی رو بدونی و قبولش کنی و باهاش کنار بیای... اگر چه بیان این مطلب برام خیلی سخته چون برام مثل دختر خودم می مونی اما از من بشنوی شاید برات آسونتر باشه تا اینکه باهاش روبرو بشی... از عوارض شیمی درمانی تهوع، استفراغ، اختلالات خونی، عوارض پوستی که در اون پوست دچار آسیب می شه و مثل پوستی سوخته قرمز و متورم می شه، عوارض عصبی، ریزش موهای بدن، زخم و عفونت دهان و دندان و سخت تر از همه دیر بند اومدن خون دوره عادت در خانمهاست که به امید خدا بعد از بهبود و به مرور زمان حل خواهد شد...

با همه خجالتی که از حرفهای آخر دکتر وجودمو گرفته بود، همه نیرومو جمع کردم و تنها تونستم با تاسف بگم چرا من؟ اونم حالا؟ دکتر مثل آدمی که یه توضیحی به من بدهکار باشه و یادش رفته باشه بگه گفت(البته باید اینو برات توضیح می دادم، نمی دونم چرا یادم رفت... خوب بی حاشیه اگه بخوام بگم که بدونی، سرطان دو نوع داره. یا حاده یا مزمن. در سرطان مزمن، فرد بیمار با بیماری کنار میاد یعنی چون بیماری خودشو نشون نمی ده، اکثراً دیر بهش پی می برن و متوجهش میشن و چون باهاشون سازگاره برای درمان اقدام نمی کنن برای همینه که اون بیماری در بلند مدت تاثیر خودشو می ذاره که احتمال زنده موندن فرد مبتلا تقریباً تا سن شصت سالگی به بالا هم وجود داره اما در سرطان حاد، افراد مبتلا نمی تونن مدت زیادی رو با این بیماری کنار بیان یعنی اون افراد در سسین کم به اون مبتلا می شن و اینکه از بیماری جون سالم به در ببرن، بسته به این داره که چقدر با درمان کنار بیان اما معمولاً افراد زیر هجده سال که در معرض خطر ابتلا و عدم درمان این بیماری هستن، بسیار در شرایط بدی هستن و فقط خدا می تونه کمکشون کنه...)

دیگه حرفهای دکتر رو نشنیدم.. درک می کردم که منظور دکتر اینه که زیر هجده سال درمانش نه تنها قطعی نیست بلکه نسبی هم نیست و شاید بهتر بود دکتر می گفت مرگش حتمیه... باز عوارض درمان جلو چشم اومد.. من موهای مثل کمند تا کمرم رو دوست داشتم. هیچ کس اونو ندیده بود. آرزو داشتم متین موهامو ببینه اما با این وضع باید این آرزو رو به خاک می سپردم، فقط به امید اینکه خودم به گور نرم! خدایا کاش همه این حرفها فقط یه کابوس باشه... وقتی حرفهای دکتر رو شنیدم که اشاره کرد به اینکه بدون اینکه بدونم از طریق آقای بهاری درمان رو شروع کردن، فقط تونستم دستم رو روی دهانم بگذارم که جیغ نزنم و از اتاق پیام بیرون.. اونقدر حالم بد بود که هیچ کسی رو نمی دیدم. کاش راه دیگه ای هم بود.. فضای بیمارستان برام غیر قابل تحمل بود.. انگار بغض و فشار مرگ روی اون سایه انداخته بود... باید می اومدم خونه چون حتی نفس کشیدن برام سخت بود و احساس

خفگی می کردم، یقیناً هوای بیمارستان هم آلوده به مرگ بود... خدایا آروم کن... کمک کن بفهمم چکار باید بکنم..."

قسمت پنجاه و چهارم

کمکم کن بفهمم چکار باید بکنم..."

به خودم اومدم و دیدم همپای نگین اشک ریختم... بمیرم براش چقدر تو عذاب بود و من احمق بی خبر بودم. کاش کاری ازم بر می اومد و می تونستم انجام بدم.. با همون عذاب وجدان که لحظه به لحظه بیشتر به گلوم فشار می آورد و داشت مقاومت رو برای خودداری و جلوگیری از گریه کردن ازم می گرفت، باز برگی جدید رو ورق زد:

" امروز تو حیاط مدرسه به مانی رسیدم. از اون روزی که از بیماریم براش گفته بودم بیشتر وقتمونو با هم می گذروندیم. وقتی حرفهای دکتر رو براش تعریف کردم و بهش گفتم که متین رو در بیخبری کامل گذاشته ام و قصد ندارم بهش بگم تا زمانی که حالم کاملاً خوب بشه، از حالت چشمهای از حدقه دراومده اش متوجه شدم اصلاً در مورد متین حرفی بهش نگفته بودم و در واقع از حضور متین تو زندگی من فقط چند نفر معدود با خبر بودن... اوایل بیشتر مدرسه میدونستن این عشق یک طرفه از طرف من ناکام مونده و همیشه نگاههای حسرتبارم رو روی متین می دیدن اما از اونجا که زمان همیشه حلال مشکلاته، این مطلب هم به فراموشی دست زبونه سپرده شد و حالا که من کنار متینم، فقط چند نفر با خبر بودن... با این اوصاف به حدی به کلمات امید بخش و امیدوار کننده اش نیاز داشتم که چشمهامو بستم و همه رو براش تعریف کردم! از روزی که به این شهر اومدیم تا امروزی که بین یاس و امید در تلاطم بودم. اونم با صبر و تلاشی که از روحیه شادش بعید نبود، همه حرفهامو شنید و منو دعوت به صبر و امیدواری کرد و گفت که مادرش داره رو به بهبودی میره و دکترها به خوب شدن کاملش امیدوارن... بالاخره اونقدر باهام حرف زد و گفت و گفت تا تونستم حرفهای دکتر رو هضم کنم. یعنی اشاره مانی به اینکه مادرش داره موهاش دوباره رشد می کنه و همه چیز نرمال شده... همین مطلب همه اضطراب و دلهره منو از بین برد و کمکم کرد یکم روحیه ام بهتر بشه... تلاشم نتیجه داد و تونستم با اطمینان تصمیم بگیرم شیمی درمانی رو شروع کنم اما هر بار که متین رو می دیدم بیشتر بی تاب می شدم... هر شب بعد از رفتنش تا خود سحر حرفهای دکتر تو مغزم زنگ بزنه و منم نا امیدانه اشک بریزم تا بیهوش بشم... مسئولان مدرسه هم که در

جریان بیماریم نبودن اما میدونستن زود زود حالم بد میشه و خون دماغ میشم، این روزها بیشتر جویای حالم می شن... انگار رنگ پریده ام زیادی توی ذوق میزنه ... آخی ... طفلکی ها نمیدونن زیادی به مرگ نزدیکم...البته شاید بهتر باشه به خودم بگم طفلکی ، که این همه بی کس و بی پناهم... داروهایی که آقای بهاری داده بود ، رو به اتمامه و من دو روز دیگه باید پیش دکتر علوی برم البته با اون پرونده ای که هر بار چند ورق بیشتر به وزنش اضافه می شه و دست من دیگه داره قدرت نگه داریشو از دست میده! احساس می کنم حالا که کم دارم درمان میشم و اثر داروها داره زیاد می شه، خودم دست به کار بشم و حداقل جلوی عزیز نشون بدم با بیماریم کنار اومدم... به تصمیمی که یه هفته ست در موردش فکر می کنم و عاقبت تاییدش کردم ، جامه عمل پوشوندم... امروز رفتم و وسایل کامل آرایش گرفتم... میدونم که شایسته و مناسب دختری به سن من نیست اما مجبورم که نذارم آب تو دل متینم تکون بخوره، آخه بیچاره چه گناهی کرده که به پای بیماری من بسوزه؟ بعد هم باید یه سر برم آرایشگاه و موهامو پسرונה بزنم... چقدر دلم گرفته... به اندازه همه دارایم ،موهامو دوست دارم...آخ، خیلی سخته برام ازش دست بکشم اما انگار مجبورم.. آخه من از زندگی خیلی طلب دارم... خدایا چرا با اینکه منطق حکم می کنه امیدوار باشم باز اشک چشمام خشک نمی شه و دلم بعد از اینهمه گریه آروم نمی گیره... آه... خسته شدم از این همه گریه و زاری خدایا خودت کمک کن... بازم مثل همیشه ممنونم و شاکر حتی بخاطر..."

" دوماه از زمانی که برای متین گذاشتم که عقد کنیم ، میگذره. من هنوز بلاتکلیفم و چشمم همچنان گریانه... هر روزم یه برنامه یکنواخت دارم. یعنی بعد از اینکه متین میره اشکم سرازیر میشه .. دارم سعی می کنم آخرین زورم رو بزنم که قافیه رو نیازم و متین تو نگاهم فقط عشق بیینه و به راستی که با دیدنش سرتاسر وجودم لبریز از عشق حضور و وجودش میشه و اون چیزی جز واقعیت نمی بینه! اما از داد و دعوایی که بیشتر اوقات باهاش دارم و اون با صبر و تحمل باهاش کنار میاد خجالت می کشم...نمیدونم چه مرگم شده...گاهی فکر می کنم تو ذوقش بزنم و که ازم بیزار بشه و خیلی زود پشیمون بشه، از همه چیز حتی شناختم... اما خیلی زود پشیمون میشم و از در عذرخواهی در میام...فقط در مقابل اصرارش برای اومدنش باهام پیش دکتر مقاومت می کنم. شدیداً از این موضوع در رنج و عذابم و نمی دونم تا کی می تونم باهاش برخورد کنم و خودم رو اونقدر محق نشون بدم . بالاخره امروز ازش تقاضایی کردم که یه هفته بود با خودم کلنجار می رفتم چطور بهش بگم... لاغری وافری که همه لباسهامو به تنم گشاد کرده، ریزش موهای سرم که کم داره واضح تر میشه و می دونم تاثیر داروهاست و خیلی خوش شناس

بودم که از همون دو ماه پیش تا حالا کچلم نکرده... بهرحال از متین خواستم اجازه بده آرایش کنم. اجازه نداد، اصرار کردم، مخالفت کرد، عاقبت در اوج نا باوری خودم و بیشتر متین، دروغ گفتم و اصرار کردم که واسه اینکه از دوستان عقب نمونم، باید بذاره آرایش کنم! جالب اینجا بود که با زور ازش اجازه گرفتم و اونم خیلی ناراضی اجازه داد و رفت. بعد از رفتنش تا الان که ساعت دو نیمه شبه گریه کردم... اونقدر اشک ریختم که داره چشمهام از کاسه در میاد. فردا هم قراره با متین بریم بازار. کاش خدا جونم بهم فرصت زندگی بدی... میدونم سهم زیادی از زندگی می خوام!"

قسمت پنجاه و پنجم

میدونم سهم زیادی از زندگی می خوام!"

"وضعیت هر روز بدتر از دیروز می شه و من همچنان دوهفته یک بار به دکتر علوی و دکتر نادری سر می زنم و هر بار به نسخه جدید دست می گیرم چون داروهامو تغییر میدن... دیگه به صرافت افتادم که کاری کنم که متین ازم دل بکنه... آخه نه به صورتم مو مونده و نه رو سرم. خودم دیروز رفتم آرایشگاه... برام سخت بود از موهام بگذرم چون بعد از متین، موهام همه زندگی بود... خواهش کردم پسرانه بزنی، حداقل این طوری خیلی متوجه ریزشش نمی شم... آرایشگر دستش سست شد و گفت اینهمه نعمت خدا رو چطوری دلت میاد دست بزنی؟ جوابم فقط لبخند تلخی بود که به من و زندگی دهن کجی می کرد... من تصمیم خودم رو گرفته بودم یعنی مجبور بودم تن به این تصمیم بدم اما اگه خدا کمک می کرد و موندنی می شدم موهام باز رشد می کرد... اون وقت بود که مطمئن می شدم متینم عاشق موهام میشه و نمی ذاره بهشون بد بگذره... از فکر شیطنت های متین لبخند زدم... این مدت از بس روحیه ام خراب بود که بیخودی به متین م پریدم و اونم اینقدر آتیش می سوزوند و شیطنت می کرد که بخندم و مثلاً من اونو ببخشم در حالی که تو دلم خون گریه می کردم از عذابی که به متین می دادم! وسط لبخند، اشکم جوشید و آرایشگر بی چون و چرا موهامو بافت و بعد از ته قیچی کرد. انگار می دونست حالم خوب نیست چون حرفی نزد و من ممنونش بودم! آرایشگر موهای قیچی شده ام رو با اجازه خودم تو دکور شیشه گوشه مغازه اش گذاشت و بعد از اون اومد سراغ موهام و اونها رو مثل موهای پسرها فرم داد. به راستی که موهای پسرانه بیشتر به صورت رنگ پریده و بیمار می اومد تا اون کمند مشکی و مواج... نمی دونم چطوری به قلم تحریر در بیارم وقتی که آرایشگر آرام آرام قیچی رو باز و بسته می کرد، انگار که از ته قلبم داره رگهش رو قیچی می کنه و ناخودآگاه همراه هر بار بازو بسته شدن قیچی، کاسه چشمم از اشک خالی و پر می شد. دستم رو

مشت کردم و چشمهامو بستم. نمی خواستم دیگه تو آینه به خودم نگاه کنم و پشیمونی و عجز رو در سوسوی چشمهام ببینم... خدایا دیروز چقدر سخت گذشت. با وجودی که از صبح رو پا بودم اما باز خواب سراغم نیومد آخه بدون موهام چطور میتونستم بخوابم؟ صبح عزیز از دیدن موهام جا خورد. آخه دیروز نداشتم سرم رو ببینه. وقتی اومدم بیرون از حموم، هرچی گفت بیار موهاتو سشوار کنم تا خشک بشه و سرما نخوری، قبول نکردم و گفتم دوست دارم خیس باشه... فکر کرد لجبازی میکنم و دیگه اصرار نکرد... ولی بالاخره که چی؟ من مجبور بودم بهش بگم... گرچه شوک بدی براش بود اما با واقعیت نمیشد جنگید. تو این مدت اینقدر حرفهای متفاوت شنیده بود که واقعاً گنجایش این یکی رو نداشتم... کاش می شد بهش نگم... اصلاً کاش هیچی بهش نگفته بودم.. کاش تو بی خبری به سر می برد... اما حالا این ای کاشها سر سوزنی ارزش نداره. امروزم که طبق قرار قبلی به مطب دکتر نادری می رفتم باید عزیز رو در جریان کوتاه کردن موهام می داشتم... عاقبت از رختخواب که اومدم بیرون، خودمو زدم به اون راه که مثلاً هواسم به سر و صورتم نیست و با چشم خواب آلود به طرف سرویس بهداشتی رفتم. تو دلم به حال عزیز غصه می خوردم اما این بهترین راهی بود که به ذهنم رسید. وقتی وارد شدم و سلام کردم عزیز رو مسخ شده سر جاش دیدم، فهمیدم که به مقصودم رسیدم و اون متوجه شده که در طی درمان باید قید موهامو بزنم... تا من صبحانه بخورم عزیز گریه کرد و زار زد... منم خودداریمو حفظ کردم و نشون دادم روحیه ام بهتره.. بهتر نبود.. اصلاً بهتر نبود اما قبول کرده بودم که باید باهاش کنار بیام... یعنی عملاً مجبور شدم کنار بیام.. داروها هر رزو بیشتر از رزو قبل اذیتم می کنه اما به بهبودی امیدوارم... خدایا امیدم تویی... نا امیدم نکن..."

" امروز با متین و عزیز رفتیم پارک ملت. از دیشب مشغول تدارک غذا بودم... آخه می خواستم یه روز دیگه رو با متین و کنارش طی کنم... هوا سرد بود اما واسه من که کنار عشقم بودم و از هوایی نفس می کشیدم که پر از عطر وجودش بود، هوا لطیف تر از هوای بهار بود... متین می گفت و می خندید و از خوشی اینکه با همیم شاد بود. منم با اون همه آرایش فجیعی که رو صورتم سنگینی میکرد خودم رو خوشبخت ترین آدم رو زمین می دونستم گرچه آرایشم نشون از مریضیم بود نه خوشبختی، اما من به همینم راضی بودم و هر چه نگاهم به چشمهای عاشق متین می خورد، تو دلم قریون صدقه اش می رفتم.. دلم برای خنده هاش ضعف می رفت... خدایا چقدر دوستش داشتم! بازم شکر خدا رو گفتم و راضی بودم به سهمی که گرفته بودم... اینکه کنار متین باشم و این همه ازش دور! هنوز چای نخورده بودیم که عموی متین اومد... تا صدش اوج گرفت دیگه همه چیز فراموشم شد،

اینکه من اونجا فقط یه غریبه ام... کسی که به زور خودشو آویزون این زندگی کرده... من به اندازه ای که متین ازش نفرت داشت ، ازش بیزار بودم اما هنوز به عمق نفرت وجودم نرسیده بودم که کلمات تهمت بارش رو سرم بارید... اول کپ کردم اما به خودم اومدم دیدم بین متین و عموش ایستادم و یه آن حس کردم سرم سنگین شد و حالم به هم خورد و دیگه چیزی نفهمیدم... اوایل که آرایش می کردم از بس سر در نمی آوردم به گریه می افتادم... تا اینکه مانی اومد و باهام تمرین کرد. یادم داد چطوری به صورتتم برسیم که رد مریضی توش پیدا نباشه! دلم برای خودم می سوخت... گاهی وقتها از بس گریه می کردم که همه آشغالهایی که به صورتتم زده بودم ، با هم قاطی میشدن و می شدم یه مترسک مسخره و قابل ترحم! متین اوایل براش سخت بود منو با اون همه آرایش ببینه اما وقتی به اون می رسیدم و سرشار از انرژی می شدم و باهاش شوخی می کردم و با لبخندش می خندیدم، عاقبت با آرایشم کنار اومد و رضایت داد خوشحال باشم ، تحت هر شرایطی و من ممنونش بودم... تا اینکه کم کم مزه ها و ابرو هام ریخت و من شروع به کشیدن نقش و نگار تازه ای کردم؛ جای ابروی پهن و کمانی ام یه خط باریک با پرز کم پشت مونده بود که اونو زدم و خودم ابرو کشیدم... سخت بود اما کاری نمی شد کرد... با اون آرایشی که کرده بودم انتظار اون برداشت عموش، دور از انتظار نبود... اما... آخه ... قرار نیست که هر آرایشی از هرزگی باشه... اونم منی که بخاطر ترس از قیامت حتی نتونستم پامو کج بذارم چه برسه به هرزگی... کلمات عموش تو سرم صدا می داد. یعنی اونقدر بدبخت و بیچاره بودم که به خاطر متین همچین کلمات سنگینی رو بشنوم و اون همه تهمت و ناروا رو قبول کنم؟ یهنی اونقدر هرزه بودم و بیخبر؟ به خودم نمی تونم دروغ بگم... اونقدر تهمت هرزه و بی خانواده بودم آزارم نداد که توهینش به متین منو رنجاند... مگه متین بیچاره من چه کار بدی انجام داده بود؟ نفهمیدم چطور رسیدم خونه و چطور خودمو به تختم رسوندم... ته دلم از این اتفاق ناراحت بودم اما بیشتر از ناراحتی برام دلیل شد که از متین دوری کنم... من که به جایی رسیده بودم که مجبور بودم متین رو کمتر ببینم ، پس چرا از این فرصت استفاده نکنم؟ با وجودی که دلم برای دیدن و حرف زدن باهاش پر می کشید اما خودمو ناراحت نشون دادم ... الان دو هفته از اون ظهر گذشته و من با هر بار دیدن متین با لحنی سرد برخورد می کنم و به ظاهر عذرخواهی شو قبول نمی کنم اما وقتی زنگ می زنه، پشت تلفن براش می میرم و فقط خدا می دونه که قلبم چه ندایی داره و مغزم چی جواب میده... گاهی هم که دلم براش تنگ می شه و طاقتم طاق میشه با عزیز میرم پیشش... ساخته برام فقط یه کم ببینمش اما میدونم که شبها با حرفه اش دلتنگیمو از دلم درمیاره... دلم بحال عزیز هم می سوزه که به پای من نشسته و با گریه هام اشک میریزه و با خنده هام لبخند

میزنه... کاش خدا مواظبش باشه... همونطور که واسه عقد مینا و سینا که برام خیلی عزیز بودن بهونه آوردم و نرفتم، در مقابل اصرارش برای شرکت در مراسم شیرین هم جواب رد دادم... اون روز رو بخاطر این نرفتم که از تاثیر داروهایی که خورده بودم منگ و گیج بودم و نمیتونستم اما الان دوست نداشتم برم... حدس زدم یعنی مطمئن بودم اگه نرم اونم نمیره و این زمانی بهم ثابت شد که از خونه تماس گرفت و گفت که می خواد بیاد خونه ما و تا مامانش اینا برمی گردن اینجا باشه.. دلم براش تنگ شده بود. آرزوم بود بیاد اما مخالفت کردم و رضایت ندادم... فکر کردم که کوتاه اومده و دیگه نمی آد اما در مقابل چشمان پر اشک و حسرت بار من ، عزیز در حیاط رو باز کرد و اونم اومد تو و من نتونستم ذوق و شوقم رو از دیدنش پنهان کنم... فقط به خاطر اینکه آرایشم پاک نشه ، امروز نماز نخوندم و گذاشتم شب همه اش رو یکجا بخونم... خدا منو ببخشه که عمداً نمازمو قضا کردم اما خودشم آگاهه که مجبور بودم..."

قسمت پنجاه و ششم

خدا منو ببخشه که عمداً نمازمو قضا کردم اما خودشم آگاهه که مجبور بودم..."

"دارم سعی می کنم که همه ارتباط دیداریم با متین رو کم کنم. تعداد داروهای مصرفی زیاد شده و من از این همه تنوع در مصرف داروها وحشت دارم. دیگه برام عادی شده که سرمو بدون مو بینم اما هنوز جرات نکردم بدون روسری جلوی عزیز آفتابی بشم. دوست دارم چیزی که از من تو ذهن عزیز می مونه ، صورت بزک کرده و رنگارنگم باشه تا سر بی مو و کچلم. برای خودمم قابل قبول نبود در کمتر از یک هفته همه موهای مشکی رو سرم بریزه رو بالش و یه صبح که بیدار می شم بینم فقط چند تار مو با سماجت بچسبه به سرم و قصد ترک کردنم رو نداشته باشه...چه اشکی ریختم اون روز...از صبح ساعت هشت که رفتم تو حموم تا خود ساعت یک ، آب حموم باز بود و من بدون صدا زجه زدم...با اینکه همیشه بهش فکر می کردم و خودمو آماده دیدن این صحنه کرده بودم اما باز قبولش برام سخت بود. تازه به این نتیجه رسیدم که کار خیلی خوبی کردم که از روزی که آرایش رو شروع کردم حجاب کردم ... خدایا کمکم کن عزیز نفهمه...اونقدر حالم بد بود که باز هرچی تو دلم بود رو سر متین بدبخت خالی کردم و ازش خواستم دیگه شبها هم دیدنم نیاد و اصلاً زنگ هم نزنه ... اما اون تماسش رو قطع نکرد... عصبانیتیم رو به پای سنگینی درس و مشقم گذاشت و قبول کرد نیاد خونه مون اما تماس شبانه شو کم نکرد و من سپاسگزار اون دلتنگیش بودم که دوری از منو تحمل نمی کرد... با تمام این اوصاف وقتی جمعه ها می اومد، اونقدر به جونش نق می زدم که از اومدن پشیمون می

شد اما نگاهش انو رد می کرد... چیزی که تو چشمش بود عشق بود و عشق... از وقتی که گفته بودم نیاد، می اومد و از دور تا دلش می خواست نگام می کرد، دلم برایش تنگ شده بود و دوست داشتم منم به دل سیر نگاهش کنم اما نمی تونستم؛ فکر می کرد نمی دونم میاد و از دور دلتنگش برطرف می کنه و منم گذاشتم تو همون حال و هوا بمونه ولی خدا می دونه چقدر بهش حسودیم می شد که نمی تونستم ببینمش! واسه همین اون نقشه اومد تو ذهنم و اجراش کردم... مانی که حال مامانش رو به بهبودی می رفت این روزها خیلی خوشحال بود و بیشتر فکر منو می کرد و کنارم بود... وقتی بهش گفتم چه تصمیم دارم اول منع کرد اما با اصرارم مجبور به قبولش شد! از اون به بعد هر وقت احساسم بهم می گفت که متین اونطرف هاست، با ماندانا بگو بخند راه می انداختیم و با صدای بلند حرف می زدیم که متین ازم برنجه و زده بشه، که بفهمه هر وقت با اونم اخم می کنم و اعصابم بهم می ریزه، اما در مقابل همه آزارها و نقشه های من، مانی می گفت متین لبخند به لب داره، شاید خوشحاله که تو شادی و من بدون اینکه به طرف متین نگاه کنم، به بخت خودم زار می زدم و مغموم به خونه برمیگشتم... اما همه دلتنگیم تا شب بود و شب که متین تماس می گرفت، اونقدر برام از عشق می گفت و منو متاثر می کرد که منم از وجودم مایه میداشتم و برایش از دلدادگی می گفتم و همه گریه ظهرم رو فراموش می کردم... خدایا چه سخته احساس اینکه یکی رو داری که همه کس آدم باشه و از آدم بی خبر... کاش مثل تو کتابها متین از حالم خبر داشت و دردم رو می دونست و برای تسکین منو می برد به یه جای سرسبز و من تا می تونستم با فریادی از ته دلم خدا رو صدا می زدم... اونقدر که قلبم آروم بگیره و گلوم دیگه بغض نداشته باشه. درد من یکی دو تا نبود که بشه اینقدر آسون خالی بشه..."

"باز فردا باید برای آزمایش خون برم... نمی دونم چرا این ماه بیماریم این همه مدت طول کشید... البته نمی دونم درست نیست، چون می دونم! می دونم ماله خونمه که ناسالمه... اما واقعاً از اینکه نمی تونم نمازهامو بخونم و با خدا راز و نیاز کنم، درمونده و افسرده شدم... کاش... دیگه نمی گم کاش... ولش کن... زندگی تو لحظه حال میگذره، بذار هر جور دوست داره پیش بره. منم به ساز زندگی می رقصم مثل همه اما، نه... من جدا از بقیه ام چون باز هم می گم خدایا شکرت و ممنونم! نمی دونم عزیز چه فکری برای هزینه های بیمارستان کرده آخه از من که پول نمی گیرن! نه برای آزمایش و نه برای ویزیت کردن و نه دارو هام که از خود بیمارستان می گیرم.. آقای بهاری با کمک دکتر علوی و دکتر نادری، همه هزینه ها رو متقبل شدن تا بعد از اینکه نتیجه درمان معلوم میشه... یا موندنی میشم و یا رفتنی... معلوم نیست... خدایا مشیتت رو شکر! شاید لازم باشه عزیز خونه رو بفروشه.. نمی

دونم شاید! فقط اینو می دونم که احساس تحقیر می کنم که نیازمند این کمک مالی هستم ولی هر بار در مقابل اصرارم آقای بهاری با تواضع می گه که فعلاً اون خونه بیشتر به درد ما می خوره و اون پول رو خودشون پرداخت می کنن نه بیمارستان و من نباید احساس حقارت بکنم چون این یه قرضه و به هر حال قرض یه روزی پس گرفته میشه... و من فقط امیدوارم که معالجات نتیجه بده... که بیشتر از این شرمنده عزیز نباشم..."

"چند روز پیش رفتم برای آزمایش مجدد... از بس سرنگ تو دستم فرو رفته، همه دستم تا آرنج زخم شده و دیگه خوب شدنی براش نیست.. آرایش هم دیگه تاثیری رو صورت رنگ باخته ام نداره... دیگه از بازی کردن جلوی متین خسته شدم... عشقم هر روز بهش بیشتر می شه و نمی تونم دل بکنم، برعکس، پشت تلفن عقده دلمو خالی می کنم اما وقتی جلوش می رسم عقل نهیم می زنه که دوری کنم و کاری کنم که ازم بیزار بشه... این نوسان رفتاری برام قابل هضم نیست یعنی از دیروز که اون حرفها رو از دکتر شنیدم عملاً و عیناً هیچ چیزی برام قابل هضم نیست... از آخرین دیدار من و متین یک هفته می گذره و با وجود مکالمه دو ساعتی شب قبل، باز دلم براش تنگ شده و به هواش پر می زد و من سرشار از یک آه و حسرت تازه، خودمو آماده رفتن به بیمارستان می کردم. بایستی پرونده رو همراه جواب آخرین آزمایشی که داده بودم برای دکتر نادری می بردم که تازه از سفر یک هفته ایش برمیگشت و این هفته نوبت ویزیتیم پیش اون بود... مثل هر بار با قدمهایی استوار و قلبی امیدوار در حالی که احساس ضعف می کردم به طرف مطبخ قدم برداشتم... کاش حرفهای دکتر چیز تازه ای باشه، کاش بگه که رو به بهبودم، کاش یه خبر تازه بهم بده... خدایا یه خبر تازه... تو دلم فقط هسهیلا تکرار می کردم.. به خودم اومدم دیدم جلوی مطب رسیدم... به یکباره حرفهای منفی به ذهنم هجوم آورد... آگه دیگه خوب شدنی در کار نباشه چی؟ همین چند روز آخری رو که میتونم کنار متین باشم رو بیهوده از دست بدم چی؟ کاش صبرم میدادی خدا جونم. سعی کردم لبخند دکتر علوی رو به یاد بیارم و امیدوار باشم اما اون امیدواری حباب روی آب بود! توی مطب از دیدن بیماران دیگه کمی آروم شدم... همه داشتن به زندگی چنگ می انداختن اما هر کسی به یه شیوه... پسری رو دیدم که مو به سر و صورتش نمونده بود... تقریباً همسنم بود، شاید کمی از من بچه سال تر... انگار رو به روی آینه نشسته بودم و تصویر خودم رو می دیدم... باز هم خدا رو شکر کردم که باز دخترا روسری دارن که سرشون کنن و میتونن آرایش هم بکنن که اونقدر شکل و شمایلشون تو ذوق نزنه! از حرفهایی که با هیجان برای همراهش که زن مسنی بود و معلوم بود مادرشه، تعریف می کرد و لبخندی که از روی لبش محو نمی شد معلوم بود تونسته با وضعش کنار بیاد... دلم

بحال خودم سوخت که تنها اومده بودم و عزیز نتونست راضیم کنه که بذارم همراهم بیاد... مانی هم که مهمون داشت و سوسن هم ... روم نشد بهش بگم بیاد اما ای کاش یکی همراهم بود...دوست نداشتم کسی شریک لحظه های تلخ و ناگوار زندگیم باشه...اما ..

قسمت پنجاه و هفتم

کاش من و متین عقد هم بودیم که با پشت گرمی و همراهی اون، پله های مطب رو طی می کردم.. آه... بازم کلمات تو ذهنم بازی می کنه و خواه ناخواه حرفها به متین ختم می شه...بعد از یک ساعت که به اندازه یک سال طول کشید ، نوبتم رسید و به طرف اتاق رفتم...یک قدم به جلو بر می داشتم و سه قدم به عقب...دکتر با لبخندی بهم خوش آمد گفت و پرونده رو از دستم گرفت و به جواب آزمایشهای اخیر با دقت نگاه کرد! انگار می دونست با اون همه التهاب و استرسی که وجودمو گرفته ، چقدر به لبخند اطمینان بخشش نیاز دارم. با دیدن لبخندش که گاه گاهی احوالمو می پرسید و باز چشمش رو می دوخت به پرونده ، کمی آرام شدم و راحت تر روی صندلی نشستم. تا چشم از روی برگه های آزمایشم برداره، ده بار مردم و زنده شدم... خدایا خودت می دونی چقدر احتیاج به یه جمله امیدبخش دارم...چقدر جای متینم خالیه که کمی دلداریم بده و ازم بخواد آرام باشم...کاش خوب بشم و بتونم عشقش رو بیشتر از این درک کنم... با همه عشقش ، چقدر ازم فاصله داره...حرفهای دکتر منو به خودم آورد. با نگرانی از وضعیت جسمانی و روحی من و شیوه مصرف داروهایم پرسید و بعد از کمی سکوت با حالی دگرگون گفت(دخترم ما امیدوار بودیم داروها بیشتر از این اثر گذار باشه.. از همون سری اول دارویی که توسط آقای بهاری بدستت رسوندیم تا همین سری جدیدی که نصفشو مصرف کردی ، به ترتیب دارای مواد دارویی شیمیایی قوی بودن که دوز اونها هر بار از دفعه قبل بیشتر می شده! اما متاسفانه بدنت نسبت به جذب داروها واکنشش کم شده و این یعنی ... نمی دونم چطوری منظورم رو برسونم...اما...لازمه شما بستری بشی... حداکثر تا یک هفته دیگه داروها تاثیرشون رو از دست می دن و وضعیتت از این بدتر میشه... آه خدای من... من واقعاً متاسفم دخترم اما تو باید بستری بشی...تاکید می کنم حداکثر تا یک هفته دیگه باید برای بستری شدن اقدام کنی... بلکه خدا بخواد و با کمک سرم بشه مواد رو به بدنت تزریق کرد و ان شالله که نتیجه بخش باشه...)) نمی دونستم بمونم و بقیه حرفهای دکتر رو بشنوم یا خودمو از اون مطب لعنتی بیرون بندازم و از هرچی که به بیماریم مربوط میشه فرار کنم؟ خدایا ، اگه عقد متین بودم حداقل الان کسی بود که باهام این بار سنگین رو بدوش بکشه ، حالا که خوب میدونی غیر از خودت کسی رو ندارم، به بزرگیت قسمت میدم کمکم کن! نذار ترس از درمان منو از رفتن منصرف کنه... خدای مهربونم ، تو رو به

خداییت قسم می دم خودت کمکم باش که به خاطر عزیز هم که شده خودمو سر پا نگهدارم... وقتی خسته شدم از دویدن ایستادم و به اطرافم نگاه کردم. جلوی پارک ملت بودم. مسیری که دقیقاً یک ساعت با خونمون فاصله داشت ... نمی دونم چه ساعتی بود و اصلاً نمی دونم چطور شد خودمو اونجا دیدم... فقط انگار باید به اونجا می رسیدم! رو نیمکت پارک ، همون جایی که بار اول کنار متین نشستم و اون از خودش گفت ، نشستم. خسته بودم و درمونده. از بس گریه کرده بودم هم سرم در حال انفجار بود... حدس زدن اینکه الان چه بلایی سر صورتم اومده خیلی سخت نبود... اما برام مهم نبود، مهم حرفهای دکتر بود. بستری شدن یعنی آخر راه... چرا دکتر بهم نگفت وصیت نامه تو بنویس که رسیدی به ته خط! چرا مستقیم نگفت از همه حلالیت بخواه که مردنی شدی... این جملات خودم، بیشتر از حرفهای دکتر اعصابمو می خورد... خدایا دیگه نمی گم چرا من... میگویم بهترینها رو گلچین می کنی... پس اگه اونقدر خوبم که نتونم شانزدهمین زمستون زندگیم رو بگذرونم ، راضیم و شاکر... اما آخه خدایا پس چرا با این همه نهیبی که عقلم میزنه باز دلم بی تابی میکنه و آروم نمی گیره؟ چرا نمی تونم به خودم بفهمونم این حکمته و باید بشه... حالا با این درد تازه، متین رو کجای دلم بذارم؟ چی بهش بگم؟ چطور حالیش کنم ؟ چقدر سخته خدایا... من کی تونستم خودمو توجیه کنم که بتونم متین رو توجیه کنم؟ خودت کمکم کن... خدایا، من... من حالا باید چکار کنم؟ زار می زدم و از خدا کمک می خواستم... یک هفته خیلی کم بود که من از متین سیر بشم... تو عمرم فکر نمی کنم ازش سیر بشم حتی اکه تمام وقت جلوی چشمم باشه و من بهش خیره بشم... اما ای کاش تو این یک هفته اندازه همه اون لحظاتی که بدون اون زندگی کردم رو بتونم باهاش باشم و از حضورش دلخوش... به یاد عزیز افتادم که الان از بی خبری کلافه شده... به سمت خونه حرکت کردم و همراه با پیاده روی زیر بارون ریز اواخر آذر ماه که سردی برف به خودش گرفته، با خودم فکر کردم... چطور باید با عزیز در میون بذارم؟ چی باید بهش بگم و چطوری؟ چرا هرچی کار سخته سهم من میشه؟ من آخه چی به عزیز بگم؟ چطوری دلم میاد دلش رو بشکنم؟ خدایا... "

" همه وجودم آتش گرفته، انگار سرما خوردم! بارون کار خودش رو کرده و روحمو شسته... چقدر خوبه آدم زیر بارون راحت می تونه گریه کنه بدون اینکه توجه کسی رو به خودش جلب کنه... زیر بارون فکر کردم و فکر کردم و عاقبت به نتیجه رسیدم... باید رو احساسم سرپوش بذارم و رو قلبم پا. باید کاری می کردم که متین نیاد خونمون. گرچه این مدت از بس دعوا کرده بودم و بهش فشار آورده بودم، از خودم خجالت می کشیدم چه برسه به متین... اما این هفته سخت هم می گذشت... دقیقاً مثل همه روزهای دیگه که بیشترش با غم رفت و یه کمیش هم با شادی... تماسهای شبانه ام رو ادامه دادم... نمی خوام بیشتر از این داغونش

کنم و بی تایشو ببینم... دل خودمم اینجوری آروم می گیریه... فقط نباید بذارم بیاد خونمون.. با هر دلیل و برهانی که باشه...
خدایا کمکم کن... کاش از یادش بره که از مهلت سه ماهه ای که بهش داده بودم فقط شش روزش مونده... کاش بخاطر اینکه
امشب نتونستم باهاش حرف بزنم، فردا پا نشه بیاد جلوی مدرسه... کاش بتونه فراموشم کنه..."

قسمت پنجاه و هشتم

کاش بتونه فراموشم کنه..."

"امروز از دور دیدمش، دلم به هواش زندگی می کنه و خودم از عذاب دوریش آب می شم.راضیم به اینکه فکر کنه بدون اون
شادم واسه همین با اشک و گریه قهقه سر دادم و با مانی و مریم و سوسن که همراهم اشک می ریختن، شروع کردم به شوخی
کردن... و شکر خدا متین متوجه نشد که من تنها متکلم وحده هستم و مخاطب هایم قدرت پاسخگویی هم ندارن... خدایا همیشه
کمکم کن..."

"از بس فکر کردم دیگه نا ندارم... فکر کردن و مشغله ذهنی بیشتر از فعالیت بدنی آدمو خسته می کنه و نیروشو می سوزونه...ای
خدا کاش کمکم کنی چیزی به زبونم نیاد که تورو از خودم برنجونم... چهار روز مونده تا زمان بستری شدنم... امروز برگه معرفی
نامه به بیمارستان رو از دکتر علوی تحویل گرفتم... باید شب یلدا رو مهمون بیمارستان باشم... چقدر دردناکه تنهایی، بلندترین
شب سال رو تو اتاق بیمارستان سپری کنی... اصلاً آیا سپری می شه؟"

"امروز روز پر حادثه ای بود! انتظار نداشتم امروزم اینجوری طی بشه...امروز هم همراه بچه ها از مدرسه اومدیم بیرون و مثل این
چند وقت، متین رو دیدم که کمی نزدیکتر از همیشه منتظر من بود... از دیدنش تعجب کردم آخه با اون شکل و شمایل که برای
خودم درست کرده بودم، قانع کردن متین کار من نبود! تازه داشتم به چشم می دیدم و برام جا می افتاد که وقتی دکتر میگفت
بدنت داروها رو پس می زنه یا اونا رو قبول نمی کنه، یعنی چی...دیگه نه می تونستم خوب بخورم و نه خوب بخوابم... یه درد و بی
حسی داشتم که هر چه بیشتر توجه می کردم کمتر جاش رو تو بدنم پیدا می کردم و الان که مثل یه تیکه چوب، خشک شدم،
فهمیدم حرف دکتر چه معنی داشته ... همه مسئولای مدرسه رو در جریان گذاشتم تا بذارن پیام مدرسه، نه واسه اینکه به قول
معروف از گهواره تا گور دنبال دانش باشم، نه! می دونستم متین میاد و منو می بینه و اینجوری دلتنگیش کم می شه، دلم نیومد و
نخواستم به یکباره خودمو از دیدش مخفی کنم.. خودخواهی بود که یهو همه چیز رو یکجا از دست بده.. کاش می شد خودمو بزنم

به ندیدن ، قدرت روبرویی باهاش رو نداشتم اما وقتی دیدم مجبورم، تصمیم گرفتم باهاش حرف بزنم واین فرصت آخر رو از دست ندم... وقتی روبروم رسید از ترس جیغ خفیفی کشیدم که وانمود کنم تعجب کردم! نگاه متعجب و پر از سوالش وادارم کرد همراهِش کنم، قبل از اینکه اشک مانی دربیاد ، ازش خداحافظی کردم و بطرف متین رفتم و اینبار من سکوت رو شکستم... از زمانی که بیشتر تماس های ما تلفنی شده بود ، احساس می کردم فکر می کنه به رقیب داره. خدا از سر تقصیراتم بگذره که همونو براش دلیل رفتنم کردم و باز نتونستم حقیقت رو بهش بگم که اگه دارم می رم دلش شخص نیست بلکه بیماریه! زبونم نچرخید و گذاشتم تو همون توهم بمونه... شاید اینجوری براش بهتر بود و صد البته فکر کردم احتمالاً اینجوری راحتتر می تونه کنار بیاد با رفتنم و نبودنم... امکان هم داره... نمی دونم اما احتمالش هست به روز واقعیت رو براش بگم... به روزی که دیگه به موندنم هیچ امید نباشه! با وجودی که اونقدر ضعیف بدنم زیاد بود که توان قدم برداشتن رو هم نداشتم و داروهایی که مصرف می کردم ، همه نیرومو گرفته بود، باز دستم در دستش بود و این احساس خوب ، روی بد حالیم سرپوش می داشت... متین اونقدر عصبانی بود که فکر نکنم متوجه چند بار سکندری خوردنم شده باشه اما حقیقتش این بود که منم اصلاً برام مهم نبود... چند بار بهش گفتم یواش بره که خودش زمین نخوره اما متوجه اونم نبود... از غیرتش، از تعصبش ، از دلتنگیش ، از دلدادگیش، از همه برخوردهایی که ازش دیده بودم و می دیدم تو اوج بودم و اون بی حسی ها و درد کشیدنها و حتی سردی هوا که به صورتم شلاق می زد ، اصلاً برام مهم نبود... وقتی با عصبانیت در رو باز کرد و منو کشید داخل حیاط و با پا در رو بست، از دیدن خاله که با حیرت بهمون نگاه می کرد خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و همونطور که دستمو می کشید منو برد داخل اتاق و در رو قفل کرد. ازش نمی ترسیدم اما از خجالت اشکم در اومده بود... شایدم اشک درماندگی بود، درماندگی و خجالت از چیزهایی که نمیتونستم بگم و چیزهایی که نباید به زبون بیارم... برام خوش آیند نبود دروغ بگم در حالی که خاله در جریان بیماریم بود نه رقیبی برای پسرش... خودم به خاله نگفته بودم اما به مینا گفته بودم که سر به آزمایش به مواردی برخوردن که دکترا می خوان معالجه ام کنن ، دیگه نگفته بودم که اون بیماری سرطان خونه! قضیه برمی گشت به زمانی که خاله برای نشون کردن اومد خونه مون و من از مینا خواستم بخاطر ناشناخته بودن خونم ، نذارن کار به عقد بکشه تا زمانی که به سلامت کامل برسم و اونم قبول کرد... اونها فکر می کردن بیماریم فقط افت فشار و کم خونی و کمبود آهنه و منم در کمال خودخواهی گذاشتم تو همون فکر بمونن... شاید واسه همین وقتی که از مینا خواستم و بهش اصرار کردم متین متوجه این بیماری نشه قبول کرد و فقط مامانشو

راضی کرد که فقط برای متعهد کردن متین به حلقه بندازن دستم! اون زمان به نظرم بهترین فکر و ایده بود و فکر اینجاش رو نکرده بودم که الان با حرفهایی که به متین میگم خاله چی از من و حرفهام برداشت می کنه و چقدر بده که فکر کنه این همه مدت نه پای بیماری که پای رقیب در میون بوده و من چه آدم دروغگویی هستم... واقعاً اون لحظه اشکم ، اشک عجز و ناتوانی بود. وقتی چشمم رو باز کردم ، روبروم نشسته بودم نگاهم می کرد. منم نگاهش کردم ... من همه دو دلی ها و تردیدهاش رو از نگاهش می خوندم اما اون چی؟ اون هم می تونست درک کنه چه دنیای غمگینی دارم؟ یا به حرفهایی که شبها برایش می زنم استناد می کنه و فکر می کنه چه آدم پستی هستم که با وجود حضور اون به یکی دیگه اجازه اعلام وجود داده ام؟ خیلی زور زدم تا لبخند بزنم و اونم شروع کرد به حرف زدن... چقدر عاجز بودم از توجیه کردنش... تا چه اندازه سخت بود بهش دروغ بگم اما آخر سر مجبورم کرد و اونقدر بی تابی کرد که داشتم دیونه می شدم... ازم سوال می کرد و من ناتوان از پاسخ دادن... اونقدر بی تاب بودم که وقتی وسط دعوا منو به آغوش کشید ، نتونستم مقاومت کنم! چقدر به اون آغوش امن نیاز داشتم... کجا بود این آغوش و تکیه گاه که وقتی حرفهای دکتر با بیرحمی تمام رو مغزم ضربه می زد، منو در پناه خودش بگیره که کمتر صدمه ببینم؟ خدایا یعنی این امکان هست که بعد از بستری شدن باز با پای خودم مسیر این خونه رو طی کنم و سر به شونه مردی بگذارم و کنارش آروم بگیرم که تمام زندگیمه و به عمر صبر کردم که صدای قلبم رو بشنوه و بشه این عاشق بی تابی که هست؟ کاش التماس کردنم نتیجه می داد و نمی داشت ببازم... از تکان شونه های متین فهمیدم اونم داره بی صدا اشک می ریزه... اون هنوز هیچی نمی دونست و اینجوری زاری می کرد... بیچاره که اگه می دونست قراره چی به روز من بیاد که در جا پس می افتاد... الان میدونم که خدا صبرم داده که با این سن و سال ، با دست خالی و تنهای تنها و فقط با کمک خدا بار این بیماری رو به دوش می کشم و طاقت می آورم... از خودم متنفر شدم که حرفهام باعث آزارش شده و اونقدر بهش فشار اومده که جلوی من اشک بریزه... دلم نمی خواست از آغوشش پیام بیرون اما اون بدون توجه به خواست قلبم، منو از خودش جدا کرد. رو شونه اش رو نگاه کردم... جای چشمم رو لباسش سیاه شده بود..

قسمت پنجاه و نهم

جای چشمم رو لباسش سیاه شده بود... اون همه موادی که کشیده بودم رو چشمهام که کم پستی مژه هام معلوم نشه همه اش رو لباسش بود... باید قبل از اینکه متین متوجه بی مژه ایم بشه اونو درست کنم... روم نشد بهش بگم لباستو عوض کن، خجالت می

کشیدم... کاش می تونستم بهش بگم این همه رنگ که رو صورتم می بینی هیچ کدومشون به خواست خودم نیست و مجبورم برای اینکه تحملم برات سخت نباشه اینجوری جلوی چشمت میام اما لبخند رو لبهات منو از گفتنش پشیمون کرد...بالاخره اونقدر اصرار کرد که بهش قول دادم. کاش این کار رو نمی کردم اما مجبورم کرد قول بدم...مگه دلم از سنگ بود که اصرار و تاکید و بی تابیشو ببینم و هیچ چیزی برای راضی کردنش به زیور نیارم؟ یه آن به ذهنم خطور کرد که این چند روز... نه ... این چند ساعت باقی مونده رو به خاطرش شاد باشم ، که آخرین تصویری که ازم تو ذهنش می مونه، یه نگین شاد و راضی باشه نه یه مریض سرطانی که هیچ امیدی به بهبود و ادامه زندگیش نداره... واسه همین با خنده اش خندیدم و کنارش ساعتها رو سپری کردم... میدونستم عزیز خوشحاله از اینکه بالاخره این آخرین ساعات آزادیمو کنار متینم و دست کم به خاطر دل اونم شده از گریه کردن پرهیز می کنم!بیچاره عزیز، از بس تو خودش ریخته و بخاطر من دم نمیزنه و همیشه بهم روحیه میده ، گاهی کلمات رو بر عکس می گه و باعث می شه وسط گریه بخندم، اونم چه خنده تلخ و دردناکی که تایید کننده حرفهات... تا شب بشه و بطرف خونه بریم از ثانیه به ثانیه کنار متین بودن لذت بردمو از ته دل خندیدم ، بیشتر شادیم بخاطر شادی متین بود که مثل بچه ها ذوق می کرد. بعد از نهار که با حضور حاجی و خاله و همه بچه ها بود؛ حاجی رفت مسجد و گفت از اونجا میره مغازه... متین هم از بس سر به سر سها و سارا و سهیلا گذاشته بود اذیتشون کرده بود، زود از پیش ما رفتن و من و مینا و متین تا نزدیک غروب که سینا هم به جمعمون اضافه شد حرف زدیم و بحث کردیم... حرفهایی که زیاد بودن و لحظه به لحظه فشارش رو قلبم بیشتر سنگینی می کرد...اما دروغ چرا.. با همه شادی که از کنار متین بودن تو دلم بود، از غصه حرفهایی که قبل از نهار ، وقتی متین رفت مغازه رو ببندم برای خاله گفتم، داشتم دق می کردم. از پشیمونی دل توی دلم نبود... وقتی خاله با نگاه مهربونش منو نوازش کرد، احساس کردم که باید بهش یه توضیح بدم و نشد از زیر دادن اون توضیح شونه خالی کنم...واسه همین بهش سر بسته گفتم که غیبتم به خاطر بیماریمه و نمی تونم به متین راستشو بگم چون بی قراری می کنه و دلم راضی نمی شه تو این ترس و التهاب دست و پا بزنه...میدونست نمیتونه با قضیه آسون کنار بیاد...سرمو رو شونه اش گذاشتم و بعد از یک عمر حسرت،احساس حضور مادر ، دلمو گرم کرد و اونقدر گریه کردم که احساس سبکی کردم . بیچاره خاله که شونه به شونه ام گریه کرد و زار زد. نمی دونم شاید به حال من گریه کرد و شایدم به حال بخت پسرش... اون دلداریم میداد که زود خوب می شم و میشم عروسشون و من زبانم قاصر از توضیح درباره برنگشتنم...با وجود همه دلداری های دکتر باز حضور مرگ رو احساس می کردم و اونو قبول کردم و این

اون چیزیه که چند ماه طول کشید که وجودمو تسخیر کنه... تنها غمی که دارم عزیزه که نمی دونم بعد از چند سال دوری از دیارش، چطوری می خواد برگرده... اون اصلاً متوجه نشد که من فهمیدم با خونه عمه هام در ارتباطه و زود زود باهاشون در تماسه ، اما اینو می دونست که من ازشون نفرت دارم و نمی خوام حتی یک کلمه در موردشون بشنوم واسه همین هیچ وقت چیزی در موردشون نمی گفتم. یقیناً بعد از من برمیگشت پیش دختراش، معنی نداشت اینجا تنها و بی کس از بچه هاش دور باشه. چقدر ممنونش بودم که به خاطر من این همه مدت دوری رو تحمل کرد و چقدر شرمند اش بودم که بار هزینه های زندگیم به کنار، هزینه های بیمارستان هم رو شونه اش می افتاد و مجبور به پرداختش بودم... خدایا خودت پاداشش رو بده. الهی ، من که نتونستم اونجور که باید براش نوه ای هم بکنم و بهش خدمت کنم چه برسه به جبران محبتش کاش خودت مواظبش باشی... باز فکرم درگیره... امروز آخرین فرصت در کنار متین بودن بود و من مثل آدم تشنه ای که هر جرعه آب رو براش عین زندگی می مونه، هر حرکت و حرف متین رو با تمام وجودم می بینم و حس می کنم و باهاش احساس خوشبختی می کنم... چقدر دختر خوشبختی هستم که با وجود عمر کمی که از خدا گرفتم، باز با خوشبختی تمام کنار عشقم فرصت زندگی داشتم گرچه مدتش خیلی کم بود اما من قدر همین کم رو هم می دونستم... کاش می شد رو حرفهای دکتر حساب باز کرد و بهشون امیدوار بودم... کاش دلم به اون همه تاکید و امیدواری دکتر، حداقل یک درصد هم خوش بین می بود که کارم با دلم آسونتر می شد... وقتی شونه به شونه هم به طرف خونه به راه افتادیم، تنها چیزی که احساس نکردم ، سوز سرمای بود که با اولین برف امسال رو سرم می ریخت... راستی چرا امسال اینقدر دیر برف باریدن شروع شد؟ نمی دونم... فقط اینو می دونم که آرزو داشتم همه غصه هام با این برف و سوز از وجودم تخلیه میشد... باز از نوشتن لحظات شاد زندگیم قاصر م...

قسمت شصتم

باز از نوشتن لحظات شاد زندگیم قاصر م... چقدر خوب بود که این شب آخر رو کنار متین هستم، خدایا هرچی خوبی تو دنیا هست به متینم بده که سر بلند دنیا و قیامتش باشه که شادی منو با حضورش تکمیل کرد و ممنونم از لطفی که در حقم کردی... نمی دونم من که این همه ادعای عاشقی می کنم چطور دلم راضی شد بی خداحافظی ترکم کنه و بره... اما مجبور بودم... به خاطر خودش... می تونستم درک کنم چقدر سخته که عشقت رو به رقیبت ببازی اما کاری از من ساخته نبود... گرچه عزیزم رو هیچ وقت

به رقیب نباخته بودم اما به حسرت، چهار سال تمام، همیشه کنج دلم بود که می دیدمش و نداشتمش... آگه همون وقت که عاشقم کرده خودشم عاشقم می شد و این همه مدت این راه رو دو نفری طی می کردیم، الان خیلی جلوتر از حالا بودیم و منم الان از مرگم هراس نداشتم و راضی بودم به رفتن چون تونسته بودم عشقم رو بهش ثابت کنم و از عشق خودم سیرابش کنم... نه اینکه مجبور بشم طوری رفتار کنم که فکر کنه کم کم عاشقش شدم و احساس کنه عشقم بیشتر عاده تا علاقه... اما نه... آدم موجود تن پرستیه... هر چقدر هم خوب زندگی کنه باز فکر می کنه از زندگی طلب داره... فکر میکنه همه اون خوشی ها کمشه و بازم با زور می میره و این حالتیه که منم دارم... کاش نمیرم."

"بعد از رفتن متین اونم بی خداحافظی، خیلی گریه کردم... انگار خوشی به من نیومده که با یه خنده باید چند برابرش رو پس بدم. هرچی امروز کنار متین خوش بودم همه اش رو بالا آوردم اونم به بدترین شکل ممکن! تنها چیزی که می تونست آرومم کنه نماز بود. وضو گرفتم و رفتم رو سجاده نشستم. اول یه دل سیر گریه کردم و بعدش نماز خوندم و مثل این مدت که زبونم به دعای خوب شدنم نمی چرخید، از خدا خواستم هرچی مصلحتمه همون بشه... دلم گواهی می داد باید منتظر تماس متین باشم و هنوز دعاهام تموم نشده بود، تلفن زنگ زد. نمی خواستم جواب بدم. باید چی بهش می گفتم؟ حرف که واسه گفتن زیاد داشتم اما از این می ترسیدم ازم پپرسه چرا و من مجبور بشم یه دروغ دیگه بگم... می دونستم عزیز هم مثل من رو سجاده نشسته و داره دعا می کنه. صدای ورد خوندن و گریه کردنش می اومد. تلفن که قطع شد از اینکه جواب نداده بودم پشیمون شدم اما باز صدای تلفن بلند شد. خوشحال شدم اونم در اوج یاس! بلند شدم و در رو بستم و جواب دادم... همونطور که من واسه گفتن مطلب زیاد داشتم، اونم حرف زیاد داشت اما بازم بهش غبطه خوردم. اون آسون تونست خودشو خالی کنه و هرچی تو دلشه بگه اما من چی؟ همه حرفهای من از اول هم برآش راز بود و حالا هم راز می موند... ازم خیلی چیزا می خواست... نمیدونست آگه فقط بخوام جواب یکی از چراهاشو بگم باید تا صبح برآش حرف بزنم و توضیح بدم... اما من اونقدر خودخواه نبودم که این شوک رو به اونم وارد کنم... اون از خودش گفت و عشقش و من از خودم و دردهای بچگیم... اونقدر برای هم از این در و اون در حرف زدیم که صدای اذان از مسجد بلند شد و فهمیدم به لحظه های آخر مکالمه مون رسیدم... تا اون اندازه غرق کلمات بودیم که داشت نماز مون قضا می شد... در اوج ناامیدی بهش قول دادم و وعده کردم که اون تنها مرد زندگیمه و به خاطرش بر می گردم، که به خاطرش می جنگم و رقیبشو پس می زنم... وعده هایی که میدادم دروغ نبود، آگه برمی گشتم زنش می شدم. اونم تعهد می داد که بیشتر

قدرم رو بدونه و سعی می کنه خوشبختم کنه که تلافی این مدت رو در بیاره که بی من زندگی کرده... جه بی خبر بود که خوشبختی من همین بود... همه اون لحظاتی که کنارش، هم صداش و هم نفسش بودم! از منم قول گرفت که همه چیزهایی که براش مبهمه و شدن راز، براش روشن کنم و من از پس فردا که راهیه بیمارستانم براش همه چیز رو روشن می کنم تا اونجایی که اجل مهلتم بده... خدایا کاش روسیاه از این دنیا نرم..."

تجسم لحظه به لحظه همه اون مطالبی که می خوندم برام سخت نبود اما سنگین بود... من دوستش داشتم اما با همه اون عشق و علاقه باز این همه ازش دور بودم... همونطور که با صدای بلند گریه می کردم به ساعت نگاه کردم... هنوز تا اذان صبح وقت باقی بود. دفتر رو ورق زدم و به خوندن ادامه دادم:

"به غلط کردن افتادم از اینکه به متین گفتم دیروز راهیم... کاش شب یلدا رو باهاش به صبح می سوندم ... آرزو داشتم کنارم می بود و برام از زندگی می گفت و از کنار هم بودن و برای هم موندن، اما فقط باید بگم همه اش خیال باطله.. من اونو از خودم روندم و دو روز تمام تو تنهایی و بی کسی به حال خودم اشک ریختم... میدونستم غصه واسه عزیز خوب نیست اما باید عادت می کرد دنیا رو بدون من ببینه و بدون من به زندگیش ادامه بده... چقدر دختر بدی شدم که راضی به دلنگرانی عزیز شدم... چقدر بده که بعد از اون همه تمرین کردن واسه کنار اومدن با وضعیتم، باز یاد متین همه حسابهای دل و ذهنم رو بهم ریخته... کاش راه فراری از این وضعیت وجود داشت بجز مرگ... کاش می دونستم باهات چکار کنم متین... دلم راضی نمی شه بگم کاش هیچ وقت نمی شناختمت چون اگه قرار باشه بازم به دنیا پیام همین عشق رو کنار همین مرگ انتخاب می کردم اما کاش تو هیچ وقت منو نمی شناختی و نبودم آزارت نمی داد... کاش بتونی فراموشم کنی... و باز کاش بدونی حتی یک لحظه بی تو بودن چقدر سخت می گذره، حالا من با این همه روز که پیش رو دارم... بدون تو چکار کنم؟ چطوری این ثانیه ها رو تحمل کنم؟ کاش می دونستم..."

بقیه دفتر رو نگاه کردم... خالی بود... چقدر احمق بودم و چقدر حقیر... کاش می دونستم چطوری جبران کنم... پس الان اون کجاست؟ چکار می کنه؟ چی به سرش اومده؟ خدایا داشتم دیونه می شدم... به صدای اذان گوش دادم و با احساس سردی و سستی که وجودمو گرفته بود، همانطور اشک ریزان رفتم و با آب سرد زیر بارش برف اولین روز بهمن وضو گرفتم... اونقدر تب داشتم که سردی هوا رو به نسیم می دونستم... با اعصابی داغون و چشمهایی گریون سر سجاده نشستم و بعد از نماز با صدای بلند زار زدم و اشک ریختم... اونقدر گریه کردم که دلم داشت از دهنم بیرون می اومد... مطمئن بودم که همه صدامو شنیدن... اول از

همه بابا واسه وضو اومد بعد مامان و بعد از اون مینا و سها و سارا... کاش می تونستم به بچه ها بگم برای عشقم دعا کنن.. آخه اونها پاکترن و دعاشون حتماً اجابت می شه... همونطور که سرم رو سجاده بود ، گریه می کردم. با صدای مینا سرم رو بلند کردم و بهش نگاه کردم ... اونم داشت گریه می کرد... دل سنگ هم به حالم آب می شد چه برسه به مینا که قلب مهربونی داشت... اومد و کنارم نشست و با حرفهایش ، جدا از همه اون شوک هایی که بهم وارد شده بود یه شوک دیگه هم بهم وارد کرد... حرفهایش بر شدت گریه ام می افزود و قدرت هیچ واکنشی نداشتم:

قسمت شصت و یکم

حرفهایش بر شدت گریه ام می افزود و قدرت هیچ واکنشی نداشتم:

- خدا منو ببخشه که نتونستم واسه دل عاشقت کاری بکنم. به جان سینا حاضرم زندگیمو بدم ولی تو نگین رو داشته باشی. خیلی اتفاقی فهمیدم که تو بیمارستان بستریه... وقتی ازمانی دلیل گریه شو پرسیدم که چی شده ، با تعجب بهم نگاه کرد آخه انتظار نداشتم که من بی خبر باشم... وقتی ماندانا خودشو تو آغوشم انداخت و زار زد، اونوقت بود که احساس کردم یه خبر بد واسه شنیدن هست که نشنیدم... تا آدرس بیمارستان و اتاقش رو دادن خودمو بالای سر نگین دیدم... وای متین بیچاره، خوش به حالت که ندیدی چقدر تحلیل رفته بود. خیلی بی تاب بود واسه دیدنت. قسم داد بهت هیچی نگم... خدایا چه صبری داشت اون دختر... اونقدر ضعیف بود که صدایش مثل این بود که از ته یه چاه عمیق بیاد... تو صورت من دنبال تو می گشت... ازم قول گرفت یه عکس ازت براش ببرم... منم بردم... همون عکسی رو که سیزده بدر امسال تو خونه خاله یاسی گرفته بودی... نبود بیینی چطوری عکسو از دستم بیرون کشید و با چه ولعی می بوسید و گریه می کرد... سوپروایزر سرزنشمون کرد و منو عزیز رو از اتاق بیرون کرد اما حتی خودش هم نتونست گریه پر سوز نگین رو طاقت بیاره و از اتاق زد بیرون و پشت در بحالش گریه کرد... از خدا می خواست مواظب تو باشه... زار می زد و تو رو صدا می کرد... بمیرم براش که اون همه دلتنگ رفت... اون حتی صبر نکرد که بازم به دیدنش برم... امروز صبح قبل از اذان صبح، عزیز زنگ زد و گفت که دخترم... داره نفسهای آخرش رو میکشه... خواست برم پیشش و من با بابا رفتم بیمارستان... اما ای دل غافل که دیر شده بود... وقتی رسیدم ، تختش خالی بود و عزیز هم تو راهرو سردخونه... اون بیچاره به اندازه دو برابر عمرش پیر و شکسته شده بود. اون بهم چند برگه داد که مال نگین بود و گفت که امشب برای تو نوشته... امروز ساعت ده جسد رو تحویل می دن. باید برای تشیع جنازه آماده بشی... من ... من ... خیلی شرمنده

ام.. باید بهت می گفتم و تو برای آخرین بار می دیدیش اما به جان خودت قسم داد که بهت نگم... به خدا نمی دونستم بیماریش چیه... تسلیت می گم متین... خدا صبرت بده...

برگه ها رو از مینا گرفتم و رو دلم گذاشتم... چقدر قلبم بی تاب می زد. انگار اونجا جاش تنگ بود و می خواست از قفسش بیاد بیرون... سرم رو رو پای مینا گذاشتم و این بار با شدت بیشتری گریه کردم... من حتی عمق فاجعه رو نمی دونستم... من کجای این معادله هزار مجهولی بودم؟ چرا زندگی مسائلتش این همه پر از ابهامه؟ خدایا... من بی اون چکار کنم؟ زار می زدم و از مینا می خواستم چیزی بگه که تسلی ذهن آشفته و قلب زخم خورده ام باشه... اونم تنها کاری که می تونست بکنه اشک ریختن بود و اینکه منو به صبوری دعوت کنه اما مگه امکان داشت؟ مگه میشه عزیزی رو اونقدر آسون ببازی و به این آسونی تسلی خاطر پیدا کنی؟ اون تا چند ساعت دیگه زیر خروارها خاک آرام می گرفت و این من بیچاره بودم که باید دوریشو تحمل می کردم و تا رسیدن بهش صبر می کردم... نامه رو به بینیم نزدیک کردم... بوی مواد ضدعفونی بیمارستان می داد... چقدر از این بو بدش می اومد و چقدر عجیب بود که با این بو مانوس بود تا از دنیا رفت... پاکت رو باز کردم و چند برگه الصاق شده رو در آوردم... با چشمانی متعجب نامه رو واریسی کردم و بدون اینکه اشک چشمم خشک بشه ادامه دست نوشته های نگین از بین رفته زندگیم رو خوندم می خواستم بدونم چی به سرش اومده... دروغ چرا، هنوز مثل احمقها آرزو داشتم همه اش یه شوخی بی مزه باشه.. همه اش دنبال یه سر نخ بودم... یک جستجوی کاملاً بی فایده.

: "امروز با نامه ای که از دکتر در دست داشتم، اومدم بیمارستان و بستری شدم... دکتر از دیدنم جا خورد... انتظار نداشت به این زودی منو این شکلی ببینه و من اینهمه آب شده باشم... به نظر میاد کار دکتر سخت تر شده آخه کی فکرش رو می کرد اینقدر زود بدنم در مقابل داروها واکنش از دست بده؟ حتی خود دکتر هم به مغزش خطور نمی کرد همچین چیزی ببینه... تا چند دقیقه همینجوری خیره نگاهم کرد... من رنگ باختن دکتر رو دیدم به خودم لبخند زدم... می دونستم همه حرفهاشون امید واهییه! دیگه از کلمات امیدوار کننده دکترها خبری نیست انگار اونها هم قبول کردن رفتنی ام... سخته بدونی داری میمیری و نگاه همه بهت یه نگاه پر ترحمه که می گه "طفلك سنی نداشت كه!" اما برام مهم نبود. تو فكر این بودم كه آدما وقتی می دونن می میرن، لحظات برایشون سخت می گذره چون باید خودشونو آماده کنن اما خوب با همه سختیش، یه خوبی هم داره و اون اینه كه میدونن چقدر فرصت دارن تا جیران کنن یا اصلاً نه... توبه کنن! مثل الان من كه دست كم می دونم تقریباً چقدر فرصت دارم و تو این مدت آخر

چکار باید بکنم... گرچه رو تختم اما می تونم توبه کنم، حرفهای نگفته ام رو به خدا بگم و خیلی کارهای دیگه... خیلی ها حتی فرصت ندارن "اشهد" آخرشونو هم بخونن که بی ایمان راهی نشن... اما من می تونم یاسین خودمو هم خودم بخونم و حتی فرصت دارم با کسایی که میدونم دیگه نمی بینمشون حرف بزنم و خیلی مطالب بیشتر که فرصت لازم داره و آدمها معمولاً خیلی آسون از کنار فرصت هاشون می گذرن چون فکر می کنن فرصت زیادی دارن و می ذارن واسه یه وقت دیگه! کاش هیچکی گمراه نمیره... الانم تنها غصه ام دوری متینه و محرومیت از شنیدن صداش... گرچه به خاطر اون ، خودمو محروم کردم از دیدنش اما با این حال باز درد سنگینیه که بعد از اون همه کنار هم بودن و عادت کردن به حضورش، یکهو از همه جهت ازش دور بشم... خدایا صبرم بده..."

"لحظات سخت و طاقت فرسا میگذره... از صبح تا شب با عزیز حرف می زنم و شوخی می کنم که زیادغمم رو نداشته باشه و شبها که عزیز می خوابه تا خود صبح گریه می کنم از دردی که حتی نمی تونم براش آخ بگم که آب تو دل عزیز تکون نخوره... شاید خودخواهی باشه اما گاهی دوست دارم تنها باشم و وقت تزریق داروهای غلیظ کسی حضور نداشته باشه که بتونم یه دل سیر اشک بریزم اما در مقابل چشمهای پر از غصه و منتظر عزیز نمی تونم چیزی بگم... نمی خوام با زجر کشیدنم هم اشک بریزه... چقدر لحظات کند می گذرن... کاش هر چی که قراره سرم بیاد، زود بیاد و بره و من یکم استراحت کنم..."

"اگه به قول بچه های کلاسمون، آدم از پشیمونی شاخ در می آورد الان باید منم یه جین شاخ رو سرم داشتم... پشیمونم از این عشق و دوری... کاش با متین همراز نشده بودم که اینقدر دوری ازش برام رنج آور باشه... کاش برام همون عشق دست نیافتنی می موند تا این عاشقی که حتی جرات نکردم حقیقت زندگیمو براش بگم... شاید تحمل بی مهریش از دیدن عشق و اشتیاقش آسونتر بود... خدایا کاش بهم صبر بدی..."

"هر روزم با درد و زجر می گذره... درد از تزریق بی رحمانه مواد شیمیایی به بدنم و زجر از دوری عشقم که به بودنش بیشتر از همیشه نیاز دارم... یک هفته از بستری شدنم می گذره. مانی برام خبر آورده که چقدر متینم بی تابی میکنه و اوقاتش تلخه... بمیرم براش... مانی تنها کسی بود که تونستم ازش بخوام از متینم برام خیر بیاره... اون قبول کرد به جای من از همه اونهایی که اذیتشون کردم حلالیت بطله، اون با تواضع قبول کرد که به جای من هر کاری بکنه که زودتر خوب بشم و بعد دینشو ادا کنم اما خودم می دونستم که این عین حماقته که فکر کنم می تونم از روی این تخت و از زیر دست این همه دستگاه بلند بشم... به تخت عزیز نگاه

می کنم که بعد از سه روز اصرار به آقای بهاری و دکتر علوی و نادری، که بیمار هم اتاقیمو ببرن به جای دیگه که عزیز رو تخت کنارم بخوابه و اونها قبول کردن که عزیز حداقل این روزهای آخر رو کنار من بگذرونه... چقدر این پیر زن دست تنهاست و چقدر بهش سخت می گذره اما اون حاضر نیست بره خونه، اونم می ترسه از اینکه اگه متین رو دید چی بهش بگه... منم می ترسم از اینکه اتفاقی ما رو اینجا ببینن اما با همه وجود به درگاه خدا استغاثه می کنم که همچین اتفاقی نیافته و تا زمانی که من رو این تخت افتادم، متین تحت هیچ شرایطی متوجه نشه... می دونستم هزینه های بیمارستان بالاست و کمر شکنه و اینم فهمیده بودم که عزیز گذاشته بعد از ترخیص من از بیمارستان حالا چه زنده و چه مرده، همه هزینه ها رو از فروش خونه پرداخت کنه اما چیزی که عزیز نمی دونست این بود که من از طریق بنگاه داری که عزیز خونه رو بی اطلاع من بهش نشون داده بود که بخره، می شناختم و اون کسی نبود جز پسر عموی مانی که ما رو بارها با هم دیده بود و با هم سلام علیکی داشتیم... گذاشتم عزیز تو بی خبری بمونه و باز هم گفتم حتماً بی خبری خوش خبریه... این روزها گریه ام بیشتر شده و عزیز غافله از اینکه زاریم به خاطر تایید شدن نزدیکی به مرگمه... خدایا چقدر از تنگی و تاریکی گور می ترسم... امروز باز بعد از تزریق داروها حالم بد شد و رگ دستم مواد رو پس داد... دکتر دستور تعویض آنژیکت و وصل اون به پام رو داد که داروها هدر نره... گریه بازم آزارم می ده... خجالت می کشم از اینکه داره کم کم خصوصی ترین کارهامم از توام خارج میشه... یاد حرفی از پیرزنها می افتم که همیشه میگفتن " خدایا منو عزیز بمیران" و من امروز فهمیدم شاید بهترین دعایی باشه که به بیمار میتونه بکنه... دکتر از حالت شرمندگیم پی به اوضاع برد و خواست با شوخی جو رو عوض کنه... اما غافل بود که حتی شوخیش هم زجر آور بود... کم کم داره دردم در هنگام تزریق دارو هام زیاد میشه و چون به درخواست خودم عزیز رو هنگام تزریق از اتاق بیرون می فرستن، از عمق وجودم با همه توان، خدا رو صدا می کنم و ازش می خوام بهم صبر بده و اونم صدامو میشنوه و کمکم می کنه که آروم بشم و باز می گم شکرت خدایا... کاش درمان اینقدر دردآور نبود"

قسمت شصت و دوم

کاش درمان اینقدر دردآور نبود"

"روزها همونطور بی حاصل اما پر درد می گذره و من هر روز به برنامه دارم. هنگام غروب قرآن می خونم و هنگام شب ذکر میگم تا بخواب برم... اما درد همه وجودمو تسخیر کرده... فقط میگم شکر خدا جونم..."

" امروز از مدرسه اومدن بیمارستان... از دیدنشون خوشحال شدم. گرچه حجابی که کرده بودم هم نتونست صافی سرم رو که همه موهاش ریخته بود و پنهون کنه اما با رویی گشاده ازشون استقبال کردم. خوشحال شدم از دیدن خانم مدیر که همیشه با محبت بهم نگاه می کرد. بچه ها می گفتن چون بچه نداره همه بچه ها رو دوست داره اما من معتقدم غم چشمهامو دیده که اینقدر دلش برام سوخته و همیشه همامو داشته... از دیدن مانی و سوسن و خیلی دیگه از بچه ها که تقریباً بیست نفر می شدن، خوشحال شدم... اصلاً باورم نمی شد برای عیادتم بیان... دسته گل تو دست مانی بود که اونو بهم داد و منم به هوای بو کردنش سرم رو داخلش پنهون کردم و اشک ریختم... اشک دلتنگی و بی کسی ... اونا زیاد نموندن و زود رفتن و من موندم و تصویری از حضورشون... تازه فقط ده روز از بستری شدنم می گذره و فقط خدا می دونه که این ده روز اندازه ده ماه بلکه بیشتر برام گذشته... با همه علایمی که بدتر شدن اوضاعم رو نشون میده باز دکترای بی خودی زبونشون به امیدواری می چرخه... دیگه بی خبرن که من سایه مرگ رو حس می کنم... تنها دعا می کنم مرگ آسونی داشته باشم... کاش متینم بدونه تا آخرین لحظه زندگیم به یادش بودم و به عشقش نفس کشیدم... خدایا چرا اینقدر احساس گرما و خفگی می کنم ... چرا هوای اتاق اینهمه گرمه؟ نمیدونم شاید من تب دارم که احساس میکنم دارم آتیش میگیرم ... چقدر خوابم میاد... کاش آسون بخوابم..."

"دیگه به شمارش معکوس نفس کشیدن رسیدم. دلم برای متین یه ذره شده. شبها کابوس می بینم و با صدا کردنش بیدار میشم. چقدر دلتنگی و دوری سخته... امروز تو نگاه دکترها دقیق شدم و دیدم انگار دیگه جای امیدواری نیست... برخلاف صورت پکر و خسته دکتر نادری که امروز برای ویزیت اومده بود، من آرام بودم. انگار صبرم زیاد شده چون دارم سرنوشتم رو قبول می کنم. به قول جان لویس (همه دوست دارن به بهشت برن ولی هیچ کس دوست نداره بمیره... بهشت رفتن جرات مردن می خواد!) و من چقدر به معنی این جمله اتکا دارم... بدنم داروها رو نمی پذیره و هر بار به نوعی واکنش نشون میده... گرچه دکتر گفت که از نتیجه آخرین آزمایش به این جواب رسیدن اما من مطمئن بودم که از یک هفته قبل از بستری شدنم بدنم داروها رو پس زد... از همون موقع که هر چی رو که می خوردم بالا می آوردم و هر چی خون داشتم از دماغ و حلق و گوشم اومد بیرون... همون زمان که تو دو سه روز، چند کیلو کم کردم و گوشتم درست مثل یخ تو آفتاب، آب شد... حالا با این موضوع کنار اومدم. پذیرفتم که مرگ حقه و رفتنی باید بره... فقط کاش یک بار دیگه متین رو ببینم. کاش حسرت به دل نرم... این آرزو چنان به دلم چنگ انداخته بود که امروز بعد از رفتن خانم ناظم و چندتا از بچه ها که تازه از مانی شنیده بودن بستری هستم و اومده بودن

دیدم، وقتی مینا رو تو چهار چوب در دیدم از شوقم زار زدم و گریه کردم و باز خدا رو شکر کردم که این دعامم مستجاب شد و من به آرزوم رسیدم. هیکل خوش تراش و چشمهای قهوه ایش متین رو برام مجسم کرد... دستم رو تو دستش گرفته بود و با دل پر درد اشک می ریخت اما من با حظ بهش نگاه می کردم. نای حرکت کردن نداشتم اما با ولع یه دل سیر نگاهش کردم. نمیدونم اون ضعفم رو دید یا از هیبتم ترسید که بغلم نکرد... چقدر دلم برای بغلش تنگ شده بود... بهش گفتم دلم براتون تنگ شده و اونم متوجه شد دل من فقط بهانه متین رو میگیره... خواست بره بهش بگه بیاد بیمارستان اما من نمی خواستم این هیبت تازه ام تو ذهن متینم نقش ببندد. اون باید یه عمر زندگی می کرد... باید سهم من هم از این دنیا لذت می برد... مانعش شدم و قسمش دادم... تعجب کردم از دیدنش تو بیمارستان اما با به یاد آوردن مانی، تعجبم از بین رفت... مطمئن بودم اون بهش گفته و این اطمینان زمانی رو لبم لبخند نشوند که مینا هم تاکید کرد اگه مانی نبود من بی معرفت بهش هیچی نمی گفتم. در مورد متین برام گفت و از دلتنگیش... دلم ریش شد اما مگه چاره دیگه ای هم داشتم؟ بهش گفتم مانی رو مامور کردم هر روز بره خیابون و از متین برام خبر بیاره و من می دونم دقیقاً چکار میکنه و چه حسی داره... گرچه مانی دو روز یکبار می اومد، البته حق داشت اصلاً نرسه بیاد چون خودشم بیمار دار بود با این حال اونقدر بزرگوار بود که تنهام نداشت و من ممنون و مدیونش بودم... تو نگاه منتظر مینا نگاه کردم که ازم توضیح می خواست، منم ازش قول گرفتم به شرطی که به متین چیزی نگه و یه عکس ازش برام بیاره، براش توضیح می دم. شمع عمرم زیاد مایه نداشت و تو لحظات آخر آب شدنش بود... قول داد و رفت و من بعد از رفتنش به حال و روز خودم و عشقم گریه کردم... خدا رو شکر که عزیز نبود وگرنه با نگاه سرزنش بار نگاهم می کرد و مانع گریه کردنم می شد... اما مگه غیر از اشک ریختن جور دیگه ای می تونستم خودم رو سبک کنم؟ قطعاً نمی تونستم! بعد از نیم ساعت مینا برگشت و عکس متین رو برام آورد... درست مثل تشنه ای که به آب رسیده باشه، به عکسش بوسه می زدم و قربان صدقه اش می رفتم. انگار خودش جلوم وایساده، با عکسش حرف می زدم و درد دل می کردم. گاهی اشک می ریختم و گاهی لبخند می زدم... عزیز که رفته بود نماز بخونه، برگشت و تا مینا رو دید اونو تو آغوش گرفت و به حال نوه ناکامش اشک ریخت... بیچاره عزیز دیگه قدرت تحمل این بار سنگین رو نداشت. خوشحال بود از اینکه همدردی پیدا کرده که کمکش کنه این بار سنگین رو باهاش از زمین بلند کنه... آقای بهاری که برای سرکشی شیفت عصر اومده بود در رو باز کرد و با دیدن عزیز و مینا در اون حالت، از اتاق فرستادشون بیرون و من موندم و خلوت چشمهای متین خوبم تو عکس کاغذی... حتی دلم از این نگاه کاغذی می لرزید و گرم می

شد...چقدر دوریش برام عذاب آور بود و چقدر دلتنگش بودم، فقط خدا عالمه! به اندازه همه خوبیهای دنیا خودمو بدهکار مینا می دونستم که نداشت حسرت به دل بمیرم...دیدن دوباره چشمهای متین آرزوم بود و مینا آخرین آرزوم رو برآورده کرد... با صدای بلند گریه می کردم و سعی می کردم سبک بشم و دلم آروم بگیره... اما انگار تازه بعد از بیست و نه روز فهمیده بودم دلم چقدر برای دیدن متین تنگه و بهش فرصت ندادم که بیان کنه... دلم ازم گله داشت و بغضی رو تو گلوم گذاشته بود که با هیچ اشکی خلاصی از دستش نداشتم... آقای بهاری با صدای گریه ام که به نظر خودم کر کننده بود اما در واقع انگار از زیر آوار در می اومد، به داخل اتاق اومد و با نگاهی نگران و پر گله بهم نگاه کرد...از بس ازش خجالت می کشیدم، ملحفه رو روی سرم کشیدم و باز اشک ریختم... از صدای افتادن چیزی دلم لرزید.عکس متین بود که رو زمین افتاده بود... شهامت نداشتم که نگاه کنم بینم کجا افتاده... صدای پای آقای بهاری جلو اومد و کنار تخت متوقف شد...عکس رو روی تخت کنار دست راستم که آنژیکت بهش وصل بود، گذاشت و یه کم با سرم ها ور رفت. احساس کردم سرعت ریزش مایع رو زیاد کرد چون دستم لمس شد و یه سردی تا روی شونه ام رفت... سنگینی نگاهشو حس می کردم اما کاش اونم درک می کرد دوست دارم تنها باشم... و باز خدا رو شکر که درک کرد و از اتاق بیرون رفت... باز بدون اینکه هیچ شرمی داشته باشم، عکس متین رو به آغوش کشیدم و زار زدم... خدایا کاش از مینا نمی خواستم عکسش رو برام بیاره... کاش ... کاش زودتر بمیرم... متوجه نبودم همه ای کاش هامو با صدای بلند می گم... حتی نتونستم به خاطر عزیز هم رعایت کنم و صدام در نیاد...شایدیم اگه متوجه هم بودم، باز برام مهم نمی بود چون صدام اونقدر بلند نبود که بترسم کسی صدامو بشنوه... دل خودم می شنید کافی بود... از وقتی که توان انجام کوچکترین کارهامو از دست دادم، از روی عزیز خجالت می کشیدم که با اون سن و سالش بخواد بیشتر از اون بهم برسه و در مقابل انکار من از تو زحمت افتادن عزیز ، باز به آقای بهاری رو انداختم... چقدر مدیون آقای بهاری بودم که در مقابل اصرار عزیز، گفت که پرستاری رو برای این کار در نظر گرفتن... من خیلی بدهکار آقای بهاری بودم ،بخاطر همه چیزهایی که من فقط خواسته بودم و زحمت انجام دادنش به دوش اون بود... حتی اون روزی که با اصرار من عزیز رو بیرون بردن که راحت تر زجر کشیدم رو هنگام تزریق داروهایی که هر روز قوی تر از دیروز می شدن، تحمل کنم... همون وقتیایی که آرزو داشتم دکتر با همون سرمی که به دستم وصل می کنه، همه رگهای وجودم رو بکشه و از اون درد لعنتی راحت بشم... با تکان دستهای مینا به خودم اومدم . شونه ام درد داشت اما وسط گریه بهش لبخند زدم. عکس متین تو دستم از شکل افتاده بود از بس بوسیده بودمش و اشکم روش چکیده بود با

این حال حتی یک ثانیه هم اونو تو دستم رها نمی کردم... تحمل مینا هم تموم شد و رفت... کاش سلماز سر قولش باشه و برای امشب بیاد که باز بهش تاکید بکنم امانتی متین رو ببره. خوب شد که از همون اول روز بستری شدنم بهش چیزی نگفتم... عزیز دوست داشت اونو رو در جریان بذاره اما گریه و زاری های من مانعش شد و قبول کرد که فقط بهشون کلید بده که گه گاهی سری به خونه بززن. از ده روز پیش که سلماز از بچه های دبیرستان شنیده بود و اومده بود و اون همه المشنگه به پا کرده بود، ترس این تو دلم افتاده بود که با وجود التماسهام به مینا چیزی بروز نده ... الهی مصلحتت رو شکر که هرچی مصلحت بدونی، با همه پیش گیریها باز به وقوع می پیونده و روی می ده... فقط امیدوارم متین ازم متنفر نشه... همیشه آرزو داشتم وقت اذان بمیرم و الان همون لحظه ای هست که احساسم بهم میگه به این آخرین آرزوم نزدیک شدم.. کاش لمسش کنم... آخه شنیدم وقت اذان دروازه های بهشت بازه و رحمت خدا جاری... کاش رحمت خدا شامل حالم بشه..."

قسمت شصت و سوم

کاش رحمت خدا شامل حالم بشه..."

با صدای فریادی که برای خودمم غیر قابل باور بود، داد می زدم و نگین رو صدا میکردم. نمی دونم مینا کی اومد... اصلاً رفته بود؟ چیزی به ذهنم نمی اومد فقط با دیدنش، سرم رو روی شونه اش گذاشتم و داد زدم... یعنی اونقدر آسون از دستش دادم؟ نه! خدایا نه... تو رو به بزرگیت خدا جون، من تحملشو ندارم ... خدایا نخواه اینجوری بشه... من زار می زدم و شونه مینا تکون می خورد. ندیدم بابا کی وارد اتاق شد اما وقتی دستش رو روی شونه ام گذاشت و گقت (پسرم بلند شو باید بریم) مثل آدمهای منگ فقط نگاهش کردم... چقدر چشمهای پر آبش رو دوست داشتم، چقدر دلم برای آغوش پر مهر و مردانه اش تنگ شده بود... به آن به خودم اومدم دیدم سرم رو روی شانه پهنش گذاشتم و مثل بچگی هام عقده دلم رو روی شونه اش خالی می کنم... مامان کنار بابا اشک می ریخت و مینا دیگه به نفس نفس افتاده بود... دنیا رو سرم خراب شده بود... حلقه دستهای بابا دور کمرم تنگ تر شد و اشکش شونه مو خیس کرد... اونم داغدار عروسش بود... با تکیه به شونه های پدر و سینا، تمام مدت فاتحه خونی رو که تو خونه عزیز بر گزار شد، تحمل کردم... بار سنگینی بود و داغ سنگین تری... آگه خدا صبرم نمی داد حتماً کارم جنون کشیده بود ... بازم از مراسم خاکسپاری تا هفتمش جلوی چشمم جون گرفت... شنیده بودم که می گن خاک سرده و میل رو کم می کنه اما واسه من

اونطوری نبود...اون روز، نداشتن بینمش. عزیز گفت وصیت کرده نبینیش...التماس کردم نداشتن، اصرار کردم مخالفت کردم، بی تابی کردم دستمو گرفتم، قسمشون دادم به همون خاکی که قرار بود عشقم رو تو خودش بگیره...اما در اوج ناامیدی عزیز گفت به وصیتش عمل کن و نذار ناآروم باشه تو خاک...همین حرف کافی بود که حسرت دوباره دیدنش تا آخر عمر، مثل یه داغ روی دلم سنگینی کنه! مثل آدمهایی که از زیر آوار بیرون آورده شدن، فقط به قبرش نگاه می کردم و تو دلم باهاش حرف زدم و ازش گله کردم...اون بهم قول داده بود برگرده که عقد کنیم...قرارمون اینجا و تو این شرایط نبود...آرزو داشتم می تونستم مثل همه اون آدمهایی که بالای سرش داشتن گریه می کردن، بتونم زار بزوم... مثل عزیز و مامان و نرگس خانم و مینا و ماندانا و چندتا از دوستاش که چند باری دیده بودمشون و بهم معرفی کرده بود...مثل اون خانمی که نمی دونستم کیه و با چنگ افتاده بود به جون پوست صورتش و خیلی های دیگه که نمی شناختمشون... نگاه خیره ام بعد از هر کسی که دید می زدم برمی گشت رو خاک نمناک قبر نگینم...عمو هم یه گوشه ایستاده بود و با بغض به خاک سرد که داشت کم کم از بارش برف سفید میشد، نگاه می کرد. با چشم دنبال زن عمو گشتم، پشت سر عزیز و کنار شیرین ایستاده بود و هردوشون گه گذاری اشکی رو که از چشمشون پایین می افتاد، پاک می کردن... همونطور مسخ شده باز به جمعیتی که هر لحظه بیشتر می شدن نگاه می کردم و خیلی زود دایی ها و خاله یاسی و عمو بهمن و آقا فریدون و یاشار و علی و ناصر و خیلی های دیگه رو دیدم که اصلاً انتظار نداشتم اونجا بینمشون... از دیدنشون متعجب شدم. یعنی کی خبرشون کرده بود؟ اما... چه فرقی می کرد؟ مگه مهمه؟ فکر نکنم حضورشون چیزی از دردم کم کنه... کاش می تونستم خودمو خالی کنم که بیشتر از اون داغون نشم... اما ... نمی تونستم...وقتی همه رفتن گفتم که همراهشون نمیرم و می خوام تا فردا صبح کنار مزار بمونم، نداشتن ... اصرار کردم، التماس کردم... یه قرآن دستم گرفتم که با آرامش کمی از اونو بخونم که حداقل یه کم دلم آروم بگیره اما باز مخالفت کردن که تنهام بذارن... گفتن درست نیست شب تو قبرستون بمونی. گفتم اما خوندن قرآن شب اول رو قبر مرده باعث آرامش میت میشه که نترسه، گفتن تنهایی نباید بمونی چون هراس قبرستان اونقدر هست که آدم رو به جنون بکشونه...اونقدر باهاشون کل کل کردم که عاقبت رضایت دادن به اینکه یا با بابا بمونم یا با سینا و من ترجیح دادم سینا بمونه... خجالت می کشیدم از روی پدرم... سینا کنارم ایستاد و تو اون برف ریزان و سوز و سرمای اول بهمن ماه، شونه به شونه ام اشک ریخت و صبر کرد تا منم خودمو خالی کنم. اونقدر قرآن خوندم تا چشمم کلمات رو گم کرد و اونوقت بود که سرم رو روی قرآن گذاشتم و از ته دل زجه زدم.. برای عزیزی که اینهمه بیکس از دست داده

بودم... کسی که همه زندگیم بود و اونقدر با درد راهی شد... خودمو انداختم رو خاک سردش... این خاک چطور دلش به حال گل پر شده من نمی سوخت... برام مهم نبود که همه لباسهام گل آلود شده و خودمم دارم از سرما می لرزم... هواسم به نم خاکی بود که امانتدار من شده بود... کمی که آرام شدم، صدای سینا در اومد. بعضی وقتها آرزو می کردم کاش هیچ وقت اون حرفهای سینا رو نمی شنیدم... به قول نگین گاهی وقتها واقعاً بیخبری خوش خبری بود... حرفهای اعصابمو بهم می ریخت و دیونه ام می کرد... وقتی اعتراف کرد که خیلی قبل تر از شروع اون شرط بندی احمقانه، از عشق نگین به من آگاه بوده؛ زمانی که گفت مخصوصاً اون برنامه رو چیده که سوق داده بشم به طرف شرط بندی، دوست داشتم قدرتشو داشتم و دنیا رو روی سرش خراب می کردم. اما حرفهای فقط یک حقیقت رو جلوی چشمهام روشن کرد... و اون این که من از قافله زندگیم چقدر عقب بودم! کاش این سرنوشت ما نبود... کاش می تونستم بهای زندگی نگین رو بدم و اون کنارم بمونه... اون روز تا غروب کنار قبر موندم و باهاش حرف زدم، فاتحه خوندم، قرآن خوندم و بی تابی کردم... اونقدر وضع روحیم بهم ریخته بود که هیچی برام مهم نبود... هوا داشت تاریک می شد که احساس کردم دیگه یارای ایستادن ندارم و چشمهام بسته شد... به هوش اومدم تو بیمارستان بودم. بدجوری سرما خورده بودم اما برام مهم نبود. من یه بازنده بودم که زندگیم رو باخته بودم... چقدر جای خالی نگین کنارم آزارم می داد... سه شب تمام تو تب و لرز لحظات رو بی نگین سپری کردم و اشک ریختم... فقط روز اول رو تو بیمارستان بودم و بعد از اون بود که تو اتاق نگین که حالا فقط تختخوابش یه گوشه بود، بستری بودم و هوایی رو به جون می کشیدم که یه روز اون توش نفس کشیده بود... روزها در گذر بود و هر روزم با اشک و گریه و آه ناله سپری میشد. نه می تونستم چیزی بخورم نه جایی برم! بعد از سه روز که به دستم سرم وصل بود، وقتی از بستر بلند شدم، اولین کارم سجده کردن به درگاه خدایی بود که می دونستم داره امتحانم می کنه و چقدر بهم طاقت داده بود که بعد از رفتن نگین عشقم، باز با سماجت چسبیده بودم به این زندگی و هنوز داشتم نفس می کشیدم... اونقدر با خدا حرف زدم و بهش التماس کردم که دیگه حرفی نگفته رو دلم نموند... اما باز بعد از نماز رو تخت نگین می نشستم و به اون همه غفلت و کوتاهی فکر می کردم و زار می زدم. چقدر داغ عزیز دیدن سخته خدایا... کاش صبرم بدی.. هنوز هفتمش نشده بود که شوک دیگه ای بهم وارد شد... عزیز خونه رو فروخته بود و برای همیشه به شهرستان خودشون برمی گشت... با این کارش هم از بی کسی در می اومد و هم بدهی های بیمارستان رو می پرداخت... هرچی اصرار کردم که من همه هزینه ها رو می دم، اون نامزدم بود و قرار بود عروس خونه ام بشه پس من موظفم همه اون بدهی ها رو بپردازم اما گوش عزیز

بدهکار نبود... خیلی زودتر از اونچه فکرش رو بکنم روزها طی شد و روز هفتم نگین سر مزارش خرما پخش شد و عزیز همون روز و همونجا منو قسم داد به خاک نگینم که بی تابی نکنم و قدر رو بپذیرم که همه اومدیم که امتحان پس بدیم و برگردیم... و بعد در میان خداحافظی همه کسایی که سر مزار نگین آماده بودن، راهی شد. اون نمی دونست چی از من می خواست، اگه هم می دونست باز چیزی عوض نمی شد چون من در خودم توان عمل کردن به اون حرفها رو نمی دیدم... من موندم و یه گور خاموش و سرد که وجود عزیزترین نگین دنیا رو در بر گرفته بود و زمستانی سرد... همه که رفتن، باز کنار خاک برگشتم... صدای پای منو متوجه پشت سرم کرد... به عقب برگشتم دیدم مردی اونجاست که تو مراسم تدفین نگین هم بود... با صبوری چشم به گور سرد داشت و از چشمه اشکش هر از گاهی قطره ای می جوشید... دستش رو روی شونه ام گذاشت و بهم تسلیت گفت. خودشو بهاری معرفی کرد و من از روی نوشته های نگین اونو شناختم.

قسمت شصت و چهارم

خودشو بهاری معرفی کرد و من از روی نوشته های نگین اونو شناختم... با همه وجود و از همه کلماتی که بلد بودم استفاده کردم و ازش تشکر کردم اما اون با تواضع گفت که وظیفه اش رو انجام داده... گفت که منو از عکسی که تو دست نگین دیده شناخته ... برام یه امانتی داشت... امانتی که فقط اون از وجودش با خبر بود... با گفتن " از شب قبلش تو حالت آماده باش بودیم چون حالش وخیم بود. نداشت عزیز شب آخر رو کنارش بمونه... نمی خواست به قول خودش آخرین زوری رو که برای زنده موندن می کرد رو عزیز ببینه... به خواست خودش اتاق خالی بود واسه همین زود زود بهش سر میزد... بعد از اذان صبح وقتی رفتم که بهش سر بزنم، تموم کرده بود و این برگه هم تو دستش بود، کنار عکست و من مطمئن بودم که برای شما نوشته واسه همین خواستم آخرین امانتش به دست صاحبش برسه." پاکت رو توی دستم گذاشت و بدون خداحافظی رفت... کمی که دور شد صداش رو شنیدم که می گفت (مگه فقط خدا صبرت بده) و من باور داشتم که فقط خدا می تونه برای همچین داغ بزرگی به قلب آدم صبوری بده... پاکت تو مشت بود و باز سرم رو روی خاک پوشیده از برف گذاشتم... چقدر جاش خالی بود... نامه رو قبل از اینکه خیس بشه باز کردم و خوندم. تو اون سرما و با اون برفی که رو سرم می بارید، تنها چیزی که برام مهم نبود سرمای بود که کم وجود ملتهب و پر آتشم رو سرد می کرد و رو به برگشت بیماریم سوقم می داد... سرمای که یک هفته تمام منو با تب و لرز

به بازی گرفته بود... بعد از اون دیگه هیچ وقت متین قبل نشدم چون تنها مونس من خاک سرد کسی بود که همه امید و آرزوم بود... خدا رحمتش کنه و منو بهش برسونه، آمین.

زمان هیچ وقت بخاطر هیچکی صبر نکرده و نمی کنه... در مورد ما هم همینطور بود. خیلی زودتر از اونچه که تو تصور آدم باشه، روزها گذشتن... هر روز و هر لحظه با یاد و خاطره نگین برام طی می شد و برای بی تابی و دلتنگیم کاری جز رفتن به مزارش نمی تونستم بکنم... هر روز یکی از دخترها باهام می اومد... یه روز سها، یه روز سارا، یه روز مینا... خوب می دونستن کنار اونها راحت نیستم اما انگار می ترسیدن بذارم تنها برم و شب رو تو قبرستان بمونم... دلتنگی و ابراز همدردیشون برام ارزش داشت واسه همین همیشه با روی باز از اومدنشون استقبال می کردم... هر هفته پنج شنبه با دست پر می رفتم و یه چیزی برای خیرات می بردم و هر روز جمعه طبق عادت قبلها، از صبح تا غروب کنارش بودم... جمعه ها روز خودم بود چون هیچکی رو با خودم نمی بردم و مثل روزهایی که می رفتم خونه شون، رو زمین سرد می نشستم و باهاش حرف می زدم و درد دل می کردم... گاهی می خندیدم و گاهی گریه می کردم... دیگه داشتم به عقل خودم هم شک می کردم... مینا مثل قدیم شد همدم لحظاتم و سعی می کرد نذاره خیلی تو خیال باشم اما اونقدر اوضاع روحی و روانیم بهم ریخته بود که باورش برای خودم هم مشکل بود... مثل بچه کوچولوها دوست داشتم هر وقت گریه می کنم مینا برام لالایی بخونه و اون مثل همیشه با صبوری، همون شعری رو برام می خوند که مامان تو بچگی برامون می گفت... متنش محلی بود اما سوزی که داشت معنیشو کامل می کرد و من چقدر با اون سوز آهنگ آروم می شدم: " بخواب عزیزم الهی طول عمرت طولانی باشه؛ هر لحظه از شادیهات اندازه هزار بهار باشه؛ بخواب نتیجه همه زندگیم؛ برای توست که اینگونه از ته دل زار می زنم... طفلکم لایی لایی؛ بچه ام لایی لایی؛ نوزادم لایی لایی، عزیزم لایی لایی..."

چقدر عاشق این صدای محزون بودم که تنها یادگار شیرین کودکی بود! به زمان زیادی نیاز داشتم که بتونم با خودم و واقعیت ملموس زندگیم کنار بیام... و براستی زمان زیادی طول کشید که تونستم با مرگ نگین کنار بیام، برام سخت بود که دیگه اونو نیبیم و با نبودنش بسازم... اما جبر روزگار، مجبورم کرد که با این درد هم، مثل همه دردهای دیگه زندگیم بسازم و خودم رو به دست طوفان حوادث بدم... فقط در این میانه تنها امیدم خدا بود که بیشتر از همیشه خودمو بهش نزدیک می دونستم... روزگار طی شد و در چشم به هم زدنی، سالگرد کوچ پرستوی عشقم رسید... حالم بد بود اما نه به بدی یکسالی که گذشت... و من در مراسم سالگرد نگین، جای خالی عزیز رو حس کردم... بعد از سالگرد نگین، بهار که رسید مینا و سینا با هم عروسی کردن و

نزدیکی خونه خودمون خونه گرفتن و زندگی جدیدشون رو شروع کردن. مدتی بعد ناصر هم با دختر یکی از فامیلهای دورشون عروسی کرد. دوسال بعد از ازدواج سینا، محمد و علی هم با دوتا خواهر عروسی کردن. می گفتن شریکی کمشونه باجناق هم شدن و سر به سر عالم می داشتن. به ظاهر می خندیدم اما همه وقت و هر لحظه، جای خالی حضور نگین آزارم می داد و به یادش بودم... همه بچه ها از تنهایی در اومدن اما من عاشق خلوتی بودم که با نگین داشتم. دیگه بی تابی نمی کردم بلکه سعی کردم به سکوتش عادت کنم و همیشه حضور ساکتش رو کنارم حس کنم و منم با زندگی کنار بیام... هر روز صبح قبل از اینکه برم مغازه ای که بعد از چهار سال اونو صاحب شده بودم، یه سر میرفتم سر خاکش، براش فاتحه می خوندم و راهمو به طرف بازار کج می کردم... یه بار که پنج شنبه رفته بودم سر مزار، همون زنی رو که صورتش رو زخم می داد رو دیدم. پنج سال از آخرین باری که همراه عزیز دیده بودمشون می گذشت... همون روزها فهمیده بودم که عمه نگینه... همونی که اذیتش کرده بود و عذاب وجدان و ادارش کرده بود که صورتش رو خراش بده... فقط خدا می دونست چقدر ازش متنفر بودم... با اکراه باهاشون هم کلام شدم و از حال عزیز پرسیدم که گفت شش ماه پیش سکنه دوم رو زده و فوت شده. گفت قلبش طاقت دوری از نگینش رو نداشت... برای عزیز خیلی گریه کردم. از بی عرضگی خودمم حالم بهم می خورد که وقت رفتن یادم نبود حتی آدرسی ازش بگیرم... دلم برای عزیز سوخت. چقدر عذاب کشید... خدا رحمتش کنه... داغ نگین رو دل خیلی ها سنگینی کرد... بهر حال اینم قسمتی از سرنوشت بود... امروز از اون روزهای عذاب آور تقریباً هشت سال میگذره و من مثل اولین روزی که نگین رو باختم، در حسرتش می سوزم و به یادش لحظات رو سپری میکنم... مثل اون روزی که سیلی خوردم عاشقشم و هر روز بیشتر از پیش برای شنیدن صدای مهربونش در حسرتم... بعد از اون، تنها یادگارش رو همیشه همراهم دارم و همیشه در اوج دلتنگی با نگاه کردن به تنها عکسی که ازش دارم، آرام میشم و صبر رو به دلم راه می دم و باز با هر بار دیدنش، خطوط وصیت نامه اش جلوی چشمم روشنتر از همیشه به حرکت درمیاد و ذهنم رو به خودش مشغول می کنه:

"خدایا!

دلم می خواهد شبیه بی کس ترین آدمهای روی زمین باشم...

شبیه آدمهایی که جز تو یآوری ندارند...

از عظمت مهربانیت در حیرتم ...

چگونه به من محبت میکنی ...

در حالی که در سرزمین وجودم فصل سرد شیطانی حاکم است....

خدایا!

سجده میکنم در برابرت که اینقدر در برابر من و گناهان من صبوری...

کمکم کن تا این مهربانی هایت را درک کنم...

به نام خالق هستی، خالق عشق، خالق تو

متین عزیزم ، نمی دونم الان که داری این نامه رو می خونی در چه حالی هستی اما آرزو دارم بهتر از هر وقت دیگه ای باشی. با این فرصت کمی که من دارم نمی تونم اونطور که باید چیزی توضیح بدم. از سلماز خواستم که دفتر خاطراتم رو که آخرین شب اقامتم تو خونه ، برات کنار گذاشته بودم به دستت برسونه. اینطوری حداقل از زیر تعهدی که دادم بیرون می آم. امشب از همه خواستم تنهام بذارن که بتونم باهات راحت حرف بزنم. کاش بودی و من این همه ، دست خسته ام رو به زحمت نمی انداختم که واسه نوشتن هر کلمه چند دقیقه وقت تلف کنه. اگه بودی امشب رو آسونتر تحمل می کردم... اما خوب خودت نیستی اما عکست هست و تو خلوت من عکس چشمت هنوز روشنه... همه می گفتن اگه اعتراف کنی، غرورتو شکستی اما من به این باور رسیدم که آدم عاشق از درک کلمه غرور عاجزه... چون عشق و غرور با هم بیگانه ان. زندگی من، متاسفم که نشد زودتر اعتراف کنم چقدر دوستت دارم و تا چه اندازه به حضورت تو زندگیم میبالم... کاش می تونستم حداقل اشکها تو پاک کنم اما ناتوان تر از اونم که بتونم کاری انجام بدم آخه من به تسلیم محضم... کاش کلمات قدرت بیان احساسات رو داشتن و کاش من اونقدر سخنور قابلی بودم که می تونستم همه اون چیزی که الان از قلب و مغزم همزمان می گذره، رو در قالب کلمات بیان کنم... اما زبان قاصر از بیان عشق و احساس من به وجود نازنینته... هر وقت دلتنگ شدی، به آسمون نگاه کن. آسمون همون آسمونیه که چهار سال تمام راز دل منو تو خودش نگه داشت و خدا همون خدائیه که لذت با هم بودن رو قبل از مرگ بهمون چشاند. شاکر باش و صبر از خدا بخواه که خودش بخشنده ترینه... هیچ وقت نخواستم بهت چیزی بگم چون می خواستم تو بیخبری بمونی و زجر نکشی؛ نخواستم بی تابی منو ببینی و بی طاقت بشی؛ ترسیدم از دستت بدم، حتی تصورم برام سخت بود که نداشته باشم... به اندازه کافی ازت دور بودم و نمی تونستم ازت بگذرم وقتی دیدم میتونم تو رو داشته باشم. شاید باید از اول بهت می گفتم که چی تو طالعه اما خودم ته

دلم امیدوار بودم که راه برگشتی باشه . اما دیدم قسمت من رفتن و سهم تو موندن و تحمل کردنه... خیلی سعی کردم خودمو قانع کنم که مثل تمام اون مدتی که از کنارت رد می شدم و دلم برات پر می کشید اما منو نمی دیدی، از کنارت پر بکشم و برم اما حریص تر از اونی بودم که بتونم ترکت کنم... نتونستم ازت بگذرم چون با التماس از خدا خواسته بودمت... متین عزیزم، کاش بدونی با چه زحمتی خودکار رو تو دستهام نگه داشتم که برات بنویسم که آگه خواستم حلالم کنی از ترس برنگشتنی بود که بالاخره یقه مو گرفت و موندگارم کرد... وقتی فهمیدم رفتنی ام، دلم رو صاف کردم و همه رو بخشیدم. تو هم عمو رو ببخش. منم بخشیدمش همونطور که همه فامیلهام رو بخشیدم... خدا هم ازشون راضی باشه... حرف واسه گفتن زیاد داشتم اما درد بهم اجازه نمیده که بیشتر از این برات بنویسم فقط اینو بگم که متاسفم... متاسفم که نتونستم اونطور که دلم راضی میشه بهت بگم دوستت دارم... گوش کن متین... انگار دارن اذان میگن... باید ذکرشو بگم... اشهد ان...

قسمت آخر

هر بار بعد از خوندن نامه تا چند ساعت تو فکرم و بعد با خودم کنار میام که اون که رفت، توکل می کنم به خدا که هرچی خواسته اونه باید خواست بنده هاش باشه... با صدای سینا به خودم اومدم:

- ای بمیری متین . یک ساعت تمومه نگین داره دایی دایی می کنه... ازت کم نمی شه بگیریش که نیافته... بیچاره حالا فکر کرده چه دایی تحفه ای هم داره... خدا بدور...

: باشه کم غر بزن. بیا عشق دایی. دایی قربون قد و بالات بشه.. درد داییت تو سر بابای بی خاصیتت بخوره... بیا بغلم خوشکل خودم.

نگین رو بغل کردم. کوچولوی دوست داشتنی که تازه یازده ماهشه و خیلی شیرین و خواستنیه درست مثل مینا... چقدر دوستش دارم... بوسیدمش اونقدر صدا دار که مینا از آشپزخونه باز دادش در اومد که گفت متین جان، حسرت یکی از این بوسه های آبدار به دل من بیچاره هم مونده ها... حسودیم میشه خوب . راستی داداش جان شب زود بیا خونه. قراره برای سها خاستگار بیاد. خونه سارا اینها هم هستن. نیای مبین مغز همه رو میخوره بس که از هر دری یه حرفی میزنه. قربونت بشم دیر نیای که مامان بابای جفتمونو میاره جلوی چشممون.

و خندید و منم لبخند زدم. خدا رو شکر که همه خواهرهام خوشبخت بودن. باز هم نگین رو با عشق بوسیدم و اونو گذاشتم تو بغل

سینا که سلام آخر نمازش رو می داد. امروز پنج شنبه بود و صبح که نرفتم سر خاک نگین، انگار چیزی گم کردم. دلم بر اش تنگ شده اما چون مطمئن بودم عمه هاش میان اونجا و باز چون نمی خواستم باهاشون روبرو بشم، نرفتم سر مزار... درست مثل همه پنج شنبه های بهارهای سه سال اخیر... اما الان که می رفتم، می موندم من و نگین زندگیم و خلوتی که هشتمین بهارش رو پشت سر می گذاشت... چه خلوت عزیز بود... کاش هیچ وقت حریم اون خلوت نشکنه... پخش ماشین رو روشن کردم و آهنگی رو که پخش می شد با گوش دل شنیدم؛ چقدر با زندگی آسون باخته ام همخونی داشت:

خدا ما رو برای هم نمی خواست ،

فقط می خواست همو فهمیده باشیم ؛

بدونیم نیمه ما مال ما نیست،

فقط خواست نیمه مون رو دیده باشیم!

تموم لحظه های این تب تلخ،

خدا از حسرت ما با خبر بود؛

خودش ما رو برای هم نمی خواست،

خودت دیدی دعامون بی اثر بود.

چه سخته مال هم باشیم و بی هم،

می بینم می ری و میبینی میرم؛

تا وقتی هستی اما دوری از من،

نه میشه زنده باشم نه بمیرم...

نمی گم دلخور از تقدیرم اما ،

تو میدونی چقدر دلگیره این عشق؛

فقط چون دیر باید می رسیدیم،

آره رو دست ما میمیره این عشق...

پایان

« کتابخانه ی مجازی نودهشتیا »

www.98iA.Com

